

" دریا "

آلبوم عکس و ورق میزنم... روی عکس عمو مکث میکنم...
مامان جون که لیوان شربت و مقابلم میزاره لبخند میزنه:

- باز نیومده رفتی سراغ این عکسا؟

- مامان جون؟ شما نمیدونی چرا بابا آرشام و عمو هیچ رفت و
آمد و رابطه ای با هم ندارن؟

نفس سختی میکشه... سخت تر میشینه و زانوهایش و ماساژ
میده...

- آخر این کنجکاویات سرتو به باد میده دریا!

- چرا اخه؟

- مادر جون... مگه اخلاق باباتو نمیشناسی؟ مگه یه بار نگفت دوست ندارم در این مورد حرف بزنی سوال کنی؟ والا من از اون اخمای بابات قبضه روح میشم تو چشم سفید انگار نه انگار!

بلند میخندم... انگشتمو روی عکس عمو ارتان میزارم:

- اینجا عمو چند سالش بوده؟

مامانی سرکی میکشه و لبخند میزنه:

- دورش بگردم... اینجا بیست سه یا چهار سالش بوده...!

- شما چرا یه شب همه رو دعوت نمیکنی اینجا خب؟ من توی
عکسای عروسی بابا و مامان دیدم عمو بودن... بعدش چرا
رفت و امدشون قطع شد؟

- الله اکبر از دست تو... بده من این البوم و شربت و
بخور... اومدی بازجویی کنی یا به من پیرزن سر بزنی؟

میخندم... صورتشو میبوسم و میگم؛

- بابایی گفت پیام دنبالتون امشب و شام بریم خونه ی ما...
مامان گندم دلمه درست کرده.... میدونم که عاشقشی!

اشک توی چشماش جمع میشه:

- بابا جون خدایا مرزتم دوست داشت!

- الهی قربونت برم... گریه نکن... خدا رحمتش کنه!

زنگ خونه که میخوره میخوام با ذوق بلندشم که مامان جون
دستم و میگیره:

- امیرسام، دریا؟

سرمو زیر میندازم که میگه:

- میدونی اگه بابات بفهمه چی میشه؟ من چقدر بخاطر تون
سکوت کنم؟

- دلم براش تنگ شده مامانی... بیرونم گرمه... بزار برم در و
بازکنم!

کلافه سری تکنون میده... صورتش و میبوسم و ایفون و
میزنم... وارد حیاط میشم... میبینمش که وارد حیاط میشه...
دلم از دیدنش غنچ میره...
اخمای همیشگی و جذبه ی مردونش من و یاد بابا ارشام می
ندازه... پله هارو بالا میاد... جلو میرم:

– جدیدا تاخیر داریا عالی جناب!

– جدیدا زیادی ارایش میکنی پرسنس!

میخندم... انگشت اشاره شو روی بینیم میزنه:

– احوال دریای بنده؟

– توپه توپم... بابا گفته تا ۷ خونه باشم فقط!

- این باباتم پادگان راه انداخته ها!

میخندم...

هر دو وارد خونه میشیم...امیر سام سمت مامان جون میره و
دستشو میبوسه... اما مامان جون دلخور میگه:

- این رابطه ی پنهونی و من فقط میدونم امیر جان؟

امیر لیوان شربت و یه نفس سرمیکشه و خون سرد میگه:

- اصل کاری شمایی دیگه!

- اصل کاری خانوادتونه... کله شق بازیات پشتمو میلرزونه...

مث عموتی... موندم چرا به بابات نبردی!

لبخند کمرنگی میزنه و میگه:

– دریا بیایید برسونمتون!



فصل # ۳

#ESHGH_BI_YAHH

✈️ #پارت_۲ 🍁

مامان جون استغفرالله ای میگه و سمت اتاق میره تا آماده
شه... سمت امیر سام میرم و پیشش میشینم...
مشغول گوشیش با همون اخمای همیشه درهمش...

- امیر سام؟

- هوم!

- نمیخوای برنامه بریزیم واسه اینکه باز باباهامون و دور هم
جمع کنیم؟ هر مشکلی هم باشه بعد از این همه سال باید
تموم شه دیگه نه؟

گوشیش و قفل میکنه و خیره نگام میکنه:

- باز حرفای کهنه رو شروع کردی؟

- کهنه... تکراری... قدیمی... هر که چی هست هیچ وقت به
هیچ جا نرسیده... ما اگه قرار باشه رابطمون و جدی کنیم باید
اول مشکل بین خونواده هامون حل بشه!

با انگشت اشاره به بینیم میزنه:

- حل میشه... نترس انقدر... من هر جور مونده میگیرم تو رو!

مشتم و به سینش میزنم:

- بچه پرو!

مامان جون که از اتاق بیرون میاد هر دو بلند میشیم و بیرون
میریم... سوار ماشین میشیم... سرمو بین دو تا صندلی میبرم
و میگم:

- مامان جون امشب میشه با بابا ارشام حرف بزنی؟

- در چه مورد عزیزم؟

- در مورد عمو آرتان... اینکه...

امیر سام عصبی از آیینه نگام میکنه:

- دریا بس میکنی یا نه؟

مامان جون استغفرالله ای زیر لب میگه و من دلخور تکیه
میدم... خیره ی خیابون بغض کرده میمونم که میگه:

- پيله میکنی بیخیال نمیشی... گفتم درستش میکنیم دیگه
نگران چی هستی؟ آشتیشون میدیم!

مامان جون نفس خستشو بیرون میده:

-مگه بچن قهر باشن؟ اختلاف دارن... واسه سالها پیش این
ماجرا... من جای شماها از اخر و عاقبت این ارتباط میترسم...
دریا بهتره تو بدون اطلاع ارشام ادامه ندی!

امیرسام یه کوچه بالاتر ترمز میکنه و میگه:

- اختلافشون چیه؟ چرا نمیگید ما بفهمیم؟

- اگه خودشون صلاح بدونن میگن... دستتم درد نکنه!

پیاده میشه و منم با دلخوری در و باز میکنم که میگه:

- قهر نکن حالا دریا خانوم!

بی توجه بهش پیاده میشم و در می بندم... همراه مادر جون
سمت خونه راه می افتم...

- مامانتم از رابطتون بی خبره؟

- حس میکنم میدونه به روم نمیاره... نمیدونم!

جلوی خونه که میرسیم در و باز میکنم و وارد خونه میشیم...
زنگ و میزنم و مامان که در و باز میکنه لبخند میزنه و صورتم
و میبوسه...

با مامانیم روبوسی میکنه و خوش امد میگه...وارد خونه که
میشم میبینم بابا روی کاناپه خوابش برده...اروم سمتش میرم
که مامان میگه:

– دریا تازه خوابیده!

جلو میرم و کنارش میشینم... با عشق به موهای جوگندمیش
نگاه میکنم... طبق عادت همیشه نخ شالمو سمت بینیش
میبرم که مچ دستم و میگیره و همون طور چشم بسته میگه:

– تاخیر داری کوچولو!

میخندم:

– با مامانی اومدم... اونجا بودم!

چشم باز میکنه و بلند میشه...

– سلام مامان!

مامان جون میخنده و میگه:

– سلام پسرم!





فصل ۳ □ #

#ESHGH_BI_ЯαHM

پارت ۳ ✦ #

همه دور میز میشینم و مشغول خوردن غذا میشیم که صدای
پیام گوشیم میاد... نگاهی به گوشیم روی میز می اندازم و

نگاهی به بابا... با دیدن اسم امیر سام اخم ریزی میکنم که بابا
مثل همیشه تذکر میدهد:

- دریا خانوم!؟

- ببخشید!

گوشی و قفل میکنم و بابا جدی میگه:

- هزار بار گفتم گوشی و سر میز نمیارن!

- منم هزار بار گفتم عاشق اون جذبه ی دختر کشتم!

مامان با اخم سعی میکنه خندشو بخوره و مامانی بلند
میخنده... بابا جدی و خیره نگام میکنه:

- زبون نریز فلفل... جواب نمیده!

- دیدی عکس جوونی تو گذاشتم پروفایل تلگرامم؟

مامان واسه بابا با عشق دلستر میریزه و لیوان و سمتش
میگیره:

- مگه عکس الانش ایراد داره دختر؟

بلند و با هیجان میگم:

- نههههه... ولی جوونایش خیلی جیگر بوده!

بابا با حرص میگه:

- دریا!؟

مامانی با خنده نگام می‌کنه:

- همین الانشم سنش به چهرش نمیاد که مادر... من کلا بچه
هام جفتشون خوشگلن عروسام از اونا خوشگلتر!

مامان گندم می‌خنده و بابا ارشام اخم می‌کنه و مشغول خوردن
میشه... فرصت و مناسب میبینم و میگم:

- بابایی؟

سرش و بلند می‌کنه و منتظر نگام می‌کنه...

یه روز اگه بهم بگن همه ی دنیا و ادماش یه طرف و بابات یه
طرف... قطعاً سمت بابام میرم... همه ی زندگیمه... همه ی همه

ی زندگیم... عاشق امیرسامم اما بابام حکم نفس و داره
واسم... مثل مامان گندم عزیزه اما شکل خواستنش متفاوته...
وابستگی عمیقی بهش دارم... بتمه... خدامه...

- من دوس دارم جز با عمو پوریا و بقیه ی دوستانون با عمو
خودمم رفت و امد کنیم... نمیشه؟

مامانی لبش و گاز میگیره و مامان گندم نگران نگامون
میکنه... بابا اما تغییری توی صورتش ایجاد نمیشه... خون
سرد و یخ میگه:

- اگه میشد حتما تا الان رفت و امد میکردیم خانوم دریا...
درسته؟

- قربون این حرف زدنت برم... بابا جدی میبینمت هیچ مردی
دیگه به دلم نمیشینه!



فصل ۳ # 

#€SHgH_Bl_яαHM

پارت ۴ #  

مامان پشت دستش میزنه و میخنده:

- عه دریا؟ چته امشب بچه؟

بابا سخت خندشو کنترل میکنه... چشماش بهم میگه عاشق
شیطونِیام... بابا احساساتش و زیاد نشون نمیده... اما ماما
گندم دورش میگرده... چشماش واسه اینکه بفهمی تا چه حد
عاشقته کافیه... مامانی همچنان میخنده... منم با خنده میگم:

- راست میگم خب ماما گندم... نگاش کن... ژستاش و...
حرف زدنش و... اخ این موهای جوگندمیشو... این هیکل
همیشه رو فرم وانگار نه انگار ۵۵ سالشه!

- غذاتو بخور کوچولو!

- بابایی... من دوس دارم جمعیتمون زیاد باشه... رفت و امد کنیم... اجازه بده مامان دعوتشون کنه دیگه!

صندلی و عقب میکشه و بلند میشه:

- مرسی گندم... مثل همیشه عالی!

- نوش جان!

بغض تصنعی میکنم:

- بابایی الان به من بی توجه ای کردی؟

مامانی و مامان میخندن و بابا لپم و محکم میکشه:

- الان بهت فهموندم بحث و باید کات کنی!

- آی آیی لپم!

میره و روی همون کاناپه میشینه... مامان اروم میگه:

- دریا بهتره ادامه ندی عزیزم... عصبانیش نکن!

- آخه...

مامانی میگه:

- بزار یه فرصت دیگه!

ناچار سکوت میکنم و میز و جمع میکنیم... موقع خواب
گوشیم و چک میکنم و پیام امیر سام و میخونم:

- قهری فندق؟

جواب میدم:

- آره!

منتظر میشم و پیامم که دو تا تیک میخوره جواب میده:

- عذر ما را بپذیرید بانوی جوان!

میخندم و مینویسم:

- به شرط اینکه فردا بیای بریم بگردیم!

- بگو اون بابای جذابیت که عکسشو گذاشتی پروفت ببرت!

با خنده مینویسم:

- حسود خل خودمی!





فصل ۳ □

#ESHGH_BI_ЯαHM

پارت ۵ ✨

"امیرسام"

انگشتم و روی فرمون میزنم و منتظر از آینه به خیابون نگاه
میکنم... دریا که میرسه سوار ماشین میشه و کنارم میشینه ...

برمیگردم و عینک مو روی سرم میزارم:

- سلامت کو؟

شیطون میگه:

- گلت کو؟

میخندم... خم میشم و شاخه گل و از صندلی عقب برمیدارم...
با دیدن شاخه گل با ذوق جیغ میزنه و خم میشه صورتم و
میبوسه...

یه چیزی سخت و بد ازارم میده ...

- مرسی سامی مرسی!

- قابل تو نداره دلبر... کجا بریم؟

گل و سمت بینیش میبره و میگه:

- فرقی نداره مهم اینه پیش تو باشم!

بینی شو میگیرم و فشار میدم... میخنده و حرکت میکنم...

گوشیم که زنگ میخوره با دیدن اسم مامان دلی جواب میدم:

- جون دلم؟

- جونت سلامت مامان جان... کجایی عزیزم؟

- توی خیابونم... امر؟

سینش خس خس میکنه و سرفه میزنه:

- دو ساعت دیگه نوبت دکتر دارم یکم بی حالم... نمیخوام
باباتو نگران کنم... میتونی بیای دنبالم؟

سینم از این همه دردی که میکشه میسوزه:

- فکر کن نتونم... فقط ساعت بگو!

- قربونت برم ... ۷ مادر!

- من شیش و نیم پیشتم!

میخنده و تشکر میکنه... قطع میکنم و دریا میپرسه:

- چیشده؟

- مامان بود وقت دکتر داره... اوضاع قلبش این روزا خوب نیست!

غمگین نگام میکنه:

- قلبشون چرا اینطوری شده؟ سنشون که خیلی نیست!

- به سن و سال نیست ... بستگی داره چه شکلی زندگی کرده باشی!

جلوی اپارتمانم ترمز میکنم... گیج نگاه میکنه:

- اینجا کجاست!؟

خیره و عمیق نگاش میکنم... اگه عمو ارشام بفهمه دخترش
همراهمه برای زدن گردنم کافیه... وای به اینکه بفهمه
اوردمش خونه مجردیم:

- ۳ روز خریدمش... خونه ی ایندمونه!

دستاشو مشت میکنه و جیغ میزنه:

- وایای خونه مون؟ وای امیر... جیغ... عاشقتم!

میخندم و سقف ماشین و میبندم... ماشین و خاموش میکنم و
میگم:

– حالا بیا اول ببین دوس داری!



فصل # ۳

#ESHGH_BI_ЯαHM

"دریا"

مرددش نگاهی میکنم... همین رابطه با امیر پرم کرده از عذاب
وجدان بابت پنهون کاری از بابا و مامان... حالا اگه همراهش
برم... اگه هم نرم فکر میکنه بهش اعتماد ندارم... ولی من
بیشتر از چشمم بهش اعتماد دارم... خیلی شبیه بابامه...
حرف زدنش... اداهش... اخلاقاش... مامانی ولی میگه
مهربونیش به عمو ارتان رفته... پیاده میشیم و کلید میندازه...
وارد اسانسور که میشیم حالت صورت و چشماش نگرانم
میکنه...

– امیرسام؟

سر بالا میاره و نگام میکنه

- جانم؟

- خوبی؟

- نگران مامان دلیم... خوبم!

از اسانسور بیرون میریم و جلوی واحد می ایستیم... کلید و
توی قفل می چرخونه و دستشو جلوی چشمم میگیره:

- برو جلو!

با ذوق میخندم و جلو میرم... در و باز میکنه و وارد خونه
میشیم... بیخ گوشم میگه:

- پیچ سمت چپ!

سمت چپ میرم... بوی تلخ عطرشو نفس میکشم...

- دستمو برمیدارم... بعد چشما تو باز کن خب؟

با هیجان میگم:

- باشه!

دستشو و برمیداره... چشمامو باز میکنم و مقابلم یه خرس
بزرگ میبینم که چند تا بادکنک بزرگ و قرمز بهش وصله... د
بعد صدای دو تا پسر و دختر من و از این شوک بیرون میاره:

- تولد... تولد... تولدت مبارک!

خرس و از امیر سام میگیرم... اشک توی چشمم جمع
میشه... من میمیرم واسه این مرد و عافلگیرباش... دوستای
امیر جلو میان یزدان میخنده:

- این رفیق دیونه ی غیر قابل پیشبینی ما اولین ادمی که یه
هفته زودتر واسه یکی تولد میگیره... تولدت پیشاپیش
مبارک!

- خیلی ممنونم!

با ذوق خودم و کنترل میکنم که نپرم بغل امیر... سیروان هم
جلو میاد و گیتارو روی میز میزارم:

- تولدت مبارک عشق امیر سام!

امیر به دیوار تکیه داده و دست به سینه با یه نگاه جذاب
خیره ی من مونده... چرا حس میکنم خوب نیست؟

- ممنون خیلی لطف کردید اومدید!

مونا و نیلوفر جلو میان و محکم بغلم میکنن... تبریک میگن و
هر ۴ نفرشون روی کاناپه میشینن تا از خودشون پذیرایی
کنن... سمت امیرسام میرم و میگم:

- تو خود عشقی... خوده خوده عشق!

لبخند کمرنگی میزنه:

- مخلصیم!

- یه هفته به تولدم مونده دیونه... اصلا انتظارشو نداشتم!

- نمیخواستم روز تولدتو یا یادت باشه یا اون بابای جنتلمنت
یادت بیاره!

با ذوق میگم:

- پیام بغلت؟

دستاشو باز میکنه... با ذوق میپرم توی بغلش و خرس و با یه
دستم نگه میدارم:

- چقدر خوشبختم که تورو دارم امیرسام!

- بیا شمعی کیک تو فوت کن من نیم مین دیگه باید برم!

صورت‌مو میبوسه و همه ی بچه ها هوووووی بلندی می‌گن...
می‌خندم و با خجالت ازش جدا میشم و سمت میز بزرگ وسط
سالن که پر از کادو و کیک و چیزای خوردنی میریم... شمعارو
فوت میکنم و همه دست میزنن ... کنارهم روی کاناپه
میشینیم... دستشو گردنم میندازه و یزدان کیک و برش
میده.. شکلات و توی دهنش میزارم و می‌گم

- ممنون که هستی!



فصل ۳

#ESHGH_BI_ЯαHM

✈️ #پارت_۶ 🍁

"امیرسام"

وارد خونه میشم... توی سالن کسی نیست... سمت اتاقا میرم:

– مامان؟ مامان جانِ دلی؟

صدایی ازش نمیشنوم... ضربه ای به در اتاقش میزنم و میگم:

- خوابیدی؟

صدای ضعیفی میشنوم و گوش مو به در میچسبونم... با صدای
خس خس سینهش در و به ضرب باز میکنم... پایین تخت
افتاده و نفس نفس میزنه... نگران و اشفته جلو میرم... بلندش
میکنم:

- مامان؟ چت شد اخه؟ مامان جان نگاه کن منو...

- چی... چیزیم نی...ست... یه تنگی...نفس!

کاش میشد هر چی ازارش میده یا ازاراش داده و پاک
کنم...روی دستام بلندش میکنم و میزارمش روی تخت:

- اسپرت کجاست؟ چرا نمیگی این قدر حالت بد؟

- رو میز!

میچرخم و اسپری شو برمیداره... توی دهنش چند بار اسپری
میزنم که صدای بابا رو از سالن میشنوم:

- دل آرام؟ امیرسام؟

- اینجاایم بابا!

نگران وارد اتاق میشه و رنگش میپره:

- چیشده؟ دلی؟

- بابا کمک کن ببریمش بیمارستان!

بابا سمتش میره و موهاشو کنار میزنه:

- دلی جان؟

- خوبم ارتان... نگران نباش!

کلافه بلندش میکنم و با کمک بابا تا ماشین میبریمش و سمت
بیمارستان حرکت میکنم... سردرد بدی دارم... بعد از معاینه و
نوار قلب سرم و دارو بهش میزنن تا درد و نفسش بهتر شه...
گوشیم زنگ میخوره و با دیدن اسم دریا خسته رد تماس
میزنم و روی صندلی بیمارستان میشینم!





۳ □ # فصل □

#€SHgH_Bl_яαHM

🍁 #پارت_۷ 📌

" دریا "

نگاهی به تماس رد شده میندازم و نگران شونه ای بالا
میندازم... مامان مشغول اتو زدن لباسای باباس... نگام میکنه
و میگه:

- چیزی شده دریا؟

لبخند میزنم... زورکی... نگران امیرسامم:

- نه مامانم چیزی نشده!

در باز میشه و بابا وارد خونه میشه... خودم و از روی کاناپه
جمع میکنم و به احترامش می ایستم... با ذوق سمتش میرم...
مامان هم اتو و روی میز میزاره و مثل همیشه لبخند به لب به
استقبالش میره:

- سلام عزیزم.. خسته نباشی!

بابا لبخند کمرنگی میزنه:

- سلام یه لیوان آب میدی به من گندم!

- حتما!

سمت اشپزخونه میره و بابا متوجه ی نگاه خیره ی من روی خودش میشه... کتش و در میاره و چشمک ریزی میزنه:

- چی میخوای باز تو پدرسوخته؟

میخندم:

- دلم برات تنگ شده بود!

- خب پس بیا بشین نگام کن!

سمت مبلا میره و میشینه میخندم و موهامو پشت گوشم
میدم... مامان لیوان آب و سمتش میگیره...

- سردردت بهتره؟

لیوان اب و یه نفس سر میکشه و میگه:

- یکم بهترم شما کم نگران باش!

با خنده کنارش میشینم:

- اوج احساسات بابا جانِ ارشام... شما کم نگران باش... شما
نگران نباش... نگرانی نداره...!

مامان بلند میخنده و بابا ادا مو درمیاره:

- بابا جان ارشام!

میخندم به لحن نازک و اداهش...

- بابا خداییش تا حالا قربون صدقه ی مامان رفتی؟

مامان طبق معمول تذکر میده:

- دریا... عه!

میخندم و بابا میگه:

- تازگیا فضول شدی باید ادبت کنم!

- اخه احساسات خیلی کمه... این باعث میشه احساسات
درونت سرکوب بشه بعد...

- پاشو بیا برو ببینم... فسقل بچه واسه من کلاس گذاشته!

- باشه ولی چه جوری پاشم پیام برم بعد شمام ببینی؟

این بار بابا سرش و بالا میگیره و بلند میخنده... ماما با خنده
وارد اشپزخونه میشه... دستمو گردنش میندازم و صورتش و
محکم میبوسم:

- نکن بچه عه خیس شد صورتتم!

- ماچ ابدار بود!

دماغم و میگیره و میگه:

- دختر زیادی شرش دردسره... کم نکشیدم از مامانت تازه
اون نصف تو شر و شیطون نبود!

صدای خنده ی مامان و میشنوم و میگم:

- المان تازه یه جوری بوده موقعیتش بیشتر برای شر و
شیطونی و کرم ریختن جور بوده... اینجا تکون بخوری یا
گشت ارشاد میرسه یا بابات!

دماغمو محکم تر فشار میده و با خنده میگه:

- پدرسگ زبون دراز!

بلند میشه و با خنده میگم:

- فحش نده بداموزی داره بابا!

اینجا نظر بدید ❤️👉

<https://t.me/nashenaslibot?start=u335664048>

پارت جدید بعدی ●👉

https://t.me/joinchat/AAAAAE6liu2Sw3htkxKk_w



۳ □ # فصل □

#ESHGH_BI_ЯQHМ

✈️ #پارت_۸ 🍁

امیرسام

پتو و روی تن مامان میکشم... به صورت رنگ پریدش نگاه
میکنم و کلافه نفس مو فوت میکنم... بابا از ناراحتی کنارش
نشسته و زل زده بهش... سمت در میرم که صدای غمگین و
ارومشو میشنوم:

– خدا میدونه قلبش چه لحظه هایی و تاب آورده ولی...

سمتش برمیگردم... نگام میکنه:

- هیچ وقت دوس نداشت تو بفهمی!

نیشخند تلخی میزنم...

- چرا نفهمم؟

- این موضوع واسه بیست سال پیش... چرا باید بفهمی؟ جز
عذاب چی داره امیر؟

بی حرف بیرون میرم... پیراهن مو در میارم و روی کاناپه پرت
میکنم... موهامو چنگ میزنم که بابا از اتاق بیرون میاد و
میگه؛

- مامانت نگران توام هست... میگه از وقتی همه چی و
فهمیدی بهم ریخته شدی!

بطری اب و از یخچال بیرون میکشم و میگم:

- نشم؟ دیدن عکسای قدیمی خونه مامان بزرگ... صحبتاش
با شما در مورد گذشته... همش شنیدن و دیدنش اتفاقی
بود... حتی دیدن برگه ی دادگاه و حکم برادر تون!

- امیرسام مادرت به حد کافی عذاب کشیده... دلش
نمیخواست... دلمون نمیخواست تو چیزی از اون گذشته ی
کوفتی بدونی... دلمون نمیخواست با دید دیگه ای نگامون
کنی... دلمون نمیخواست درگیر بشی!

بطری و روی کانتر میزارم و مقابلش می ایستم:

- ولی شدم... گذشته ای که شما و مامان نفش کشیدید...
زندگیش کردید... واسه من حتی فکر کردن بهش محاله...

نمیتونم باور کنم مامان چی کشیده... نمیتونم بپذیرم تموم
اون روزا رو گذرونده و حالا با این قلب داغون افتاده اون
گوشه... بابا خیلی مردی که گذشتی از برادرت... اما با تمام
احترامی که واستون قائلم... میخوام بگم برادرتون... صد برابر
مامان خطا کرد و تقاص پس نداد!

- تقاص داد امیرسام... ۲ سال حبس بود... تا پای دار رفت... از
خونواده طرد شد... ابرو و اعتبارش رفت... اینا کمه؟

تلخ لبخند میزنم... گوشیم که زنگ میخوره از جیبم بیرون
میکشم و با دیدن اسم دریا بخشیدی میگم و سمت اتاقم
میرم... جواب میدم:

- جان؟

- مردم از نگرانی که امیرسام... مامانت خوبه؟ خودت خوبی؟

روی تخت دراز میکشم و خیره ی تابلوی عکسم روی دیوار
لب میزنم:

- خوبیم... دستم بند بود نشد جواب بدم... خوبی که؟

- اهوم... فقط دلم تنگته!

- فردا میام دنبالت... بعد از دانشگاه!

میخنده... باشه ای میگه و خدا حافظی میکنیم... کلافه قطع
میکنم و چشمامو میبندم.





۳ □ # فصل □

#€SHgH_Bl_яαHM

✂ # پارت_۹ 🍁

دریا

بعد از دانشگاه امیر تماس گرفت که برم کافه ی همیشگی... به
کافه که میرسم

وارد کافه میشم و با نگاهم دنبال امیرسام میگردم... جای
همیشگی نشسته... تکیه شو به صندلی داده و با دستش
فندک و روی میز به بازی گرفته... با دیدنش دلم اروم میشه...
سمتش میرم و از پشت سر چشماشو اروم میگیرم... تکنون
نمیخوره... فقط میگه:

- عطرت و میشناسم حتی اگه جنس دستات و نشناسم!

میخندم...مقابلش میشینم و میگم:

- بخاطر من تیپ زدی؟

بی حال... حتی حس میکنم رنگش پریده... خندم میمیره و
میگم:

- خوبی امیر؟

لبخند کمرنگی میزنه:

- خوبم یکم کم خوابی دارم ... داریم روی اولین البوم بی
وقفه کار میکنیم... دعا کن بگیره!

با ذوق میگم:

- دیشب تیزرشو توی اینستاگرام دیدم... عالی بودی امیر...
عالی!

- تا اون قدر که باید معروف و شنیده نشم...نمیشه گفت
عالیم!

دو تا قهوه که روی میز میزارن فنجون و بر میداره و میگم:

- مامانت خوبه؟

- زیاد نه!

نگران نگاش میکنم:

- دکترش چی گفت؟

- همه ی درداش بیشتر عصبیه... فردا میبرمش دکتر اعصاب!

غمگین میگم:

- با عمو ارتان مشکلی دارن؟ این همه حال بد واسه چیه اخه؟

اخم میکنه و جدی میگه؛

- بابا و مامانم عاشق همن... چه مشکلی دریا؟

- همینجوری پرسیدم!

- همه ی حال بدش بخاطر مشکلات و غصه هایی که داشته...
بارداری پر دردسرش... زایمان پر دردسرترش... و از همه بدتر
اینکه دیگه نتونسته بچه دار شه!

خیره ی فنجون قهوه میگم:

- متاسفم... نمیخواستم ناراحت کنم!

- بیخیال... قهوه تو بخور بریم استدیو... تمرین دارم!

با ذوق می‌گم

- بهت گفته بودم بابا ارشام منم جوونیاش صدای خوبی داشته؟ یدونه از فیلماش و به بدبختی پیدا کردم... توی یه رستوران... با مامانم!

خیره و بی حرکت و حرف نگام میکنه... گوشیم و بیرون میارم و وارد گالری میشم؛

- فیلمش خیلی قدیمیه... کیفیتش پایین... ولی میشه دید و شنید!

گوشی و سمتش میگیرم.. با همون اخمای درهم گوشی و میگیره... فیلم و پلی میکنه و خیره ی گوشی میمونه!



فصل # ۳

#ESHGH_BI_ЯαHM

صدای بابارو میشنویم:

- من که عادت دارم دوباره تنهای تنه‌اشم
از تو دست بردارم بیخیاله همه دنیا شم چه دلی داری که باز با
من می‌مونی؟

من که فرصت دارم دوباره برگردم از اول
عشقه بی‌آزارم به دلت بد کردم از اول چه دلی داری که باز با
من می‌مونی؟

با لبخند و ذوق امیر و نگاه میکنم اما نفس نفس زدنش... عرق
روی پیشونیش... رنگ پریدش... و گوشی که توی دستش
فشار میده و اخمای درهمش میترسونتم...

- امیرسام؟

گوشی و قفل میکنه... دستاش و به صورتش میکشه و کلافه
نفسشو فوت میکنه... بلند میشه و پول و روی میز میزاره:

- بریم!

و بدون اینکه منتظر باشه چیزی بگم از کافه بیرون میره...
چیه این فیلم بهمش ریخت؟ بلند میشم و دنبالش میدوم... به
خیابون که میرسم سوار ماشینش میشم و اون بی حرف با
سرعت حرکت میکنه... اروم میگم:

- چیزی شده؟

- نه!

- ولی بهم ریختی... چیه اون فیلم بهمت ریخت؟

میدون و دور میزنه و میگه:

- هیچی دریا... گفتم که کلا فکر مامانم روان مو بهم ریخته!

- میتونم پرسم گذشتش چه طوری بوده؟

سرعتش و بیشتر میکنه و میگه:

- بابات جوونیاش تیکه ای بوده واسه خودش!

گیج نگاش میکنم... انگشتشو گوشه لبش میکشه و میگه:

- بیشتر شبیه این پسرای دختر باز بوده!

چشم‌ام گرد میشه... همه میدونن من تعصب عجیبی به بابام دارم... و علت این حرف امیر و نمیفهمم:

- چی داری میگی؟ عشق اول و آخر بابای من مامان گندم...
واسه تحصیل رفته بعدم عاشق شده... خوبه هزار بار گفتم!

نیشخندش اذیتم میکنه:

- نگفتم دختر باز بوده... گفتم شبیهشون بوده!

- دیگه نگو... دیگه هیچ وقت در مورد بابام اینطوری حرف
نزن امیرسام!

بی خیال میگه:

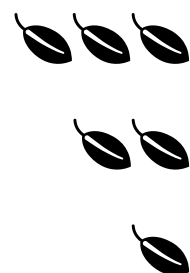
- حتما!

جلوی استدیو که ترمز میکنه پیاده میشیم اما دلخور می‌گم:

- بهتره من برم... انگار امروز روبه راه نیستی!

میخوام برم که جلو میاد... میچ دستمو میگیره و بی توجه راه
می افته منم دنبالش میکشه!





فصل ۳ □ #

#ESHGH_BI_ЯαHM

✈ #پارت ۱۱ 🍁

دریا

پشت میکرفون می ایسته و هدفون و روی گوشاش میزاره...از
پشت شیشه زل میزنم بهش و دلم ضعف میره واسه قد و

بالاش... چقدر دوشش دارم و چقدر کم میشناسمش... حس
میکنم هر چقدر میگذره کم و کمتر امیرسام و میشناسم...
مرموز... پیچیده اس... و مثل بابا ارشام گاهی زیاد تلخ میشه...
دست یزدان بالا میره و امیر شروع به خوندن میکنه:

– ماه بانو جان این گوی و میدان
دیوانه کردم برای تو کاری نداره

ماه بانو جان از تو چه پنهان
بهترین جای جهان شونه ی یاره...

با لبخند دستمو زیر چونم میزنم و نگاش میکنم.... نگام
میکنه... جدی و پر اخم... عاشق جذبه ی مردونشم... میخونه
و من کیف میکنم از صدای خاصش:

– نگو از عشق که سرانجامی نداره

اروم جونم عاشق دیونه منم

مگه میتونم از عشق تو من دل بکنم؟

دست یزدان بالا میاد و امیر مکث میکنه... هدفون و برمیداره
و یزدان دوتا دکمه ی قرمز و فشار میده و میگه:

- حسش کمه امیر... عشق و غلیظ تر و پر حس تر بگو... مگه
میتونم از عشق تو من... دقت کن!

- حله!

میخواد هدفون و بزاره که باز با اشاره به یزدان میگه کلید و
بزنه و یزدان میگه:

- جان؟

- پذیرایی بلد نیستید؟ گلوش خشک شد دریا عه!

میخندم و یزدان با خنده میگه:

- بابا این خودش دریاس خشکی کجا بود!

- ببند!

یزدان میخنده و امیر باز شروع به خوندن میکنه... گوشیم که زنگ میخوره با دیدن اسم بابا ناچار بلند میشم و گوشي از پشت شیشه به امیر نشون میدم و بیرون میرم"

- سلام بابایی!

- مگه دانشگاهات تموم نشده شما؟

استرس میگیرم اما سعی میکنم خون سرد باشم... صداش
زیادی جدی:

– به مامان گندم پیام دادم که... اومدم با دوستم کافه!

– کافه ی نزدیک دانشگاه؟

دلم میریزه... سعی میکنم صدام نلرزه:

– نه بابایی... چیزی شده؟

– چیزی نشده فقط دو ساعت از تایم دانشگاه شما گذشته...

دو ساعت برای کافه رفتن بس نیست؟

- سخت میگیرید بابا!

لحنش تند میشه:

- این سخت گیری نیست دلم میخواد بدونی هر خونه ای
قانونی داره و هر ازادی ای محدودیتی!

- داشتم می اومدم... بد اخلاق میشی بغضم میگیره ها!

- لوسی دیگه... تقصیر مامانته!

میخندم و میگه:

- زودتر برگرد!

- چشم!

خدا حافظی میکنیم... قطع میکنم و برمیگردم و با دیدن امیر
پشت سرم هینی میکشم:

- ترسیدم دیونه!

- بابات بود؟

- اره باید برگردم... کاری نداری؟

خیره ی چشمام میگه:

- حکومت نظامی راه انداخته؟

- حساس... مدلشه ديگه چيکار کنم... حساسه وضع من اينه
وای به حال اينکه کاری به کارم نداشته باشه!

دستش و به کمرش ميگيره و ميگه:

- خيلي ببخشيد وضع تو چشه؟

باز بداخلاق شد:

- منظورم پنهون کاری و دروغامه... حوصله ی دعوا ندارم
امير... خدافضی!

ميخواهم برم که میچ مو ميگيره:

- ميرسونمت!



۳ □ # فصل □

#ESHGH_BI_ЯαHM

دریا

نگاهی به چشمای خسته و جدیش میکنم و با ناز میگم:

- مگه شما تمرین نداری آقای خواننده؟

- بدو ببینم!

میخندم و خداحافظی که میکنیم سوار ماشینش میشیم و حرکت میکنه... ساعت ۴ بعدازظهر... با استرس میگم:

- یکم تند تر میری امیر؟

- تندتر از این؟ چته دریا؟ مگه نصف شب؟ فکر کنم اون
قدری بزرگ شدی که واسه خودت و ایندت و گشت و گذارت
تصمیم بگیری!

خیره چهارراه میگم:

- امیر باید از این طرف میرفتی کجا میری دیونه؟

- بریم یه قلیون بزنینم... یه چیزی بخوریم... گپ بزنینم!

متعجب به بی خیالش نگاه میکنم:

- امیرسام؟ یادت رفت بابام تماس گرفته؟

– اه دریا!

گوشه ی خیابون ترمز میکنه و عصبی سمتم برمیگرده:

– مگه من با بچه مدرسه ای طرفم؟

دلخور و ناراحت نگاش میکنم... عصبی موهاشو چنگ میزنه و
ادامه میده:

– هی بابام بابام... خستم کردی دیگه دریا... شد یه روز بیرون
باشیم زنگ نزنه؟ نخوای بریم؟ هر تایمی باشه تو دیرته... من
تاوان حساسیت باباتم باید بدم؟

– بابای من عموته... چرا مثل غریبه ها درموردش میگی!

سمتم برمیگرده:

- چون از عمویی که تو میگی من فقط یه عکس دیدم... از
بچگی تا حالا... حتی نشده اتفاقی ببینمش... نخواستن که
ببینمش.... مگه تو بابای من جز تو عکس جایی دیدی که عمو
عمومیکنی؟

- میشه بگی چرا سر من داد میزنی؟

نفسش و کلافه فوت میکنه

- عصبی شدم معذرت میخوام!

تلخند میزنم:

- هر دختری برای خودش محدودیتای داره.. تو پسری و کاملاً
عادی که نتونی درک کنی... من نمیتونم تو روی بابا وایسم و
بگم دوس دارم این ساعت بیرون باشم!

- پس دوست پسر میخوای چیکار؟

ناباور نگاهش میکنم... بغضم و قورت میدم و میگه؛

- چه طوری میتونی بهش دروغ بگی؟ چه طوری تو چشمات
نگاه میکنی و وانمود میکنی پسر داداشش و نمیشناسی و
ندیدی؟

اشکم و قبل ریختن پاک میکنم... کیف مو چنگ میزنم و
پیاده میشم... در و می کوبم و سمت پیاده رو میرم... صداشو
میشنوم:

- دریا... وایسا بهت میگم... اون روی سگ من و بالا نیار!

می ایستم... اشکام میریزه... خدارو شکر میکنم همه جا خلوته... مقابل می ایسته و خیره ی اشکام میگه:

- داریم حرف میزنیم... مثل بچه کوچولوها زرت زرت قهر نکن!

- من بچم امیرسام... درست مثل بچه مدرسه ایا که میگی...
هه... خوب داری خودتو نشون میدی... من اگه دروغی به بابام
میگم... اگه دیر میرم... اگه کلاسام و می پیچونم بخاطر تو
نامرده... بعد دروغامو میزنی تو سرم؟



فصل ۳ 

#ESHGH_BI_ЯαHM

پارت ۱۳  

دستاشو توی جیب شلوارش میبره و سرش و زیر میندازه:

- میدونی که من عصبی شم هیچی حالیم نیست... هزار بار
گفتم حرفامو توی عصبانیت جدی نگیر!

- میخوام برم... دیگم حوصله ی هیچی ندارم... خدافظ!

میخوام از کنارش بگذرم که مچ دستمو میگیره و میکشه...

- برو سوارشو!

- امیر...

- امیر نمیشناسم... برو سوارشو دریا... یه بحثی بود تموم
شد... بفهمم اگه چیزی میگم بخاطر اینکه میخوام بیشتر پیشم
باشی... تمومت واسه من باشه... اگه بابات بزاره!

میره و منم طبق معمول همراهش میکشه... در ماشین و باز
میکنه و میگه:

- بشین!

بی حرف میشینم... اونم ماشین و دور میزنه و پشت فرمون
میشینه.... حرکت میکنه و میگه:

- آخه من نمیفهمم... آرشامم اسم بابا میشه؟

لبم و گاز میگیرم تا نخندم... ولی بازم قصد کرده بخندونتم:

- حالا باز ارتان... دل ارام و گندم اسم ننه میشه؟

این بار نمیتونم جلوی خندم و بگیرم... با مشت به بازوش
میزنم و میخندم که میگه:

- جون!

- کوفت... فکر نکنی باهات قهر نیستم!

- باشه فکر نمیکنم مطمئنم!

میخنده و میگه:

- این اهنگ مو گوش بده که شبانه روز روش کار کردیم!

ضبط و روشن میکنه... سکوت میکنم... صداش عصبانیتمو دود
میکنه:

- هیچ تر از هیچ تر از هیچ تر

خسته تر از خسته تر خستم

قفل ترین مغز جهان در من است

بسته تر از بسته تر از بسته تر....

پوچ تر از پوچ تر از پوچ تر پر شدم از هر چه در این خانه
نیست

سایه ام از پیشه خودم دور شد هیچ کسی با من دیوانه
نیست...

بزن به من ای باران بار و سیلابم کن مرا بکش در خویشم
دوباره بیتابم کن

بزن به من ای باران بار و سیلابم کن مرا بکش در خویشم
دوباره بیتابم کن...

اینم دو تا پارتی که تو اینستا قول دادم 😊

اونجا بچه ها حرف میزنن کلی هم باحاله خواستید بیاید 🖐️●

<https://www.instagram.com/brn.masih>

<https://www.instagram.com/brn.masih>

پیام ناشناس 🖐️●

<https://t.me/nashenaslibot?start=u335664048>





فصل ۳ # 📖

#ESHGH_BI_ЯαHM

پارت ۱۴ # 🍁 📌

دریا

بابا در و باز میکنه و من با استرس و چشمای سرخ وارد خونه
میشم... اخماش باز نمیشه... در و میبنده و کف دستشو و
همونجا روی در بالای سرم میزاره...

- سلام!

- من طوری رفتار کردم که مجبورشی من و بیچونی؟

مامان نگران عقب ایستاده... بند کولمو توی دستم فشار میدم
و میگم:

- میدونم خیلی دیر اومدم بابایی... ولی باور کن عمدی نبود...
حواسم به ساعت نبود... گشت و گذار بود دیگه!

- چشمت چرا قرمز شده؟

طبق معمول مامان به دادم میرسه:

- هوا گرمه دیگه ارشام جان... حساس شده چشماش... انقدر خودتو و این بچه رو اذیت نکن... بیایید شربت بخورید!

بخشیدی میگم و سرمو زیر میندازم... سمت اتاقم میرم و صدای جدی بابا رو میشنوم که به مامان میگه:

- هزار بار گفتم این قدر لوسش نکن گندم!

- دریا عاشقتم آرشام اما به همون اندازه ازت میترسه... یکم ملایم تر باش... با من که نتونستی لااقل با دخترت ملایم تر باش!

- عذر میخوام دیگه چه جوری باید با تو ملایم باشم ننه
غرغرو؟

میخندم و در و میبندم... خسته کولمو روی تخت پرت
میکنم.... گوشیم و برمیدارم و وارد اینستا میشم... پست
جدید امیرسام و میبینم... عکس مادرشه... دل آرام... با اینکه
سنش بالا رفته هنوز خوشگله... روی تخت اروم و معصوم
خوابیده و به دستش سرم وصله... پایین عکس نوشته

- مامان دل آرام... آرامش این خونه... آرامش من... آرامش
عشقت... خلاصه میشه توی بودن و لبخندت... تو واسم
اسطوره ی بی تکراری... اسطوره ی فداکاری... گذشت...
صبوری... تو جز مادر بودن رفیقمی... زودتر خوبشو تا این صدا
واسه خوندن در بیاد و نفسی باشه واسه اینکه واست بخونم...

آروم جونم عاشق دیونه منم

مگه میتونم از عشق تو من دل بکنم؟؟

گوشه ی چشمام خیس میشه و عکس و لایک میکنم و گوشی
کنار میزارم که ضربه ای به در میخوره و مامان وارد اتاق
میشه... به احترامش می ایستم... میاد و کنارم میشینه:

- دریا؟ چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

- چی مثلاً؟

- فکر نکن متوجه ی حالت نمیشم... چند وقتی هست بی
قراری تو میبینم.. گوشی دست گرفتن تو لبخندای گاه و بی
گاهتو... با کسی آشنا شدی؟

با استرس میخندم:

- دورت بگردم که این قدر راحت و لارجی!

- پای کسی وسط دریا؟ میخوام قبل از اینکه بابات بفهمه
خودمون بگیم بهش!

- میشه بعد بگم؟ الان خیلی خستم مامان!

صورتشو محکم میبوسم ... لبخند میزنه:

- یادت باشه هر کسی ارزش اشک و احساساتتو نداره!

مات نگاش میکنم....

- مرسی که پیش بابا هوامو داری!

- امیدوارم پشیمون نشم!

اینو میگه و بیرون میره... در و که میبنده گوشیم زنگ
میخوره.... با دیدن اسم امیر لبخند میزنم و جواب میدم:

- قهرم ولی جانم؟

- دیگه اخلاق گوه منو که میدونی عزیز من؟ جانت سلامت!

- همش دلم تنگ میشه واست... کی میشی واسه من؟

سکوت میکنه و بعد میگه:

- تو قرار بشی مال من خانوم!

میخندم و میگم:

– انقدر دوس دارم بیای من و بندازی رو کولت بعد به بابام
بگی مرسی که تا الان مراقبتش بودید از حالا به بعد خودم
مخلصشم!

میخنده... بلند... از ته دل... منم میخندم:

– دیونه ای تو دریا!

اینستا بچه ها حرف میزنن کلی هم باحاله خواستید بیاید



<https://www.instagram.com/brn.masih>

<https://www.instagram.com/brn.masih>

پیام ناشناس ●👉

<https://t.me/nashenaslibot?start=u335664048>



۳ □ #فصل □

#ESHGH_BI_ЯαHM

امیرسام

جیگرا رو از سیخ بیرون میکشم و توی بشقاب کنار نون
میزارم که صدای مامان و میشنوم:

-امیر سام بیا بشین عزیزم... خسته از راه رسیدی قربونت
برم!

- حالا انگار دارم اتم میشکافم... دو تا دونه جیگر درست
کردم واست دیگه...!

سمت سالن میرم و میگم:

- دكترت گفٲ بايد تقويت كنى... زيادى ضعيف شدى... يادت رفت؟

- مثل باباتى... اونم همينطوري منو لوس ميكنه!

ميخندم و ظرف و جلوش روى ميز ميزارم:

- شب ببرمت سينما يكم حال و هوات عوض شه؟ يا ببريم خريد هوم؟ خريد كلا حال خانوما رو خوب ميكنه!

ميخنده:

- با چند تا خانوم بودى مگه پدر سوخته؟

- امارش دستم نيست ولى هر كدوم و بردم خريد بى برو برگرد خوب شدن!

میخنده و لقمه ی اول و توی دهنش میزاره... با خودم و فکرای
توی سرم میجنگم تا سوالی نکنم که بهم بریزه... اما خودش
میپرسه؛

– امیرسام؟ اون عکسارو چی کار کردی؟

لقمه ای برای خودم میگیرم و میگم:

– کدوم؟

– همونا که فضولیت گل کرد و توی اتاق عموت خونه عزیز
پیدا کردی!

لقمه رو توی دهنم میزارم و میخندم:

- عموم؟ نخندون منو مامان... عموی چی کشک چی؟ یارو به
بند کفشمم نیست!

اخم میکنه:

- امیر سام؟ ادم در مورد بزرگترش اینجوری حرف نمیزنه!

یه لقمه واسش میگیرم و کلافه میگم:

- بزرگتر به سن نیست مادر من... بگیر بخور... یارو اون قدر
وقیح بوده که برداشته عکساتون و جای اینکه بریز سطل زباله
برده گذاشته خونه نش... البته جز اون عکسا خرت و پرت
زیاد بود... یه تابلوی بزرگم از عکست بود دل ارام خانوم!

- من نمیخوام روانتو با گذشته ی من بهم بریزی... کم
خودمون زخم نخوردیم امیرسام!

- همیشه... گذشته در هر حال جزئی از زندگی یه ادم... اگه
تاثیرش نمونده باشه میتونی ازش بگذری... ولی تاثیرش
مونده... روح شما... قلبتون... و خیلی چیزای دیگه که گفتن
نداره!

مامان کلافه نفسشو فوت میکنه:

- در هر حال باید فراموش کنی!

- اگه اون موقع ها بودم... بی شک الان ارشامی نبود!

مامان خجالت میکشه و سرش و زیر می ندازه... نیشخند
میزنم:



فصل ۳ 

#ESHGH_BI_ЯαHM

پارت ۱۶  

- فکر نکنم بتونم کتکایی که ازش خوردی... تحقیرایی که شدی... اون دست شکستت که هنوز گاهی زمستونا از سرما درد میگیره... قلبت... روانت... بی اعتمادی بابا... رو فراموش کنم...!

- چاره ای جز فراموشی نیست امیرسام... پشیمون نکن از گفتن... گفتیم بهت تا فکرای ناحورتر نکنی... هم زن این کثافت و!

- باشه... بخور سردش!

یکم از لقمه رو میخوره و میگه:

- گندم خیلی خانوم و خوبه...دلم میخواد یه بار دخترشون
دریا رو ببینم... دیدیش تا حالا؟ عکسش پروف
گندمه..خوشگل... بانمک... دوست داشتنی!

نیشخند میزنم:

- نه ندیدم...با گندم ارتباط داری؟

- فقط مجازی... گاهی حال همو میپرسیم...!

عکس دریا رو نشونم میده... نفس عمیق میکشم:

- اره خوشگله!

بلند میشم و گوشی و سوئیچ مو برمیدارم...

- میرم استدیو... کاری داشتی بی تعارف میزنگی مامان خب؟

- باشه عزیزم... برو بابات میاد کم کم!

خداحافظی میکنم و بیرون میرم... سوار ماشین که میشم پیام
دریا میرسه:

- دلم برات تنگ شده امیرخان... باز سرگرم مامانت شدی منو
یادت رفت؟ کم کم دارم بهش حسودی میکنم!

واسش مینویسم:

- مگه من به بابات حسودی کردم دریاچه؟

حرکت میکنم و کلافه موهام و چنگ میزنم... مغزم از فکر زیاد
درد میکنه... باید کاری میکردم!

اینستا ● 

<https://www.instagram.com/brn.masih>

<https://www.instagram.com/brn.masih>

پیام ناشناس ● 

<https://t.me/nashenaslibot?start=u335664048>



فصل ۳ #

#ESHGH_BI_ЯαHM

پارت ۱۷ #

دریا

روی صندلی عقب نشستم و با امیر سام چت میکنم... مامانم
کنار بابا نشسته و تا رسیدن به ویلای لواسون رفیقش واسش
میوه پوست میگیره... گاهی زیر لبی قربون صدقش میره و من
خندمو میخورم... دلم با اینجور مهمونیا نیست اما بخاطر بابا
چاره ای ندارم جز همراهی!

- این ماسماسک و یکم بزار زمین دریا خانوم!

سر و بالا میگیرم و بابا رو از آینه نگاه میکنم:

- خب حوصلم سر میره... شمام که حرف نمیزنی!

- شما با من حرف بزن!

میخندم و گوشی مو قفل میکنم... سرم و از بین دو تا صندلی
جلو میبرم و میگم:

– ما که با این رفیقتون آقا نادر عید به عید یه دید و بازدید
داشتیم الان چیشده دعوت شدیم ویلاشون!؟

بابا مامان و نگاه میکنه و میگه:

باز گل کرد فضولیش!

من و مامان و میخندیم... دستامو گردنش میندازم و میگم:

– بیا دیدی... حرفم باهات میزنم اینجوری میگی!

– دعوت دیگه چیشو توضیح بدم؟

میخندم و صورتشو محکم میبوسم... تصنعی اخم میکنه:

- نکن دختر عه... دارم رانندگی میکنم!

- ضبط و روشن کن لااقل بابای غرغرو!

- مناسبت مهمونی امشب فارغ تحصیل شدن پسر
نادر... جراح زیبایی... دکتر ماکان مشرقی!

یکم لبخندم جمع میشه... حس میکنم تعریفای بابا بی دلیل
نیست... عقب میرم و میگم:

- چه اسم و فامیلی شیکی!

مامان شیشه رو بالا میده و میگه:

-- تازه از آمریکا برگشته... زن نادر عکسشو فرستاد توی
گروه دوستانه... زن پوریا میگفت بیشتر بهش میخوره
هنرپیشه باشه!

میخندم و میگم:

- پس خوشگله؟

بابا با اخم نگام میکنه... میخندم و مامان میگه:

- میبینی بابات حساسه ها... عه ... یکم حیا کن دختر!

بلند تر میخندم... بابا و مامان خندشون و کنترل میکنن و
مامان میگه:

- نازنین که خیلی پز پسرشو میداد... میگفت از طریق
دوستای شوهرشم چند تا پیشنهاد بازی داشته... که داره
روش فکر میکنه!

- جراح زیبایی چه ربطی به بازیگری داره؟ مگه بازیگری به
قیافس؟

- لابد استعدادشو داره یا درسشو خونده چه میدونم مادر!

بابا که جلوی ویلا ترمز میکنه امیرسام تماس میگیره... با
استرس رد میزنم وگوشی و توی کیفم میندازم... بابا زنگ و
میزنه و اقا نادر که در و باز میکنه وارد ویلا میشیم.... شلوغ و
پراز سر و صداس... با نازنین و نادر سلام و احوال پرسی
میکنیم... ماکان که بهمون معرفی میشه میبینم تعریفایی که
ازش شده بی دلیل نبوده... قد بلند... هیکل درشت...رنگ

پوستش گندمی... با جذبه... مودب... با شخصیت... اما ذره ای
به پای امیرسام من نمیرسید این مشرقی جان!

اینستا ● 

<https://www.instagram.com/brn.masih>

<https://www.instagram.com/brn.masih>

پیام ناشناس ● 

<https://t.me/nashenaslibot?start=u335664048>





۳ □ # فصل □

#€SHgH_Bl_яαHM

🍁 #پارت_۱۸ 📌

دریا

جلو میاد و خیره نگام میکنه... بابا دستشو توی کمرم میگیره
و من کیف میکنم از غیرتی که روم داره... ماکان محترمانه
میگه:

– شما دریا خانومی درسته؟ همونی که تعریف شو زیاد شنیدم
از عمو ارشام و بابا!

لبخند میزنم...

– لطف دارن... بله آقای دکتر!

اونم لبخند میزنه... بابا میگه:

- ماكان جان اين دريای من کنار همه ی ويژگی های خوبش
چند تا ويژگی بد هم داره... اوليش اينکه خیلی لوس و وابسته
به من!

ماكان ميخنده:

- به اصطلاح خودمون بابايی!

- درسته... ميدونم که

آقا نادر که ميرسه حرف بابا نصفه نيمه ميمونه... مامان و نازی
جون سمت مهمونا ميرن و من نميفهمم هدف بابا از اين حرفا
چيه که عمو نادر دستی به سيپيلش ميکشه و ميگه:

- ماشالله بزnm به تخته چه خانوم شدي دريا جان!

سری تکنون میدم و تشکر میکنم...

- راستش از پدرت خواستم یه مدت اجازه بده با ماکان من
بیشتر آشنا بشی... خدا رو چه دیدی شاید یه وصلتی با هم
کردیم!

دمای بدنم از شوک و حرص بالا میره و گیج بابا رو نگاه
میکنم... بابا جدی نگام میکنه:

- یه رفت و آمد زیر نظر خانواده ها... همو بشناسید شاید...

- بابا من کی گفتم قصد ازدواج دارم؟

هر ۳ نفرشون جا میخورن... بابا با اخم میگه:

- منم همین الان دستتو نگرفتم ببرمت سر سفره ی عقد!

سرمو زیر می ندازم و ماکان گلوش و صاف میکنه:

- سوتفاهم نشه دریا خانم... قصد فقط آشنایی بیشتر... در
آخر اگر هم نظر بودیم اتفاق می افته!

میخوام چیزی بگم که عمو نادر بازوی بابا رو میگیره و میگه:

- بزار بچه ها راحت باشن... بیا بریم پیش مهمونا!

وقتی میرن عصبی میخوام سمت مامان برم که جلوم می
ایسته:

- زوری در کار نیست که قیافت رفته تو هم!

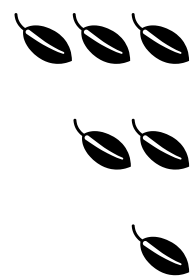
بی شک اگه امیرسام اینجا بود گردنش و میشکست... بی
حوصله میگم:

- زوری نمیتونه باشه... آقای دکتر من اصلا و ابدا قصد ازدواج
یا اشنایی ندارم!

- اما شنیدم رو حرف بابات حرف نمیزنی!

دلم میخواد زار بزnm:





فصل ۳ □ #

#ESHGH_BI_ЯαHM

✈ #پارت ۱۹ 🍁

– شما منصرفش کن... من...

جلوتر میاد... معذب عقب میرم... دستش و سمت گوشش
میبره و میگه:

- کسی توی زندگیتَه؟

- نه!

نه قاطع و محکم باعث میشه باور کنه ...

- چهره ی اروم و دلنشینی داری... از عکسات خیلی بهتری...
دلم میخواد رو حرف پدرامون حرف نزنیم دریا جان!

عصبی نگاش میکنم که گوشیم زنگ میخوره...بی توجه بهش
سمت حیاط میرم و گوشی مو از کیفم بیرون میکشم... با
دیدن اسم امیرسام یکی از گوشام و میگیرم تا صدای اهنگ و
کمتر بشنوم..

- امیر؟

- قبلآ تماسای من رد نمیشد!

پوف... اخلاق خوشگلش بالا اومده:

- بابام پیشم بود نمیشد حرف بزنم عزیزم!

- تا کی باید از این بابای خوش غیرت شما کشید؟

عصبی و کلافه می‌گم:

- تو واسه چی هر بار به بابای من تیکه می ندازی امیر؟

اونم عصبی... پیداست حالش خوش نیست:

- چون رو مخمه... مثل بختک افتاده رو این رابطه...چون...
اصلا کجا تشریف داری شما با این همه صدا؟

دلخور و بهم ریخته می‌گم:

- بخدا اگه یه بار دیگه در مورد بابام اینجوری حرف بزنی نه
من نه تو امیر!

- بابام بابام نکن واسه منا ... می‌گم کجایی؟

دلم از حسودیش یه جوری میشه اما عصبیم... بی حرف قطع
میکنم و دستی به صورت داغ کردم میکشم...

- این موقع شب... توی خلوت تلفنی حرف زدن نشون نمیده
کسی توی زندگیت نیست!

برمیگردم و میگم:

- به شما یاد ندادن فالگوش نایستی دکتر؟

- چیزی نشنیدم... اومدم که لب استخر شاعرانه تر گپ بزنیم!

- من اصلا دلم نمیخواد بهتون بی احترامی کنم... ولی واقعا
حال و حوصله ندارم... برید کنار لطفا!

دستاشو توی جیبش میبره و بی حرف عقب میره... سمت
ساختمون میرم که صداشو میشنوم:

- پس به پدرت بگم راه نمیای هوم؟

عصبی میگم:

- خودم میگم!

وارد ساختمون که میشم پیام امیر میرسه:

- روی من تلفن قطع میکنی؟ امار تو به من نمیدی؟ اوکی
دریاچه... بگرد تا بگردیم!

بغض کرده میشینم و خیره ی مهمونا میمونم!

اینستا ● 

<https://www.instagram.com/brn.masih>

<https://www.instagram.com/brn.masih>

پیام ناشناس ● 🖱️

<https://t.me/nashenaslibot?start=u335664048>



۳ □ #فصل 📖

#ESHGH_BI_YAHM

✈️ #پارت_۲۰ 🍁

امیرسام

هدفون و از روی گوشم برمیدارم و روی میز میزارم... دستی
به موهام میکشم و نفسمو از خستگی زیاد فوت میکنم...
یزدان وارد اتاق میشه و نچ کلافه ای میگه:

- ساعت ۴ صبح سامی... اون گوشی واموندتم که مغز مارو
ترکوند ولی جواب ندادی... پاشو برو بخواب خستگی زیاد روی
صدات تاثیر میزاره!

خمیازه ای میکشم و میگم:

- آلبوم و کی میفرستید واسه مجوز؟

- خدا بخواد فردا... اگه مجوزش بیاد میترکونه سامی... شک ندارم... تا الان بچه ها توی اینستا ترکوندن واست!

بلند میشم و میگم:

- بگیر بگیر داره!

- کم زر بزن دیگه... مرتیکه ناامید!

میخندم و روی میز دنبال گوشیم میگردم.... یزدان میگه:

- تو اون یکی اتاقه... شلخته!

– ببند بابا!

سمت در میرم که صداشو میشنوم:

– اون عکست اوکی بود دیگه؟

– عکس چی؟

– گیجیا... عکس روی البوم!

پیشونیمو میخارونم و میگه:

– اها... اره حله!

بیرون میرم و گوشیمو از روی میز برمیدارم.... دریا ۱۵ بار
تماس گرفته.... ۲۰ تا پیام داده... مامانم زنگ زده... کلافه و
عصبی بیرون میرم و سوار ماشین میشم.... پیاماشو باز میکنم

- سامی؟

- امیر سام؟

- خیلی بی معرفتی... من ازت ناراحت شدم خودت قهر
میکنی؟

- تو که میدونی دلم برات تنگ میشه!

تایپ میکنم:

- شما به مهمونیت برس و بچسب به پدرت!

در کمال ناباوری میبینم پیام سین میخوره... عصبی
مینویسم:

- شما این موقع چرا بیداری؟

- زنگ بزنم؟

- نه... پشت فرمونم!

گوشی و روی صندلی کنارم می ندام و حرکت میکنم...
گوشیم که زنگ میخوره کلافه میگم:

- سرتق کله شق!

گوشی و برمیدارم و جواب میدم:

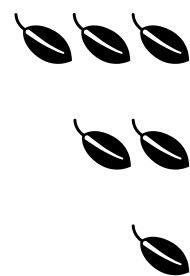
- فرمایش؟

- تو بداخلاق بودی... در مورد بابام بدحرف زدی... بعد خودتم
قهر کردی؟

- اونی که گوشی و قطع کردم من بودم؟

سکوت میکنه و مظلوم میگه:





فصل ۳ 

#ESHGH_BL_ЯαHM

✈️ #پارت ۲۱ 

- بخشید!

- مگه قرار نشد هر جا میری قبلش بگی به من؟

بغض دار میگه:

- زنگ زدم... جواب ندادی... بعدشم یادم رفت و بابام بود...
مهمونی خانوادگی بود... با رفیق بابام عمو نادر!

- رفیق بابات اقا نادر نه عمو نادر ... حواست و جمع کن دریا
حد و حدود تو بدون!

- چت شده تو سامی؟ مثل بابام غیرت زیادی داری... یارو ۵۰
سالشه بعد...

عصبی کنار خیابون ترمز میکنم... کنترل مو از دست میدم و
داد میزنم:

- من و هی شکل بابات نبین... من ربطی به بابات ندارم بگو
چشم!

سکوت میکنه... شوکه بغضش میشکنه...

- غیرت الکی یا بیخودی همینه که هست... بهت گفتم وقتی
سگم ارومم کن نرو رو مخم!

- میخوام قطع کنم... نمیتونم حرف بزنم... کاری نداری؟

شیشه رو پایین میکشم... میدونم دارم ازارش میدم:

- من به شما اجازه ندادم قطع کنی!

- سرد شدی... تلخ شدی... بد اخلاق شدی... دیگه
نمیشناسمت... اگه ازم سیر شدی و دلتو زدم... اگه بابام...

- چرند نگو دریا... گفتم رو مخم نرو!

با گریه می‌گه:

- واسه همین میخوام قطع کنم... حالم خوب نیست... از
سرشب دارم زنگ میزنم و پیام میدم... جواب نمیدی... حالام
که.. بیخیال... شب بخیر!

قطع که میکنه عصبی گوشی و صندلی عقب پرت میکنم و
مشتم و روی فرمون میزنم... لعنت به من... لعنت به تو ارشام
کاویانی که روح و روانمو ریختی بهم!

اینستا ● 

<https://www.instagram.com/brn.masih>

<https://www.instagram.com/brn.masih>

پیام ناشناس ● 🖱️

<https://t.me/nashenaslibot?start=u335664048>



فصل ۳

#ESHGH_BI_YAHM

✈️ #پارت_۲۲ 🍁

دریا

از دانشگاه بیرون میام و توی پیاده رو بی حوصله و خسته
قدم میزنم... کولم و روی دوشم جابه جا میکنم ... انگار غم
عالم توی دل منه... نمیدونم چمه... فقط میدونم من بدون
امیرسام پوچم... خالیم... بی معنیم.... زندگی بدون امیر واسم
مثل جهنم... نمیفهمم این روزا چش شده... بدخلق... عصبی...
تند... شاکی... حساس... گیج افکار پرت و پلامم که یه دسته

گل بزرگ و قرمز از پشت دیوار مقابلم گرفته میشه... شوکه
عقب میرم... هم ترسیدم هم هیجانی شدم... امیرسام سرشو
از پشت دیوار بیرون میاره و با یه لبخند جذاب میگه:

- یه پسر عمو داری که میخواد مهربون و اقا و جنتلمن باشه
ولی اخلاق گوهش مانع میشه... اونم پرش از مانع بلد نیست
ببخشش!

میچندم.... از ته دل... دسته گل و میگیرم و بی ملاحظه از
خلوت بودن کوچه استفاده میکنم... دستام و گردنش میندازم
و میپریم توی اغوشش:

- عاشق این پسر عموی غیر قابل پیش بینیم!

- دریاچه؟ اینجا ایران است.. صدای من میشنوی از ...

با خنده می‌گم:

– کالیفرنیا امریکا!

– نه نه... بین چیا گوش میده با وجود صدای امیرسام خان
کاویانی!

عقب میکشم و گلارو بو میکشم:

– اینا خیلی خوشگلن!

– اینا ناقابلن... تولدت مبارک دریاچه!

با ذوق نگاش میکنم... از ته دل میخندم:

- پس بدو بدوی مامانم و بابام واسه تولدم بود... امشب تولد
میگیرن شک ندارم!

- بله... عزیز جونم دعوتیه... امار داد!

دستم میگیره و میگه:

- بریم ماشین و سوارشیم تا شب نشده و عالیجناب نبسته
مارو به زنگ!

- بابامه خب ... حساسه... بچشم... تک فرزندم... دخترم...

- خب حالا... هیچی نگم تا صبح میخواد ردیف کنه!

میخندم و سوار ماشین میشیم.. گلارو روی پام میزارم و
گوشیم و از کیفم بیرون میکشم...

– سامی نگاه کن یه عکس بگیرم!

یه دستش به فرمون و با دست دیگش با انگشت اشاره به گلا
اشاره میکنه... میخندم و عکس میگیرم... حرکت میکنه و
میگه:

– انصافا من جز مامان دلی ناز کسی و نکشیده بودم!

– من ماه بانو جانتما!

اینستا ● 

<https://www.instagram.com/brn.masih>

<https://www.instagram.com/brn.masih>

پیام ناشناس ● 🖱️

<https://t.me/nashenaslibot?start=u335664048>



فصل # ۳ 📖

#ESHGH_BI_ЯαHM

✈️ #پارت_۲۳ 🍁

امیرسام

جلوی اپارتمان ترمز میکنم و نگاش میکنم:

– یک ساعتی وقت داریم... هیچ جام مثل خونه ی ادم نمیشه!

میخندم:

- گفتی بریم بگردیم اخه!

- بابا من میدونم شما دختر پاکدامنی هستی که خونه ی
مجردی دوس نداری ؛ بیا خودتو لوس نکن!

پیاده میشم و اونم ناچار پیاده میشه... وارد ساختمون میشیم
و جلوی اسانسور می ایستم... نگاهی میکنم و از سردرد
چشمام میسوزه... گوشیم که زنگ میخوره نگام و از دریا
میگیرم و جواب میدم

- جانم؟

- امیرسام زودتر بیا خونه... حال دل ارام خوش نیست!

از آسانسور فاصله میگیرم و سمت در میرم:

- قلبش؟

- کل دیشب و نخواستید بود... امروز به زور قرصاش بالاخره
خواستید که طبق معمول با جیغ و کابوس بیدار شد... حالام
دلشوره ی تورو داره... میگه از دیشب ندیدت!

- او مدم!

قطع میکنم و خودم و با عجله از ساختمان بیرون می ندازم...
دریا دنبالم میدوه و صدام میزنه... این اوضاع لعنتی و حال
لعنتی تر مامان تمومی نداره...

- سامی؟

- بشین میگم!

میشینه و با سرعت حرکت میکنم... نگران و بهم ریخته می‌گه:

- جونم رسید به لبم...چیشده؟

داغون و کلافه می‌گم:

- حال روحی مادرم خوب نیست... دلشوره ی منم داره دائم
باید برم پیشش... یه اسنپ بگیر برو که...

- میشه منم پیام ببینمش؟

سرمو با شدت و تعجب سمتش می‌چرخونم... صدای شکستن
رگای گردنمو میشنوم

- چی می‌گی؟

- دلم میخواد ببینمش!

- برم بگم تورو از کجا اوردم واسش؟ شر میگه تو این
موقعیت!

پوف کلافه ای میکنه و میگه:

- باز بداخلاق شدیا... بریم بگو من خونه ی عزیز بودم تو هم
اونجا بودی اصرار کردم باهات پیام... بعدم خوبه میخواستی
قضیه رو به خانوادت بگی!

- هر چیزی وقتی داره مغز فندوقی!

- با عزیز هماهنگ میکنم... بریم؟

سکوت میکنم...یادمه مامان گفته بود دوست داره دریا رو
ببینه...البته که بدم نیست دریا مامان و ببینه...سرعتمو بیشتر
میکنم و میگم:

– اگه بابات اجدادتو جلوی چشمتا نمیاره بریم!

– نمیزارم بفهمه!

هومی میگم و اونم سکوت میکنه...جلوی خونه که میرسیم
پیاده میشیم و وارد خونه میشیم... میخوام سمت اتاق برم که
بابا بیرون میاد میخواد چیزی بگه که با دیدن دریا هاج و واج
نگاش میکنه...دریا مشتاق نگاش میکنه:

– سلام عمو!

– دریا؟!!

معنی دار نگام میکنه... سمت اتاق میرم و میگم"

- خودشون توضیح میدن!

وارد اتاق میشم و با دیدن مامان توی اون حال و روز به هم
ریخته کنارش میشینم؛

- امیر سام بمیره یکم سرپاشو!

- دیگه هیچ وقت این حرف و زن!

- پاشو خوشگل کن مهمون اوردم واست!

صاف میشینه... موهاش و کنار میزنم و میگم:

– این کابوسات تموم میشه... قول میدم!

اینستا ● 

https://www.instagram.com/brn_masih

https://www.instagram.com/brn_masih

پیام ناشناس ● 

<https://t.me/nashenaslibot?start=u335664048>





۳ □ # فصل □

#€SHgH_Bl_яαHM

🍁 ۲۳_پارت # 📌

دریا

جلوی عمو می ایستم... مثل عکسای جوونیش هنوز خوشگل
و جذاب...

- خیلی دوست داشتم ببینمتون... خونه ی عزیز شنیدم زنگ
زدید و حال زن عمو خوب نیست... دیدم فرصت خوبیه واسه
دیدنتون!

لبخند میزنه:

- خوش اومدی دریا جان!

بلعکس بابا اصلا بداخلاق نیست:

- مزاحم نیستم؟

- ابداء... دل ارام توی اتاقشه... خوشحال میشه دسته گل گندم
خانوم و ببینه!

واسم عجیب بود که حتی اسمی از بابا نبرد... تشکر میکنم و
عمو با اجازه ای میگه و سمت اشپزخونه میره... سمت اتاق
میرم که صدای امیرسام و میشنوم:

- میدونم اون قدر روح زخم خورده و داغونه که هر چقدرم
بابا و من خوبی کنیم باز حالت خوب نمیشه ولی... من واسه
حالت هر کاری بگی میکنم..!

- من خوبم عزیزم... قلبم دیگه نشونه ی پیریه... مهمونت کیه
مامان جون؟

- دریا!

آب دهنمو قورت میدم و جلو میرم..ضربه ای به در میزنم و هر
دوشون سمتم برمیگردن... زن عمو با دیدنم میشینه و گیج و
متعجب نگام میکنه... لبخند میزنم... هنوز مثل جوونیاش
خوشگل و ظریف...

- سلام زن عمو دل ارام!

- تو... دریایی؟

اسم دریا رو سخت میگه... تلخ میگه... نمیدونم چرا... جلو
میرم و به رنگ و روی پریدش نگاه میکنم:

- خیلی دوست داشتم بینمتون... بالاخره فرصتش پیش اومد!

امیرسام بلند میشه و بیرون میره... کنارش روی تخت میشینم
و بغلم میکنه:

- عزیزم... چقدر دوست داشتم ببینمت... خوش اومدی...!

- ممنون زن عمو... چقدر سخته داشتن شماها و نبودن
باهاتون!

لبخندش از بین میره؛

- مامانت خوبه؟

- اره خوبه... فقط کسی نمیدونه من اینجام... من هنوز نمیدونم
چیه این مشکل قدیمی!

- بهش فکر نکن عزیزم... اوضاع درس و زندگیت خوبه؟

دلم میخواد بهش بگم عاشق پسرشم... این همه ی زندگیمه...
ولی امیر هنوز بهم اجازه نداده....

- همه چی خوبه... شما چرا این قدر حالتون بد بود؟

خیره نگام میکنه و زیر لب بلاخره میگه:

- چقدر شبیهشی!

اینستا ● 

https://www.instagram.com/brn_masih

https://www.instagram.com/brn_masih

پیام ناشناس ● 🖱️

<https://t.me/nashenaslibot?start=u335664048>



فصل # ۳ 📖

#ESHGH_BI_ЯαHM

✈️ #پارت_۲۴ 🍁

" دل آرام "

یه دردی می پیچه تو سینم و یاد گذشته قلبمو میسوزونه...
نگاش میکنم و فکر میکنم ارشام همیشه عاشق اسم دریا
بود... هنوزم حاله از اون روزا و زخما خوب نشده ... یه روزایی
یه خاطره هایی یه غمایی درد و غمش همیشه میمونه... اما
هیچ وقت دلم راضی به نفرین و بدبختیش نبود...

- شبیه بابام؟

با شنیدن صدایش از فکر گذشته بیرون میام... یادم میاد گندم
همیشه گفته بود دریا میمیره واسه باباش... گفته بود دریا ست
و دنیا و ارشام... گفته بود اسطورش ارشام... زندگیش ارشام...
دلیل نفس کشیدن باباشه... گفته بود و خواهش کرده بود هیچ
وقت نفهمه ارشام چه گذشته ای داشته...

- آره عزیزم!

دستشو روی صورتم میزاره و لبخند مهربونی میزنه:

- شما هنوزم مثل جوونیاتون قشنگید!

- عکسام و دیدی؟

هول میشه... سرش و زیر می ندازه... من من کنان میگه:

- گاهی که اقا امیر عکساتون و میزاره و واستون شعر
مینویسه میبینم!

لبخند میزنم:

- پسر عموته... راحت باش بگو امیرسام!

بازم نگام نمیکنه:

- ماها مثلا فامیلیم... ولی غریبه ایم... هیچ وقتم دلیل این
دوری و کینه رو نفهمیدم!

- مهم اینه تو الان اینجایی... من همیشه دلم میخواست دختر
داشته باشم!

بغضم و قورت میدم... دستمو میگیره:

- چرا بعد از امیرسام دیگه بچه دار نشدید پس؟

درد قلبمو نادیده میگیرم و میگم؛

- دیگه نشد!

متعجب و شرمنده میگه:

- ببخشید... نمیدونستم!

ضربه ای به در اتاق میخوره و امیر وارد میشه... سینی شربت
و مقابلمون میزاره و میگه:

- خوب گپ میزنیدا!

امیرسام و نگاه میکنم و نمیدونم چرا حس میکنم یه چیزی و
ازم مخفی میکنن... لبخند میزنم و میگم:

- بخور دریا جان...راستی میتونی برای شام بمونی پیشمون؟

امیر روی صندلی میزارایش میشینه و دریا کمی از شربت و
میخوره و سر به زیر میگه

- راستش تا الانم دیر کردم!

امیر بلند میشه :

- بریم من برسونم شمارو!

- نه مزاحمتون نمیشم... خودم میرم... زن عمو خیلی
خوشحال شدم دیدمتون... امیدوارم بهتر بشید!

اسم زن عمو دلم و زیرورو میکنه:

- عزیزم...بازم بیا اینجا... امیر میرسوننت!

میخواد اعتراض کنه که میگم:

- اینجوری بهتره... منم بهترم نگران نباشید!

امیر بلند میشه و دریا هم خداحافظی میکنه... بیرون که میرن
صدای خداحافظی شو با ارتان میشنوم... سرمو روی بالشت
میزارم و چشم می بندم... از بازی زمونه... از چرخش روزگار
میترسم... و بدتر اینکه امیرسام واسم عجیب... باید باهاش
حرف میزد و میفهمیدم چرا بی قراره...



۳ □ # فصل □

#€SHGH_Bl_яαHM

✂ # پارت_۲۵ ✂

امیرسام

دومین اهنگم پلی میشه و ساسان میگه:

- این اهنگت مطمئنم از همه اهنگات بیشتر میترکونه سامی!

ضبط و خاموش میکنم و راهنما میزنم... کنار خیابون ترمز
میکنم و میگم:

- شرتون کم!

- مرتیکه دارم بهت عشق و امید میدم!

- بیا برو گمشو ببینم!

یزدان میخنده و روی صندلی عقب جابه جا میشه... جلوتر
میاد و میگه:

- پس تو کی میخوای غرق شی تو دریات؟

ساسان ایول بلندی میگه و میخنده... با اخم نگاش میکنم

- غرق شم تو دریام؟ این چه مزخرفیه لندهور؟

- بابا غیرتی نشو حالا... میگم چرا خبرمرگت نمیری
خواستگاری؟!

- صلاح نمیدونم برم ... ب شماها چه دیوئا... بریزید پایین
ببینم!

میخندن و خداحافظی میکنند... حرکت میکنم و تماس
تصویری دریا رو جواب میدم

– دریاچه تولدشه کلاه بوقی گذاشته؟

میخنده:

– بابام امشب ترکونده بود سامی... نگاه این گردنبند و...
عاشقش شدم... البته گفت این کادوی مامانه کادوی اون یه
چیز دیگس... الانم به بهونه دستشویی اومدم تورو هم شریک
کنم توی شب تولدم!

– بابات کلا کارش ترکونده عزیزم!

گیج میگه:

- قطع و وصل میشی... نشنیدم... یه بار دیگه میگی؟

- میگم خوشگله اون گردنبند... مبارکه!

- کاش میشد بزاری عزیز امشب قضیه مون و بگه!

پشت چراغ قرمز می ایستم و کلافه میگم:

- برو خوش بگذره!

- همیشه حرف و عوض کن!

- همیشه حرفارو بی موقع بزن!

میخنده:

- خب حالا... بد اخلاق نشو... تولدمه ها!

- خیلی زود میام خواستگاریت... آماده باش!

با ذوق دستشو میگیره جلوی دهنش:

- یعنی نمیترشم؟

سرمو بالا میگیرم و میخندم... اونم میخنده... دلم ولی اروم نیست:

- برو تا گشت ارشاد نرسیده... این قدرم جز من واسه بقیه خوشگل نکن!

- چشمم عشق جانم!

لبخند میزنم... خدا حافظی میکنیم و فکر میکنم وقت گفتن
ماجرا به مامان و بابا رسیده!



فصل ۳ □

#ESHGH_BI_YAHM

دریا

گردگیری که تموم میشه سمت مامان گندم میرم و جارو برقی
و خاموش میکنم... دستشو میکشم که میگه:

– عه نکن دختر کارم هنوز تموم نشده!

– بشین یکم توروخدا... ساییدی خونه رو... عمو نادر که غریبه
نیست اخه... عمو پوریا هم که از خودمونه!

با هم روی مبل میشینم... با شیطنت میگم:

- یکم از گذشته هاتون میگی... شب عروستون و که گفتم...
بعدش چیشد... زندگی با بابا چ جوری بود؟ همین قدر بداخلاق
بود جوونیاش؟

- بابات مگه بداخلاق دریا؟

میخندم:

- اخمو پر جذبس!

نفس عمیقی میکشه و خیره ی قاب عکس ۳ نفرمون میگه:

- روز اولی که باهاش زیر یک سقف بودم... خاص بود برام...
شیرین بود...

- بدون سانسور بگیا!

- عه برو ببینم پررو!

میخندم... خیره ی نقطه ی دور میگه:

- صبح که بیدار شدم میز صبحونه ای آماده نبود... خبری از
اب میوه و لوس بازیم نبود!

دستمو زیر چونم میزارم... میخنده و ادامه میده:

- بهم گفت لباس بپوشم بریم کله پاچه بخوریم... من عاشق
کله پاچه بودم ولی اون نمیدونست..!

سکوت میکنم... غرق گذشته چشماش غمگین میشه و شروع
به گفتن میکنه؛

– آماده شدم و با هم رفتیم تا کله پاچه بخوریم... من هنوز
گیج خواب بودم... خسته بودم ولی... کنار ارشام بودن می
ارزید به خواب و خسته بودن...

لبخند میزنم به عشقی که توی چشماش میرقصید:

– عاشقانه میپرستیدمش دریا... هنوز خدام ارشام!

– کله پاچه خوردید؟

نگام میکنه و با لبخند میگه:

– آره... وقتی سفارش داد فکرشم نمیکرد من لب بزنم!



فصل # ۳

#ESHGH_BI_ЯαHM

گندم

میرم توی گذشته ها... به روز بعد عروسیم... مرور میکنم و
نمیتونم همشو بگم واسه دریا....

پشت میز که نشستیم فکرشم نمیکردم یه روزی اینجا با دل
ارام اومده باشه... روز اول عروسیمونم قراره خاطره بازی کنه؟
واسه دریا نمیگم این قسمت و ... غذا رو که میارن نگام
میکنه:

- بخور سرد میشه!

لبخند کمرنگی میزنم و ظرف و جلو میکشم ... متعجب نگام
میکنه...اروم میگم:

- من برعکس دل ارام عاشق کله پاچم!

اونم تعجب میکنه... میخندم:

- قبلا واسم گفته بودی به زور اوردیش تا بهش کله پاچه بدی!

- من قبلا زر زیاد زدم... بخور بریم!

- وقتی من زنتم فکر کردن به زن دیگه ای خیانت ها!

چپ چپ نگام میکنه..

- شر و ور تحویل من نده گندم... کی گفته من فکر زن دیگم؟

- چشمت!

عصبی محکم روی میز میزنه و سمتم خم میشع... با ترس
نگاش میکنم... چند نفر برمیگردن و نگامون میکنن:

- بهت گفتم گذشته و اخلاق و حالمو.. نه؟

- اره... اروم باش!

- اومدنمون اینجا اتفاقی بود... فکر چرت نکن... حله؟

نگاش میکنم و میگم باشه... نمیخوام عصبیش کنم... با صدای
دریا به خودم میام:

- مامان؟ چیشد؟ تعریف کن دیگه!

لبخند سختی میزنم و میگم:

- تو فکر بودم ببخشید... هیچی دیگه خلاصه رفتیم کله پاچه
خوردیم بعدم یه ظرف برای عزیز جون و باباجون خدایا مرز
گرفتیم و بردیم!

در که باز میشه و ارشام وارد خونه میشه هر دو بلند میشیم و
سمتش میریم... هنوز مثل سابق میمیرم برای این مرد سرد و
تلخم!

اینستا ● 

https://www.instagram.com/brn_masih

https://www.instagram.com/brn_masih

پیام ناشناس ● 🖱️

<https://t.me/nashenaslibot?start=u335664048>



📖 #فصل ۳

#ESHGH_BI_ЯαHM

✈️ #پارت_۲۸ 🍁

دریا

- جون دریا این ماشین رو بیار واسم دیگه... اخه بابای ادم
نمایشگاه داشته باشه بعد دخترش ماشین زیر پاش نباشه؟
اونم توی این زمونه؟ اونم با این امکانات؟ بعد میدونی بابا
ارشام؟ من هر چی ...

نگاش میکنم و میبینم بامزه و کلافه زل زده بهم... خندم
میگیره:

- چیه خب؟

لیتاپ شو میبنده و میگه:

- حدود بیست و اندی سال پیش همینجوری از پر حرفی یکی
از مغزم دود بلند میشد!

- هین... مامان گندمو میگی؟

- پاشو برو یه لباس مناسب بپوش الان میرسن مهمونا!

با ناز میگم:

- جهت اطلاع بابای کم حرفم... که به زور چهارتا کلمه میگه...
من و مامان جان گندم... پر حرف نیستیم... خوش زبونیم!

صدای خنده مامان و از اشپزخونه میشنوم... بابا سرش و بالا
میگیره و میگه:

- این چرا هیچیش به من نبرده؟

- چرا برده... زن عمو دل...

نگاه شوکش سمتم برمیگرده و من تازه میفهمم چه گندی
زدم... لال میشم... مامان هراسون وسط اشپزخونه می ایسته و
نگام میکنه... و من با وحشت به چشمای پر از خشم بابا نگاه
میکنم... گند زدم... به معنای واقعی گند زدم... تنم از استرس
یخ میزنه وقتی میگه:

- زن چی چی؟

- بابا من...

- جواب!

با دادی که میزنه ماما بیرون میاد و من چشمامو میبندم:

- زنِ عمو ارتان!

مامان دستشو جلوی دهنش میزاره و اخطار میده:

- دریا؟

بابا عصبی میگه؛

- مگه تو عمو داری که زن عمو داشته باشی؟ مگه شماها رفت
و امد دارید باهاشون؟

سکوت میکنم... بلند میشه و سمت مامان میره... دلم میخواد
زار بزنم:

- تو باخبری؟

مامان ترسیده میگه:

- نه آرشام!

بابا سمتم برمیگرده... جلوم که می ایسته مجبور میشم
بایستم

- میشنوم!

- اول بگید چرا عمو ارتان و داداش خودتون و نمیدونید؟

داد میزنه:

- این فضولیا به تو نیومده دریا... روی سگ منو بالا نیار!

- توی اینستا عکسمو دیده بود... پیام داد چقدر شبیه
باباتی... همین... من رفت و امدی ندارم... خواستم فقط همین
و بگم!

بابا همیشه تیز بوده:

- تا جایی که من دیدم... تو عکسی از خودت نداشتی!

لعنت بهت دریا...

- زود پاکش کردم... شما ندیدی...!

- خب... حالا راستش و بگو!

مامان دلواپس میگه؛

- بس کن ارشام... اخه اشکالش چیه دریا گاهی عمو و زن
عموش و ببینه... مشکی اگه هست بین بزرگتراس!

- هیس... دریا میشنوم!

زنگ خونه که میخوره نفس حبس شدمو ازاد میکنم... مامان با
عجله سمت در میره و من سمت اتاقم... میبینم که کلافه
موهاش و چنگ میزنه و میگه:

– باشه واسه بعد!

اینستا ● 🖱

<https://www.instagram.com/brn.masih>

<https://www.instagram.com/brn.masih>

پیام ناشناس ● 🖱

<https://t.me/nashenaslibot?start=u335664048>



فصل ۳ 

#ESHGH_BI_ЯαHM

پارت ۲۹  

"دریا"

بعد از خوردن غذا مقابل نگاه طوفانی و پر خشم بابا همراه با
ماکان به اصرار بزرگترا اومدیم توی تراس و قراره گپ بزنیم...
ولی من نه با این آقای خوش تیپ حرفی دارم نه کاری... به
رفتن مهمونا و تنها شدن با بابا که فکر میکنم تن و بدنم
میلرزه...

- خونه ی خوشگلی دارید!

دستمو به نرده ها میگیرم و خیایون و تماشا میکنم:

- بابام کلا ادم با سلیقه ای... مامانم که توی چیدن
دکوراسیون استاده!

- برمنکرش لعنت!

نگاش میکنم... امشب برعکس شب مهمونی کت و شلوار تنش
نکرده... یه شلوار جین... یه تی شرت سفید... یه پیراهن
چهارخونه ی ابی...

- شما که دکتر زیبایی هستی... من صورتم عمل لازم نداره؟
مثلا بینیم!

میخنده... به نرده ها تکیه میده و یکی از ابروهاش جذاب بالا
میده:

- بیا وایسا جلوم بگم بهت!

از گفته ی خودم پشیمون میشم ولی دیگه دیره... مقابلش می
ایستم... اونم دست به سینه زل میزنه بهم... انگار داره فیلم
سینمایی می بینه مرتیکه:

- چشمت که معرکس... از رنگش که دیگم نگم برات!

آب گلوم و سخت قورت میدم... انگشت اشاره اش و روی
بینیم میزنه... اخم میکنم... میخنده:

- اینم اوکیه... میخوره به صورتت.. دست نمیزنم بهش!

انگشتش از بینیم پایین میاد و روی لبم میشینه... آخ که جات
خالیه امیرسام...

- ولی لبات...

دستشو با اخم کنار میزنم... لبخند گرمی میزنه:

- عمل لازم داره!

- عه؟ اون وقت چرا جناب مشرقی؟

جدی و عمیق لبامو نگاه میکنه و میگه:

- باید جذابیتشو کم کنم... خوب نیست اینطوری!

مات و لال نگاش میکنم... مرتیکه زبون باز... لبخند مصنوعی
میزنم و میخوام چیزی بگم که عمو پوریا تقه ای به شیشه
میزنه و با ظرف هندونه سمتمون میاد....

- این بابای پفیوزت خون خونشو خورد از بس حرص خورد!

میخندم... ماکان ظرف و میگیره و تشکر میکنه... عمو نگام
میکنه:

- کم رنگ کن اون رژ بی صاحب و بچه!

- عمو بخدا بابا استاد گیر دادنه... وگرنه من همه ی رژام
ملایمه!

- جون... این ملایمه؟

بلند میخندم...

ماکان سیگارشو روشنومیکنه و عمو میگه:

امشب دوتا پارت گذاشتم 😊 دومی پارت اینجاس 📲😊
زیرش شات میزارم ببینید 📲❤

https://t.me/joinchat/AAAAAE6liu2Sw3htkxKk_w

https://t.me/joinchat/AAAAAE6liu2Sw3htkxKk_w

اینستا ● 📲

<https://www.instagram.com/brn.masih>

<https://www.instagram.com/brn.masih>

پیام ناشناس ● 📲

<https://t.me/nashenaslibot?start=u335664048>

✕سلام... امیدوارم از خوندن پارتا لذت ببرید... یه حس
خیلی خوب و خاصی دارم به این فصل... خیلی هیجانات و
عاشقانه ها و غافلگیریا در راه داریم...
فقط اینکه نظرا و حساتون باهام به اشتراک نمیزارید دلسردم
میکنه

امشب منتظرتون هستم 😊❤️✕



فصل ۳ □

#ESHGH_BI_ЯαHM

✂ #پارت_۳۰ 🍁

-بابات نیست جوونیاش از اون پدر سوخته ها بوده... فکر
میکنه خدایی نکرده زبونم لال روم به دیوار گلاب روتون همه
پسرا مثل خودش... اینکه میخواد تورو بکنه تو شیشه!

بلندتر میخندم و میگم:

- وا بابام چش بوده مگه... به اون ماهی!

- اړه عمو ماهی بود واسه خودش!

- عمو قرار شد عکسای جوونیاتون و مجردیتون و نشونم
بدی.. من تا حالا فکر نمی‌کردم پیرمردام این قدر جذاب باشن!

- زهرمار... ما پیرمردیم کره خر؟

ماکان می‌خنده و من با خنده می‌گم:

- نه نه... یعنی می‌گم..

- آخر شب نشون میدم... ریختم توی گوشیم...!

وقتی میره هر دو با ماکان روی صندلیا میشینیم که گوشیم
زنگ میخوره... با دیدن اسم امیر لبخند زورکی میزنم و جواب
میدم:

- سلام!

- علیک... چرا آنلاین نمیشی تو؟

ماکان سیگارشو خاموش میکنه و خودشو مشغول هندونه
میکنه...

- مهمون داریم... دوستای بابام!

- مهمون بازیاتون زیاد نشده؟

پوفی میکنم... همیشه ی خدا بداخلاق...

- زن عمو بهتره؟

- خوبه... پسر مسر ندارن که؟

به زور لبخند میزنم:

- عمو خوبه؟

- نمیتونی حرف بزنی درست بگو هی این خوبه اون خوبه...!

گوشی و قطع میکنه... دیونه ی مردم ازار...

- باشه شما هم سلام برسون... خدافظ!

قطع که میکنم پیامش میرسه

- فردا یه پدری ازت دربیارم... حالا ببین!

- چیزی شده؟

سرمو بالا میگیرم و نگاش میکنم:

- نه... اصلا... بریم پیش بقیه؟

- بریم فقط قبلش میخوام بدونم... اجازه ی شنایی بیشتر
نمیدی؟

- با تموم احترامی که واستون قائلم نه دکتر... ارزوی هر
دختری بودن با شماست ولی من...

معنی دار میپرسه؛

– همینی که زنگ زد و میخوای درسته؟

سرم و زیر میندازم:

– کسی نمیدونه!

لبخند میزنه:

– کسی هم نمیفهمه!

اینستا ● 

<https://www.instagram.com/brn.masih>

<https://www.instagram.com/brn.masih>

پیام ناشناس ● 

<https://t.me/nashenaslibot?start=u335664048>





فصل ۳ □ #

#ESHGH_BI_ЯQHМ

✈ #پارت_۳۱ 🍁

"گندم"

اینکه به تنها دخترم شک کردم برام قشنگ نیست اما حدس
و حسی که در موردش دارم دیونه کنندس...

دلم نمیخواه افکارم در مورد دریا درست باشه... دلم نمیخواه
بفهمم با تموم عشقی که من و پدرش داره بازم باهامون رو
راست نباشه... خیلی وقته حس کردم ادم دیگه ای توی
زندگیشه ... اما نمیدونم کی...

دلم میخواد مهمونی امشب تا صبح طول بکشه تا باز ارشام
نره سراغ دریا و ازش بپرسه... اسم دل ارام... دیدنش.. حرفی
ازش... هنوزم در حد مرگ ارشام و بهم میریزه... این یه
واقعیه که دل ارام یه روز تموم زندگی ارشام بوده...

حالا چه برای من خوشایند باشه چه نباشه... من با علم براین
زنش شدم...

درسته خیلی وقته میگه اگه بهم میریزم بخاطر عذاب و
سختیای گذشتش نه عشق... ولی من به عنوان کسی که
عاشقشم با تارپودم گاهی حسرت و حس میکنم توی
چشماش...

شایدم به قول خودش من حساسم و اشتباه میکنم...

مهمونا که میرن مشغول جمع کردن ظرفا میشم...

دریا هم کمک میکنه... هزارگاهی زیر چشمی ارشام و نگاه
میکنیم... نشسته رو مبل و سرش توی گوشیه...

خدا خدا میکنم دیگه چیزی نگه.. دریا فنجونارو از مقابلش
جمع میکنه و میخواد بره که بدون اینکه سرش و از گوشی
بلند کنه مچ دست دریارو میگیره... قلبم میریزه... پشت کانتر
می ایستم...

دریا اروم میگه:

- چیشده بابایی؟

- اون سینی و بزارم روی میز بشین !

دریا همین کارو انجام میده و روی مبل مقابل ارشام میشینه...
ارشام گوشی و روی میز میزاره و نگاش میکنه:

- خب!

دریا تصنعی میخنده:

- چی خب بابایی؟

- میشنوم!

- شما به من شک داری؟

ارشام پا روی پا میندازه و میگه:

- مامانت میدونه من از جوونیاام از اینکه سوالام و با سوال
جواب بدن بدم می اومده!

- زن عمو دل ارام و... خونه ی عزیز دیدم!

ارشام فقط نگاهش میکنه... دریا ادامه میده:

- نگفتم چون میدونستم عصبانی میشید... اتفاقی بود... با
عمو ارتان اومده بودن سر بزنی... بعد...

- پسرشم بود؟

جلو میرم و کلافه میگم:

- بس کن ارشام... چرا بیخود این بچه رو هم حساس میکنی...
اتفاقی بوده دیگه... دنبال چی هستی؟

دریا دلخور میگه:

- نه... نبود... ولی اگه هم بود مشکلی نداشت... چون اختلاف
بین بزرگتراس نه ما بچه ها!

دریا بلند میشه و ارشام بهم ریخته میگه:

- من بهت اجازه دادم بری؟

پوف کلافه ای میکشم و دریا برمیگرده سر جاش میشینه:

- خیلی دوست دارم بدونم این اختلاف کهنه ی قدیمی چیه
که هنوز شمارو اینجور بهم میریزه...

حال زن عمو رو اونطوری کرده... عمو ارتان و شکسته تر از
سنش کرده... چیه این درد کهنه که حتی بدت میاد عمو
صداش کنم بابا؟

امروز برای جبران دیشب دوتا پارت گذاشتم 😊 دومی پارت
اینجاس 😊👉 زیرش شات میزارم ببینید ❤️👉

https://t.me/joinchat/AAAAAE6liu2Sw3htkxKk_w

https://t.me/joinchat/AAAAAE6liu2Sw3htkxKk_w

اینستا ●👉

<https://www.instagram.com/brn.masih>

<https://www.instagram.com/brn.masih>

پیام ناشناس ● 🖱️

<https://t.me/nashenaslibot?start=u335664048>



فصل ۳ □

#ESHGH_BI_ЯαHM

✈ #پارت_۳۲ 🍁

ارشام سکوت میکنه... کنار دریا میشینم و میگم:

– دل ارام چیشده مگه؟

– عزیز میگفت مشکل روحی داره... افسردگی... قلبشم
مشکل داره... بعد از امیرسام هم دیگه نتونسته بچه دار شه...

میگفت عمو ارتان هر کاری از دستش برمی اومده واسش
انجام داده اما باز هنوز مریض احوال !

نگام ناخودآگاه سمت ارشام برمیگرده...

درسته خودشم به اندازه ی کافی داغونه ولی دلم میخواد
بهش بگم دیدی چیکار کردی با خودت و دختر مردم؟

آخ که بزرگترین وحشت من و ارشام اینکه دریا یه روز بفهمه
ارشام اون بتی نیست که میپرستیده... اون ادمی نیست که
خیال میکرده... ارشام میگه:

- بین دریا... هزار مرتبه گفتم گذشته رو شخم زن... فقط
کاری که بهت میگم و بکن... ما اینجا فامیل نداریم !

- با این سن و سالم وقتش نشده دلیل امرو نهیاتون و
بدونم؟ بابا خودت خوب میدونی که عاشقتم... خیلی زیاد...
ولی من از اینکه فقط با دوستای شما رفت و امد کردیم خسته
شدم... دلم فامیل میخواد... عمو... زن عمو... پسر عمو... چرا
دارم و ازشون محرومم؟ خاله که ندارم... دایی هم که یدونه
داشتم به رحمت خدا رفته..

عمه هم که ندارم.. یدونه عمو دارم اونم شما ممنوعش کردی!

با یاد گرشا سرم و زیر میندازم و ارشام کلافه بلند میشه:

- من خستم... میرم بخوابم... این بحث کهنه رو هم بریز دور!

وقتی میره دریا اهی میگه و من دستشو میگیرم... سرشو روی
شونم میزاره و میگه؛

- چه طوری به عمر باهاش زندگی کردی وقتی این قدر مغرور
و یخه؟

- تویی که داری در مورد بابات اینجوری حرف میزنی دریا؟

- عاشقشما... ولی خیلی بی احساسه... مگه میشه دلش واسه
داداش.. پسر داداشش تنگ نشه؟

فقط سرشو میبوسم و میگم؛

- درست میشه... میرم بخوابم خستم تو هم بخواب... شب
بخیر!

بلند میشم و وارد اتاق میشم... ارشام روی تخت دراز کشیده
و به عادت همیشه دستش روی چشماشه... میتونم بفهمم
چقدر بهم ریخته... کنارش میشینم و میگم:

- دریا حق داره بدونه!

دستشو برمیداره و با اخم نگام میکنه...

- ولی اگه نمیخوای بدونه... پس این قدر محدود و حساسش نکن!

- حوصله ندارم گندم... بخواب بزار منم بکپم!

- شنیدی حال دلی و بهم ریختی؟

عصبی چونمو میگیره...

- بهت گفتم گوشه کنایه بزنی بد میبینی!

اشکم میچکه:

- هر چی هست حسرت و حسادت به اون زن... همین!

کلافه چونم و رها میکنه و میگه:

- دنیارم به پات بریزم همیشه توهم اینو داری که من
نمیخوامت!

سرمو روی سینش میزارم و میگم:

- دریا بفهمه میمیره!

پراز غم میگه:

– منم میکشه!

اینستا ● 

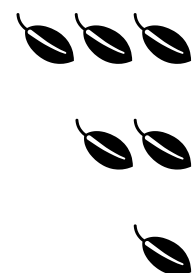
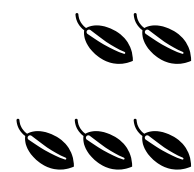
https://www.instagram.com/brn_masih

https://www.instagram.com/brn_masih

پیام ناشناس ● 

<https://t.me/nashenaslibot?start=u335664048>





۳ □ # فصل □

#€SHgH_Bl_яαHM

✈ #پارت_۳۳ 🍁

"امیر سام"

مروری روی شعر میکنم و میخوام هدفون و روی گوشام بزارم
که یزدان میگه:

- سام... دریا خانوم اومده!

پوف کلافه ای میکنم و میگم:

- بگو بشینه اینو تمرینی بریم!

- برو!

هدفون و روی گوشام میزارم و از پشت شیشه منتظر شنیدن
اهنگ و اشاره ی یزدان میمونم... دریارو میبینم که وارد میشه
و پشت شیشه می ایسته... بهم لبخند میزنه... یزدان اشاره
میکنه و اهنگ توی گوشم پخش میشه... میخونم...

- بیا چند قدم این مسیر و بریم
یه جورایی مثل همیم هردومون

اگه رو زمین جا نداریم ولی
میشه پر کشید تا دل اسمون

بیا چند قدم این مسیر و بریم
این احساس برای تو کافی نبود

چقدر باید این حس اقرار کرد
دیگه فرصت اعترافی نبود!

چشمای پر از عشق و لذت دریا رو میبینم... و لبخند رضایت
یزدان... چشمامو می بندم و میخونم...

نگاه کن چه عطری نشسته هنوز

رو دیوارایی که به ما زل زدن

چه حس قشنگی داره زندگی

تو شهری که قلبا به هم پل زدن

یزدان اهنگ و قطع میکنه و هدفون و برمیدارم... دریا با اجازه
ی یزدان وارد اتاقک میشه... مقابلم روی صندلی میشینه:

- قهری؟

- قهر مال بچه هاس... من میزنم میترکونم!

میخنده:

- چیکار کردم مگه بداخلاق؟

- گفتم از این دوستای بابات خوشم نمیاد.. مخصوصا اگه پسر داشته باشن که احیانا دکتر زیبایی هم باشه ... مرتیکه پفیوز!

چشماش گرد میشه:

- تو از کجا میدونی؟ بعدم مگه دوستای بابام و میشناسی که ازشون خوشت نمیاد؟

- چیزی نیست که بخوام بدونم و نفهمم... من ازشون ندیده و نشناخته بدم میاد حرفیه؟

- خب امیر سام داری زور میگی... مهمون میاد من چیکار کنم؟

خم می‌شم و هدفون و روی گوشاش می‌زارم:

- برو خونه عزیز...یه خبرم بده منم پیام!

می‌خنده...

- چشم... راسی عالی خوندی!

- دعا کن مجوز بیاد... پوکیدیم دیگه!

- اول دعا میکنم یکم خوش اخلاق شی!

می‌خندم:

- اجابت نمیشه خسته نکن خودتو!

- با پدر و مادر حرف نزدی برای خواستگاری؟

کلافه می‌گم:

- شرایط مامان جوربشه حرف میزنم دریاچه... عجله نکن!

حس میکنم استرس داره:

- اخه... یعنی میدونی... چیزه...

- چه چیزه؟

- میترسم بابا خواستگار راه بده خونه... منم که نمیتونم از تو چیزی بگم... بعد...

با اخم میگم؛

- تورو هم میخواد به زور بده بری؟

گیج نگام میکنه:

- منم؟ مگه دیگه کی و به زور داده رفته؟

- کلا میگم بابا تو هم گیر میدی... این دکی خواستگارتو؟

سرشو زیر میندازه:

– بابام امروز صبح گفت چند وقت باهاش رفت و امد کنم...
شاید با هم تفاهم داشتیم برای نامزدی!

بلند میشم و عصبی میگم:

– و تو چی گفتی؟

– گفتم نه... گفتم نمیخوامش... گفت منم نگفتم بخواه... گفتم
بشناسش شاید خواستی!

کلافه میگم:

– دریا... دور اون مرتیکه مشرقی بینمت دکوراسیون مطب و
صورتشو باهم میارم پایین!

ترسیده می ایسته:

- مگه تقصیر منه؟ واسه همین می‌گم زودتر بیا جلو دیگه!

داد می‌زنم:

- احمق.. من الان پیام جلو از لج من و بابام زودتر و به زورم
شده میدتت ب این دکی بری!

- من به ماکان گفتم که ...

عصبی جلو می‌رم و دستمو زیر هدفون می‌زنم... هدفون پخش
زمین میشه و می‌گم:

- به کی؟

- آقای... مشرقی!

- نه... یه چیز دیگه گفتی؟!

ترسیده و پر بغض میگه:

- چرا اینجوری میکنی امیرسام؟ یه اسم صدا زدم فقط!

- دو روزم دیگه باید پیام تبریک بگم هوم؟

اشکش میچکه:

- یکم اخلاق چیزی نیست.. توقع داری چیکار کنم دیگه؟ هر

چی میگم بیاجلو نمیای... منم محدودیتای دارم... من به اون

اقا گفتم نمیخوامش... گفتم یه ادم بیشعور و گند اخلاقی مٹ

تورو میخوام!

- تو غلط کردی ادم بیشعور و گند اخلاق و میخوای!

میخام بیرون برم که مقابلم می ایسته:

- چند وقته فقط دنبال دعوایی... چته سامی؟

- به بابات بگو نمیتونی با مشرقی بری بیای... وگرنه بد میبینی
دریا!

بیرون میرم بدون اینکه بفهمم چی میخوام... چمه... چرا
اینجوری میکنی... قصدم چیه... گیجم... خیلی گیج!



سلام

لطفا در مورد فصل ۳ عشق بی رحم

شخصیتا

دیالوگا

حس و حالو حدستون از آینده و سرگذشت شخصیتا نظر بدید

نه در مورد پارت گذاری!

نظر نباشه انرژی نوشتنم نیست

پارت میخواید نظر بدید تا استفاده کنم و انرژی بگیرم 😊

پیام در مورد پارت گذاری نباشه ✕

پارت گذاری یکشنبه سه شنبه پنج شنبه

اگه اون روز نشه روز بعد جبرانی میزارم.ممکنه گاهی مشکل

پیش بیاد موقعیت نوشتن نباشه درک کنید لطفا!

ممنون ♥

#رز_آبی

ادامه پارت ● 🖱

https://t.me/joinchat/AAAAAE6liu2Sw3htkxKk_w

پیام ناشناس ● 🖱

<https://t.me/nashenaslibot?start=u335664048>





فصل ۳ 

#ESHGH_BI_ЯαHM

پارت ۳۴  

دریا

سوار ماشینش میشم و دلخور نگاش میکنم:

– امیرسام معلومه چت شده تو؟

سیگاری روشن میکنه که از دستش میکشم و از پنجره بیرون
میندازم

– میشه این قدر مٹ بابای من سیگار دود نکنی؟ ضرر داره
واست این هزاربار!

بی حرف حرکت میکنه و با اخم به رو به روش خیره ست:

– سامی؟ چرا اینجوری میکنی اخه؟

– چه جوری؟

– غیرمنطقی رفتار میکنی... خب هر دختری خواستگار داره
دیگه... وقتی از وجود تو توی زندگیم بی خبرن نمیتونم چیزی
بگم!

بی حوصله میگه:

- من همینم... بی منطق و خودخواه... فعلا هم شرایط و مناسب نمیبینم برسم خدمتتون خواستگاری!

- حالا کجا میری؟

- خونم!

میخوام حرفی بزنم ولی میدونم الان اصلا جنبه شو نداره...
جلوی اپارتمان ترمز میکنه و ناچار پیاده میشم... وارد خونه
که میشیم روی کاناپه میشینه و نگام میکنه؛

- بیا اینجا!

جلو میرم و کنارش میشینم... دستی لای موهام میکشه و
میگه:

- اگه بداخلاقی میکنم دلیلش اینکه نمیخوام از دست بدیم
همدیگرو... ما مشکل زیاد داریم دریا... رسیدن ما بهم هفت
خان رستم ... میفهمی؟

- شانس ما باید خانواده هامون این قدر با هم مشکل داشته
باشن... !

لبش و جلو میاره و گونمو میبوسه:

- درستش میکنم!

- میخوام اینو بدونی هیچ مردی جز تو به چشمم نمیاد... دکتر
و مهندس نداره!

پشت سرمو میگیره و لبام به لباش می چسبونه... دلم میریزه
و پر از استرس از این تنهایی سعی میکنم عقب بکشم اما
نمیشه... چشمامو می بندم و منم می بوسمش... لبش و
برمیداره و توی گوشم میگه:

- میخوای همینجا برای همیشه تو رو واسه خودم کنم؟

- عه امیر!

میخنده...

- جدی میگم!

- دستشویی دارم!

بلند میخنده...

- ترسو!

منم میخندم... جدی میگه

- با بابات و مخالفتش بخاطر من چقدر میجنگی؟

- تا هر جا که نفس داشته باشم!

- اگه پای انتخاب بیاد وسط چی؟

با ترس نگاش میکنم... همیشه از فکر کردن به این سوال
وحشت داشتم...

- جفتتون جون منید امیرسام... من نمیتونم انتخاب کنم!

- گفتم فرض کن!

دکمه های مانتومو که یکی یکی باز میکنه عقب میکشم و
میگم:

- چیکار میکنی؟

- نترس ترسو... میخوام بریم یه ساعتی بخوابیم روتخت...
خستم خوابم میاد!

- خب تو بخواب من...

اخم میکنه:

- به من اعتماد نداری تو؟

- دارم!

- پس هیس!

دستمو میگیره و بلند میشه... وارد اتاق که میشیم قلبم تند
میکوبه... رو تخت میخابیم... محکم بغلم میکنه و چشماشو
میبنده... من اما از استرس دارم جون میدم.

امشب برای جبران دیشب دوتا پارت گذاشتم 😊 دومی پارت
اینجاس 😊 زیرش شات میزارم ببینید ❤️ 🙌

https://t.me/joinchat/AAAAAE6liu2Sw3htkxKk_w

https://t.me/joinchat/AAAAAE6liu2Sw3htkxKk_w

اینستا ● 

<https://www.instagram.com/brn.masih>

<https://www.instagram.com/brn.masih>

پیام ناشناس ● 

<https://t.me/nashenaslibot?start=u335664048>



امیرسام

گاهی میزنه به سرم... خل میشم و دلم میخواد حس و دردی
که مامانم داشت و دریا هم حس کنه تا بابای احمقش بفهمه
زمین گرده ولی...

- سامی؟ خوابی؟

چشم باز میکنم و خیره ی لبهاش میگم:

- مگه کنار یه پری ادم خوابش میبره؟

- عه کم اذیت کن دیگه!

انگشتمو روی لباش میکشم و یاد مامان دلی اتیشم میزنه:

- یه سوال دارم!

پیداس استرس داره... توی خودش جمع میشه:

- بپرس!

- اگه یکی بهت تجاوز کنه... فرض کن اون مردک مشرقی!

با چشمای درشت شده میگه؛

- امیرسام؟

- گفتم فرض عه!

سکوت میکنه... موهاشو کنار میزنم و میگم:

- بعد مجبورت کنه از من دل بکنی و زنش بشی چی کار میکنی؟

- مجبورم کنه؟ من هیچ وقت زن یه متجاوز نمیشم... همه چی و به بابام میگم تا شکایت کنیم و...

- ازت فیلم داشته باشه!

مات نگام میکنه...

- مگه داریم همچین آدمی پستی؟ چرا باید این کارارو بکنه؟

- مثلاً چون عاشقه... اینم تنها راه رسیدن!

میخنده:

- عشق؟ این ادم مگه عشق میفهمه؟

نیشخند میزنم:

- مثلاً!

- چرا اینارو میگی؟

- یه جایی خوندم... گفتم از تو هم بپرسم!

چونش و روی سینم میزاره و میگه:

- من اون ادم و میکشم!

- مطمئنی؟

- اهوم!

لبخند میزنم:

- خودم قبلش میزنم میکشمش!

- خب حالا جدیش نکن!

موهاشو کنار میزنم و میگم:

- سخت می گذره!

- چی؟

دلم میخواد بگم همه چی... ولی میگم:

- اینکه بزارم سالم از اینجا بری بیرون!

- اذیت نکن ... بریم؟

نفس عمیق میکشم... سینم درد میکنه از صبوری:

- برو یه چای آماده کن من یه چرت بزنم میریم!

- باشه!

بلند میشه و از خدا خواسته بیرون میره... دستام و روی سرم
میزارم و موهامو چنگ میزنم... تا رسیدن به روزایی که
منتظرشم خیلی مونده... سخته گذروندن و سکوت کردن...
نفس مو فوت میکنم و چشمامو میبندم... صدای دریا توی
سرم انعکاس پیدا میکنه:

- من اون ادم و میکشم!

نیشخند میزنم... قلبمو چنگ میزنم... مرور میکنم حرفای
مامان دلی و... بابا ارتان و... عزیز و... چی کشیدن اون سال...
چه طوری ارشام نامی هنوز زنده و داره راحت زندگی
میکنه... چرا نمیفهمم... چرا درک نمیکنم... چه طوری تاوان
اون فاجعه رو نداده... چه طوری مامان رضایت داده و باز از
زندان برنگشته رفته سراغش... چشمامو میبندم تا قبل دیونه
شدن بخوابم!

دریا

فنجونا رو پر از چای میکنم و روی میز میزارم... دلم غنچ میره
وقتی فکر میکنم قرار یه روز بشم خانوم این خونه... برای
امیرسام غذا درست کنم... چای آماده کنم... با هم بگیم و
بخندیم...

- این قدر تق و توق میکنی مگه میشه خوابید!

برمیگردم و به چهره ی بهم ریختش نگاه میکنم ... میخندم:

- دو تا فنجون برداشتم خب!

- والا من فکر کردم داری واسه یه طایفه غذا درست میکنی!

میخندم و اون همونطور اخمو پشت میز میشینه...مقابلش
میشینم و میگم:

- نمیدونستم فنجونا دقیق کجاست... مجبور شدم بگردم!

- نه دیگه فایده نداره... نمیگیرمت!

میخندم... فنجون و سمت لباس میبره و یکم میخوره... یهو
نگام میکنه:

- فقط چای و ریختی توی قوری نه؟

سعی میکنم نخندم:

- خب مگه همین کارو نمیکنن؟

- هلی... دارچینی... گلابی... هیچی؟

دستمو جلوی دهنم میگیره و بلند میخندم...

- زهرمار... دیگه عمرا بگیرمت... چه وضعشه یه چایی
بلدنیستی درست کنی تو؟

- عه خب چه میدونستم از این چیزا داری!

- دریاچه بغل همون چای ساز و ظرف چای بود اون هل!

- خب ندیدم... ببخشید... به جاش پر از عشق چای!

سر شو به علامت تاسف تګون میده و فنجون و بر میداره...
یکم شو میخوره و میگه:

- من از چای بی عطر و بو و مزه بدم میاد... اینو یادت بمونه!

مظلوم سرمو کج میکنم و میگم:

- خب!

- چاییم با قند نمیخورم!

دستمو میزنم توی پیشونیم:

- اوووه چه سختی تو... با چی میخوری خب؟

- ظرف سوهان توی یخچال!

- بابا باکلاس... شکمو... رو مخ!

میخنده و بلند میشم... سوهان و از یخچال بیرون میارم و
مقابلش میزارم:

- چای خوردنت که این قدر دنگ و فنگ داره غذات که
میکشه منو... اقا بنظرم همینجوری خوبه رابطه مون!

سوهان و جدی گاز میزنه و خیره ی چشمام میگه:

- غذا نه شور نه بی نمک... فقط تند!

- امیرسام!

- عه جیغ جیغ نكن همسایه ها هزارتا فكر میكنن!

میخندم:

- بابا من از غذای تند بیزارم!

- من از ماهی و بوش متنفرم... دیدی یه وقتا ظرفا بوی ماهی
میگیره خوب شسته نشه؟

دستم و زیر چونم میزنم و میگم؛

- خب؟

- دعا کن هیچ وقت ظرفات اون بورو نده... چون یا میشکنم یا
پرت میکنم تو سطل!

- داری میترسونیم دیگه!

میخنده؛

- چرا؟

- زندگی باهات خیلی سخته که!

- واسه همین میگم بیشتر فکر کن!

موهاشو با حرص بهم میریزم... میخندم:

- از مو چی؟ تو غذا؟ بابای من از این بیزاره... مو ببینه غذا با
قابلمه توی سطل!

- با مو مشکل داشتم... الان دیگه ندارم!

خندم محو میشه و گیج نگاش میکنم.. بلند میشه و میگه:

- یه دوش بگیرم بریم!

- خب!

سمت اتاق میره... خیره ی جای خالیش میمونم... و اعتراف
میکنم بیشتر از همیشه عاشقشم!

امیرسام

وارد خونه میشم و با شنیدن صدای پیانو سمت مامان
میرم...میبینمش مشغول زدن پیانو... پشت سرش بدون اینکه
متوجه بشه دست به سینه می ایستم... با لذت گوش میدم...
زدنش که تموم میشه اروم با خودش میگه؛

- کاش میشد مغز و عمل کرد و خاطره های تلخ و پاک کرد!

اروم میگم:

- اینکارم میکنم واست!

با ترس هینی میکشه و بلند میشه... دیگه فهمیدم چه اندازه
از تنهایی و صداهای یهویی و مردای غریبه وحشت داره... از
خیلی سال پیش تا الان همینه...

- معذرت میخوام... نمیدونستم میترسید!

- کی اومدی سام؟

دستشو میگیرم... سمت مبلا میبرم و میگم؛

- تازه رسیدم... اومدم که در مورد یه موضوعی باهات حرف
بزنم!

میشینه و مثل همیشه دلواپس میپرسه؛

- چیزی شده امیرسام؟

- نه عزیزم... میخوام به ارزوت برسونمت... منتها یه سری
مشکل هست!

- کدوم ارزوم؟

لبخند میزنم و به چشمای ابیش نگاه میکنم:

- میخوام واست عروس بیارم!

چشماش از شادی برق میزنه:

- واقعا؟ داری سربه سرم میزاری امیر؟ تو که میگفتی تا مجوز
البومت نرسه...

- میرسه دیگه اون... فقط مشکل و خودت میتونی حل کنی!

ابرو درهم میکشه

- چه مشکلی؟ کیه اون دختری که میخوای؟

چشمامو میبندم و سخت میگم

- دریا!

جرات نگاه کردنش و ندارم... اما بالاخره چشم باز میکنم... بل
وحشت زل زده بهم:

- چی میگی امیر؟

- من دریا رو دوست دارم مامان!

ناباور و پر وحشت میگه:

- نه ... نه سامی... حرفشم نزن... بابات... عموت... بیچاره
میشیم!

- دل من چی؟ مهم نیست؟ کنار بیایید با مشکلتون!

- مگه کنار اومدنی قربون شکلت برم؟ ما رابطه ای نداریم
که...

کلافه می‌گم:

- دریا هم من و میخواد... راضی کردن باباش با خودش... شما
فقط بگو میای خواستگاری!

چشماش پر از اشک میشه:

– شماها... با هم ارتباط دارید؟

– ماما...

– عاشق هم شدید؟ کی؟ کجا؟

دست یخ زدشو میگیرم و خیره ی چشمای پر وحشتش میگم:

– ترسیدم بگم... از این حالت ترسیدم... چند بار خونه ی عزیز
دیدیم همو... بعد...

– باباش زنت نمیزاره امیر!

عصیی میخندم:

- طلبکارم هست؟

- اون دخترشو به تو نمیده امیرسام!

- اگه دخترش بخواد چاره ای نداره!

عمگین و دلواپس میگه:

- بگذرید ازهم... من...

- من فقط دلم به خودت خوش مامان... تو که همیشه عاشق
بابا بودی باید بفهمی منو... تو که یه مدت جدا ازش بودی باید
بفهمی زندگی بدون عشق مثل جهنم!

- من چیکار میتونم بکنم؟ من دریا رو دوس دارم امیر ولی...

پیشونیشو میبوسم؛

– فقط بابارو راضی کن... بقیش با عزیز و دریا... تونستی با
گندم خانوم حرف بزنی!

– چرا این کابوس تموم نمیشه!

– اگه دیدنش اذیت میکنه تورو نمیبرم خواستگاری... با بابا و
عزیز میرم.. خوبه؟

اشکش میچکه:

– دیدنش یادآور تموم درد و زجرامه... چرا باید پسر من عاشق
دختر اون شه؟

– اتفاق افتاد مامان... نفهمیدم چیشد!

لبخند سختی میزنه:

– میفهمم!

دریا

– یعنی واقعا گفתי به مامانت؟

گوشی و به گوش دیگم میچسبونم و امیرسام این بار کلافه میگه؛

– چندبار بگم دریاچه؟ قرارشد حرف بزنه با بابام... تو هم

دیگه کم کم مقدمه چینی کن و برو سر اصل مطلب!

- یعنی همه چی و بگم یا...

پوف کلافه ای میکشه؛

- تو چرا وقتی هول میشی خنگم میشی؟

میخندم:

- خب استرس بابام و دارم... بخدا یه نگاش واسه قبض روح
شدن بسه!

- نگو چند وقته باهمیم یا ارتباط داشتیم... فقط بگو همو
دوست داریم چندبارم خونه عزیز با هم حرف زدیم... گرفتی؟

- همیشه نگم؟ یعنی فقط بگم ... یعنی فقط عزیز بگه میخوای
بیای خواستگاری؟

صدای ترمز کردنشو میشنوم و بعد صدای عصبیش:

- اینجوری میخواستی پای عشقمون وایسی تو؟

- من...

- عشق واسه ادمای بزدل نیست... برو زن همون ماکان شو!

با حرص میگم؛

- امیرسام؟ میشه چرت نگی؟ من فقط دلشوره دارم!

- دلشوره ی تو باعث ضعف میشه بفهمم... مگه قرار نشد
واسه این رسیدن بجنگیم؟

لبه ی تخت میشینم :

- میجنگیم!

- پس کاری که میگم و بکن... اگه عزیز بگه که بابات توخونش
رامم نمیده... باید بفهمه تو میخوای که من بیام!

با استرس میگم:

- باشه!

- حالا شد...هر وقت وقت گفتنش شد خبر میدم... فعلا بزار
بینم بابام چند چنده!

- خب!

- بوس و بفرست قطع کنم!

میخندم و واسش بوس میفرستم... خدا حافظی که میکنیم از
استرس و دلشوره ناخونم و به دندونم میگیرم... نمیدونم قرار
چی بشه و نشه... ضربه ای به در میخوره. و با بفرمایید من بابا
وارد اتاقم میشه... به احترامش بلند میشم...

- سلام... کی اومدی نفهمیدم!

- سلام... تازه رسیدم... اومدم ببینم این اتاقت چی داره که
همش چپیدی توش!

زوری لبخند میزنم:

- داشتم با دوستم تلفنی حرف میزدم... خوبی بابایی؟

کنارم میشینه:

- فردا با ماکان برو یه کافه یا رستوران... سعی کن شان و شخصیتتو حفظ کنی تا اونم حدشو بدونه... خب؟

جا میخورم:

- ولی مامان گفت حرف زده باهات گفت که گفته من...

- منم نخواستم به زور همین الان عقد کنید... گفتم یه مدت و باهم باشید تا به شناخت برسید!

سرمو زیر میندازم تا راحت‌تر حرف بزنم:

- ولی من به شناختم برسم ازدواج این شکلی دوست ندارم
بابا!

- ببخشید؟

با ترس نگاهش میکنم... لعنت به جذبه‌ی بیش از حدت بابا:

- من... یعنی... شما مگه خودت نگفتی با مامان گندم عاشق
هم شدید؟

- خب؟

- خب منم دلم میخواد عاشق شم بعد ازدواج کنم!

خیره نگام میکنه... انگشت شصت شو پای لبش میکشه:

- همه ی عشقا نتیجه ی دلخواه و ندارن دریا!

- خلیا هم دارن... مثل شما... مامان گندم... عمو ارتان و زن
عمو دلی... دوستم ساغرو...

نمیدونم چرا عصبی بلند میشه؛

- فردا ساعت ۵ منتظرته... شمارشم میفرستم واست... اما
فقط در صورت نیاز تماس و پیام باشه... میفهمی که؟

- بابا اصلا میشنوی من چی میگم؟ من این پسر رو دوس
ندارم... چه جوری بگم؟

- یه دوست داشتنایی به مرور به وجود میاد... بیا شام!

بیرون که میره عصبی اه کلافه ای میگم و سرم و با دستام
میگیرم... راضی کردن بابا هفت خان رستم!

امیرسام

- باور کنم پسر من دل بسته به دختر ارشام؟

فندک و کلافه روی میز پرت میکنم... چقدر دیگه باید توضیح
بدم تا بفهمن چی میگم و چی میخوام:

- این دل بستن دست من نبود بابا!

زل میزنه توی چشمام:

- چرا حس میکنم یه چیزی این وسط درست نیست!؟

- چی؟

مامان پر از استرس می‌گه؛

- چون جوونیام عشق و تجربه کردم ازت نمیخوام بگذری
بخاطر ما ولی... امیرسام... شرایط سختیه... ارشام ادم
سختیه... بعید میدونم...

- شماها پشت من باشید... من تلاش مو کنم دلم نمیسوزه!

بابا هنوز داره خیره نگام میکنه...

- چه طوری دیدی دریاو؟ چه طوری دل بستی؟

- هر وقت دیدمش خونه ی عزیزجون بود... یه چندباری هم
حرف زدیم باهم...!

- جا خوردم امیر... فکرشم نمیکردم چرخ گردون بچرخه و باز
بخواد ما رو مقابل هم بزاره!

دستی به دور دهنم میکشم و میگم:

- شما موافقی یا...!

- من اگه مخالف باشم تو دل میکنی از دریا؟

چشمامو میبندم و سخت میگم:

– نه!

– من موافق نیسم اما میدونم مخالفتم فقط تورو ازم دلخور و دور میکنه... قرار نیست تورو فدای مشکلاتمون کنم..فقط

مامان نفس کلافه شو فوت میکنه و بابا خون سرد میگه:

– به این عشق ایمان داری؟ عشق یا...

– عشق!

– پس میگم عزیز با ارشام حرف بزنه... چون نمیخوام سد بشم
برای این عشق... من وظیفه ی خودم و انجام میدم!

مامان دلواپس بابارو نگاه میکنه... بابا میگه:

– نگران نباش عزیزم... من نمیزارم تو اذیت شی...اگه
نخواستی هم نیا خواستگاری خب؟

– ارتان؟ قرار امیرسام همیشه بره اون خونه و بیاد... رفت و
آمد کنه اخه...

ادامه پارت □

https://t.me/joinchat/AAAAAE6liu2Sw3htkxKk_w

بابا دستشو میگیره

- ارشام اگه مشکلی داشته باشه با من و تو داره نه امیرسام...
اصلا شاید داریم خیلی بد فکر میکنیم... وقتی مارو برای
عروسیش دعوت کرد... وقتی برای جبران کاراش مارو بهم
برگردوند پس...

- اون قدری باهامون خوب نشده که بخواد دخترش و بده
امیر... اون کارارو کرد تا ذره ای وجدان نداشته شو که گندم
باعث درد گرفتنش بود اروم کنه!

- کسی اگه باید از کسی متنفر باشه یا مشکل داشته باشه
اون ماییم دل ارام نه ارشام... منم هر کاری میکنم بخاطر
پسر مه!

کلافه از حرفای تکراری شون بلند میشم و میگم؛

- به عزیز بگید امشب با ارشام حرف بزنه... بهم خبر بدید!

بابا سرشو تګون میده و من با ګفتن فعلا بیرون میرم... سوار ماشین که میشم شماره ی دریارو میگیرم اما در دسترس نیست... الان باید از دانشگاه برگشته باشه... بازم تماس میگیرم اما بی فایدهست... حرکت میکنم و به استدیو که میرسم بازم شمارشو میگیرم... بالاخره جواب میده:

- سلام امیرسام...خوبی؟

- کجایی گوشیت چرا در دسترس نبود؟

- دارم میرم خونه... چیزیشده؟

پیاده میشم... حس میکنم صداش میلرزه...

- خوبی ک؟

– اهوم!

– با بابات امشب حرف بزن... قرار عزیز تماس بگیره!

وارد استدیو میشم و صدای پر هیجانشو میشنوم:

– واقعا؟

– اره... بهم خبر بده... قبل از اینکه بخوای باهاش حرف بزنی با
من تماس بگیر...میخوام بشنوم!

– وای نه... اونجوری استرسم صد برابر میشه امیرسام!

یزدان با دیدنم سلام می‌کنه و من کلافه سرمو تکون میدم و
میگم:

– همین که گفتم... خیلی زود میشی مال خودم استرس
نداشته باش... منتظر تماس هستم!
_ ویرایش شده _

بابا دستشو میگیره

– ارشام اگه مشکلی داشته باشه با من و تو داره نه
امیرسام... بعدم میگی چیکار کنم؟ مخالفت کنم امیر م این
وسط اذیت میشه!

– اون هیچ وقت با ما خوب نمیشه و نشده که بخواد دخترش و
بده امیر... اگر جشنش دعوت کرد یا مارو اشتی داد چون
خددش خسته شده بود... اون کارارو کرد تا ذره ای وجدان
نداشته شو که گندم باعث درد گرفتنش بود اروم کنه!

- کسی اگه باید از کسی متنفر باشه یا مشکل داشته باشه
اون ماییم دل ارام نه ارشام... منم هر کاری میکنم بخاطر
پسر مه!

کلافه از حرفای تکراری شون بلند میشم و میگم؛

- به عزیز بگید امشب با ارشام حرف بزنه... بهم خبر بدید!

بابا سرشو تکون میده و من با گفتن فعلا بیرون میرم... سوار
ماشین که میشم شماره ی دریارو میگیرم اما در دسترس
نیست... الان باید از دانشگاه برگشته باشه... بازم تماس
میگیرم اما بی فایدهست... حرکت میکنم و به استدیو که
میرسم بازم شمارشو میگیرم... بالاخره جواب میده:

- سلام امیرسام... خوبی؟

- کجایی گوشیت چرا در دسترس نبود؟

- دارم میرم خونه... چیزیشده؟

پیاده میشم... حس میکنم صداش میلرزه...

- خوبی ک؟

- اهوم!

- با بابات امشب حرف بزن... قرار عزیز تماس بگیره!

وارد استدیو میشم و صدای پر هیجانشو میشنوم:

- واقعا؟

- اره... بهم خبر بده... قبل از اینکه بخوای باهاش حرف بزنی با
من تماس بگیر...میخوام بشنوم!

- وای نه... اونجوری استرسم صد برابر میشه امیرسام!

یزدان با دیدنم سلام میکنه و من کلافه سرمو تکون میدم و
میگم:

- همین که گفتم... خیلی زود میشی مال خودم استرس
نداشته باش... منتظر تماس هستم!

ادامه پارت جدید ♥

https://t.me/joinchat/AAAAAE6liu2Sw3htkxKk_w

شات گذاشتم نگید دروغه

دریا

گوشیم توی دستم عرق کرده از استرس... عزیز داره تلفنی
همه چی و برای بابا توضیح میده و من اینجا دارم از استرس
دق مرگ میشم... پیام امیرسام میرسه:

- پیش عزیزم... بابامم هست... باباتم تو سکوت داره گوش
میکنه... حرف زدن بلد اصلاً؟

اخم میکنم و کلافه تایپ میکنم

- چرا این قدر بی اعصابی امیرسام... خب باید گوش بده که
جواب بده!

میخونه اما جواب نمیده... صدای بابارو که میشنوم گوشیم و
قفل میکنم... تنم از استرس یخ زده:

- اگه جواب من واضح تلاشتون واسه چیه؟ نترس کاریش
ندارم... به پسر تون بگید من قصد ندارم دختر مو شوهر بدم
مامان... شب خوش!

گوشیو قطع میکنه و بلاخره منفجر میشه:

- دریا؟

صدای مامان و میشنوم:

- اروم ارشام... چه خبره؟

- صداش کن بیاد بیرون!

با استرس شماره ی امیر و میگیرم و توی جیبم میزارم...
بیرون میرم... مامان دلواپس نگام میکنه... از اخمای بابا با
ترس جلو میرم:

- بله؟

- تو به پسر ارتان علاقه داری؟

اون قدر ترسناک و عصبی میپرسه که نفسم بالا نمیاد:

- بابا من...

- اره يا نه؟

مامان کلافه ميگه:

- آروم ارشام مگه جنگه؟

- دختر بزرگ نکردم که همه چی و ازم پنهون کنه و باهام يه جور رفتار کنه انگار حيلي باهام رو راسته و من احمقم!

با بغض جلو ميرم:

- بابا؟ من هيچ وقت اينجوري فکر نکردم من...

- من گفتم ارتباطی نداریم با عموت و خانوادش یا نه؟ بعد
الان عزیز باید بهم خبر بده دختر من و پسر ارتان دل بستن
به هم؟ کجا وقت کردی دل ببندی تو؟

سرمو زیر میندازم:

- خونه ی عزیز دیدمش و.....

- من نه اون قدر حال و حوصله دارم نه اون قدر دل و دماغ نه
اون قدر اعصاب که بخوام از اول بگم و توضیح بدم فقط میگم
همین امشب همه چی و تموم میکنی و تو میگی باشه... همه
چی و فراموش کن دریا!

- بابا؟ شما با عمو مشکل داری اخه...من و امیر چرا باید
بسوزیم به پای اختلافات قدیمی شما؟ این کینه چیه که تموم

نمیشه؟ چیه که بعد از بیست سال هنوز هست؟ چه مشکلی
که...

دریا

باور نمیکنم... باور نمیکنم بابا دست بلند کرده روی من... روی
دریاش... صورتم میسوزه از بس سنگین بود دستاش... اما
قلبم... قلبم خیلی بیشتر میسوزه... دلم نمیخواه تو روش
وایسم اما... بدون سام زندگی فقط جهنم... جلو میرم و مقابلم
می ایستم:

- مگه عمو ارتان چشه بابا؟

مامان عصبی دستمو میگیره:

- بس کن دیگه دریا... نمیبینی حال باباتو؟.

اشکام و پس میزنم و میگم:

- هیچ وقت... هیچ وقت این سیلی و فراموش نمیکنم بابا!

دستی به موهایش میکشه و کلافه میخواد چیزی بگه که وارد
اتاق میشم و در و می کوبم... صدای مامان و میشنوم:

- یکم منطقی تر رفتار کن ارشام ... مگه چیشده این قدر
سخت گرفتی؟ مگه ارتان و دل آرام چشونه؟

- برای تو هم باید توضیح بدم گندم؟ واسه تو هم باید بگم
لعنتی؟

– نه.. واسه من نگو که حفظم روزای مزخرف گذشته تو...
منتها نه ارتان بد بوده نه دل ارام که حالا پسرشون امیرسام
بد باشه... این همه عصبانیت واسه چیه؟

صدای افتادن چیزی و کف زمین میشنوم و فریاد بابا:

– من هیچ وقت علاقه ی پسر ارتان و به دخترم نمیتونم باور
کنم!

– چرا؟ چرا نتونی؟ چرا بچه هارو قاطی اون گذشته ی مزخرف
میکنی ارشام؟ تو که دیگه باید خوب عشق و بفهمی... دریا و
سام و بفهمی!

گوشیم و برمیدارم و صدای سام و میشنوم:

– دریا؟!!

- من و زد... بابام من و زد امیر!

بغضم میشکته و امیر نفسش و فوت میکنه

- نازک نارنجی تازه اولشه... یه سیلی خوردی جا زدی؟

- بابا سر من دادم نمیزد امیر!

- شرایط ادمارو یا عوض میکنه یا مجبور میکنه عوض شن!

اشکام و پاک میکنم و میگم:

- پام میمونی؟

- تا آخرین تپش قلبم!

لبخند میزنم میون گریه که در باز میشه و چهره ی پر خشم
بابا روح و از تتم میبره... گوشیم و از دستم میکشه و با دیدن
عکس امیر قلبم وایمیسته... گوشی و به گوشش می چسبونه...
التماس میکنم:

- بابا... تورو خدا!

نفسم از گریه میره و مامان بغلم میکنه... و صدای بابارو
میشنوم:

- کی به تو جغله بچه اجازه داده با دختر من حرف بزنی؟!

امیرسام.

بلاخره صدای پر از جذبش و میشنوم... نیشخند میزنم:

- سلام عمو جان!

چون میکنم تا احترام بزارم... داد میزنه:

- تا کجا پیش رفته این رابطه؟

پر از کنایه میگم:

- تا جایی که اسمش نشه بی ناموسی و وقاحت... من حد و

حدود و ناموس سرم میشه عمو جان!

پیدااست اونم حس خوبی نداره بهم:

- به من نگو عمو بچه ی ارتان!

خون سرد لبخند میزنم:

- چشم اقا ارشام... من و رابطم با دریا قد چند تا تماس و پیام
بوده... دیداری هم اگه بوده زیر نظر عزیز بوده!

عزیز پشت دستش میزنه و من چشمک ریزی واسم میزنم...

- دست عزیز درد نکنه... گوشاتو باز کن پسر... دیگه اسمتو
حتی روی گوشیش ببینم من میدونم و تو!

- عشق جرمه؟

صدای گریه ی دریارو میشنوم و ارشام کلافه می‌گه

- برو پی زندگیت!

- من دست بردار نیستم... واسه خواسته هام می‌جنگم... به
دستشون میارم... هر جور مونده!

سکوت میکنه... میدونم که یاد جوونی و حرفای خودش
افتاده... ترس و حس میکنم توی صداش:

- دریا نامزد داره... اسمشم ماکان... ماکان مشرقی!

- دوشش نداره!

- به وقتش دوست داشتنی میشه واسش... فقط تا اون رومو
نشونت ندارم هری!

گوشی و قطع میکنه... عزیز میگه:

- داری چی کار میکنی مادر؟

لبخند تلخی میزنم... جنگ برای به دست آوردن با ارشام
شروع شده... و از همین الان شک ندارم برنده منم و بازنده
ارشام کاویانی!

ارشام

دستم و روی بوق میزارم و عصبی گاز میدم... همه چیز به
طرز وحشتناکی بهم ریخته... ساعت از ۱۱ شب گذشته و من
حتی حوصله ی خونه رو ندارم... کلافم... عصبیم... از دریا و
حرفاش... از حسی که افتاده به جوش... چرا این روزگار واسه
من درست نمیچرخه؟ چرا گذشته ازم کنده نمیشه؟ هه...

خنده داره... من بشم پدر زن پسر دل ارام؟ پسر دل ارام بشه
داماد من؟ زندگی به طرز عجیبی بی رحم... خیلی بی رحم تر
از عشق...

هنوز قلبم از سیلی که به دریا زدم میسوزه اما مگه چاره ای
هم گذاشت؟

صدای تلفن همراهم و برای بار دهم میشنوم و بلاخره جواب
میدم:

- گندم؟! -

- تو نمیگی من از نگرانی دق میکنم اینجا؟

- من دیگه نگرانی دارم؟

نفس عمیق میکشه؛

- کی میخوای درست شی اخه تو ارشام؟ مگه نگرانی وقت و
سن و ادم میشناسه؟

دستم و به پیشونیم میکشم:

- تسلیم... امر؟

- اینو میگی چون حوصله نداری... چرا نمیای خونه؟ گوشه
دریا و نمیخوای بدی بهش؟

- دارم میام... نه!

میخوام قطع کنم که میگه:

- عزیز اینجاست!

کلافه میگم:

- باز اومده در مورد...

- واسه هرچی اومده مادرته و احترامش واجب ارشام!

کلافه قطع میکنم و سرعتمو بیشتر میکنم... باید یه اعترافی
پیش خودم کنم اونم اینکه من حتی از چک کردن گوشی دریا
میتروسم... از دیدن پیاماش... و حتی شاید عکس و فیلماش...
از اینکه بفهمم اون رابطه عمیق تر و بزرگتر از چیزی که من
فکرشو میکردم... من حتی از علاقه ی امیر سام به دریا
میتروسم... بدبینم... به همه چی بدبینم... نمیدونم امیر چیری

از گذشته بدونه یا نه... اما کافیه دریا بفهمه... من برای همیشه
واسش میشکنم و تموم میشم....

جلوی خونه ترمز میکنم و پیاده میشم... وارد خونه که میشم
عزیز صحبتش و با دریا قطع میکنه و دریا اشکش و پاک
میکنه... دلتنگ دریا و خنده هاشم ... بلند میشه و سرسنگین
و پر اخم میگه

- سلام!

همین ... بعدم وارد اتاقش میشه و در و میبندد... سلامی به
عزیز و گندم میکنم... روی مبل میشینم و عزیز میگه

- ادم دست رو دختر به این بزرگی بلند میکنه؟ بچس مگه
مادر؟

- بچگی به سن نیست... منم تو همین سن بچه بودم!

گندم کلافه سینی و شربت و جلوم میگیره و عزیز میگه:

-این دو تا بچه همدیگرو دوست دارن... این مشکلش
کجاست؟

اروم میگم:

- از کجا معلوم این علاقه واقعی باشه؟

با تعجب نگام میکنه و گندم اروم میگه:

- میفهمی چی میگه ارشام؟ چرا جنایتش میکنی؟

عزیز میپرسه:

- چرا واقعی نباشه؟ چه نفعی داره واسشون؟

- نمیدونم... حسم درست نیست بهشون!

- چون بدبینی مادر... امیرسام چیزی نمیدونه که بخواد
خواستنش از روی قصد بدی باشه... حتی اگه بدونه ماجرای
گذشته ربطی به دریا نداره!

کمی از شربت و میخورم و میگم؛

- دلم نمیخواد این رابطه شکل بگیره... دلم نمیخواد
نسبتامون بیشتر بشه!

- چرا؟ مگه همه چی فراموش نشد؟ تو زنتو داری اونم
زندگیشو... زشته بخدا زشته بخوای حرف از گذشته بزنی
ارشام!

سکوت میکنم... خستم:

- بعدم من که نگفتم الان جواب مثبت بدید... گفتم هزار بیان
خواستگاری ببینشون بعد...

- فعلا که توی قرار و شناخت با دکتر مشرقی...

گندم عصبی میگه:

- دریا ماکان و دوست نداره ارشام... دوره ی به زور شوهر
دادن هم گذشته...!

با اخم نگاهی میکنم... جدی میگم؛

- اوکی... نه ماکان نه این پسره ... ترشی میندازمش واسه
خودم... تموم!

امیرسام

روی تخت دراز کشیدم و خیره ی سقف مدام سیگار دود
میکنم... گوشیم که زنگ میخوره با دیدن شماره ای که
نمیشناسم جواب میدم:

- بفرمایید!؟

صدای پر از بغض دریارو میشنوم:

- امیر؟

- معلومه کجایی تو؟

- گوشیم و بابام گرفته... با گوشی مامان زنگ زدم... به هزار التماس گرفتم ازش... کلاسمو پیچوندم ببینمت... میای؟

بلند میشم و دستی به موهام میکشم:

- بعد از کلاس میاد دنبالت اون بابای تحفت؟

- اره... دلم لک زده واست!

چشمامو میبندم و میگم:

- بیا خونم... میتونی؟

- اړه ولی...

مکث میکنه... دلشوره شو میفهمم... اړوم میگم:

- بابام رفته با بابات حرف بزنه... نگران نباش... درست میشه!

- دو شب نتونستم بخوابم... دلتنگ توام... دلتنگ بابامم...
واسه اولین بار یک هفتس قهرم باهاش و اونم نیومده پیشم!

نیشخند میزنم و می ایستم:

- کلا خاندان کاویانی یدونه مرد مهربون و رئوف داره اونم
بابای من... بقیشون...

- دلم میخواد مثل عمو ارتان باشی توی مهربونی... بابای من
تلخیش زیاده!

میفهمم گریه میکنه... دلم میخواد بهش بگم بابای تو با اون
گذشته ی درخشانش هیچ چیزی که قابل افتخار باشه نداره...

- بیا... منتظرم... نیم مین قبل اتمام کلاستم برو دانشگاه که
برسی به بابات!

چشمی میگه و گوشی و قطع میکنم... سیگار و توی
جاسیگاری خاموش میکنم و تی شرتمو تنم میکنم... سمت
میز کامپیوتر میرم و عکسای قدیمی و کاغذای دادگاه و جمع
میکنم... خیره ی چشمای مامان میمونم... مامان بیچاره ی
من...

_ ویرایش شده _

امیرسام

روی تخت دراز کشیدم و خیره ی سقف مدام سیگار دود
میکنم... گوشیم که زنگ میخوره با دیدن شماره ای که
نمیشناسم جواب میدم:

- بفرمایید!؟

صدای پر از بغض دریارو میشنوم:

- امیر؟

- معلومه کجایی تو؟

- گوشیم و بابام گرفته... با گوشی مامان زنگ زدم... به هزار
التماس گرفتم ازش... کلاسمو پیچوندم ببینمت... میای؟

بلند می‌شوم و دستی به موهام میکشیم:

– بعد از کلاس میاد دنبالت اون بابای تحفت؟

– اره... دلم لک زده واست!

چشمامو میبندم و میگم:

– بیا خونم... میتونی؟

– اره ولی...

مکت میکنه... دلشوره شو میفهمم... اروم میگم:

– بابام رفته با بابات حرف بزنه... نگران نباش... درست میشه!

- کاش اشتهی کنن کاش تموم شه ...دو شب نتونستم بخوابم...
دلتنگ توام... دلتنگ بابامم... واسه اولین بار یک هفتس قهرم
باهاش و اونم نیومده پیشم!

نیشخند میزنم و می ایستم:

- کلا خاندان کاویانی یدونه مرد مهربون و رئوف داره اونم
بابای من... بقیشون...

- دلم میخواد مثل عمو ارتان باشی توی مهربونی... بابای من
تلخیش زیاده!

میفهمم گریه میکنه... دلم میخواد بهش بگم بابای تو با اون
گذشته ی درخشانش هیچ چیزی که قابل افتخار باشه نداره...

- بیا... منتظرم... نیم مین قبل اتمام کلاستم برو دانشگاه که
برسی به بابات!

چشمی می‌گه و گوشی و قطع میکنم... سیگار و توی
جاسیگاری خاموش میکنم و تی شرتمو تنم میکنم... سمت
میز کامپیوتر میرم و عکسای قدیمی و کاغذای دادگاه و جمع
میکنم... خیره ی چشمای مامان میمونم... مامان بیچاره ی
من...

زنگ خونه که به صدا در میاد در و باز میکنم و دریا با چشمای
اشکی وارد خونه میشه و سرش و روی سینم میزاره... تی
شرتمو توی مشتاش مچاله میکنه... وابستگی عمیقی که بهم
داره گاهی میترسونتم... عادت داشت هر روز ببینتم و حالا و
این یک هفته بهش سخت گذشته.. در و میبندم و بینی مو
روی سرش میزارم:

- خب حالا... لوس و نگاه کن!

- داشتم از دلتنگی میمردم!

- حبس بودی؟

بغضش میترکه؛

- حتی نداشت دانشگاه برم... امروز با اصرار عزیز و مامانم
راضی شد!

زیر لب میگویم:

- حبس کردن و زور گفتن تو خونشه!

- چی؟

از خودم جداش میکنم و میگم:

- یه کاری کردی که چشمت اینجوریه... بگو نترس!

- نه!

- دریاچه؟ نترس... نهایت اروم تر از بابات میزنمت!

اشکش میچکه... بینیشو میگیرم؛

- زر و زر ابعوره نگیر عه... بگو نترس از من!

- دیشب... مجبور شدم با ماکان برم رستوران!

دستمو میکشم و یه قدم عقب میرم:

– بله؟!

– مجبور شدم... بابا عصبی بود... با اونا قرار گذاشته بود... با
مامان جرو بحث میکردن سر من... بعد...

– پس فردا واسه خوابیدن جرو بحثای ننه بابات زنشم میشی
نه؟

از صدای بلندم گوشاش و میگیره... عصبی سمت مبلا میرم:

– اه... ادم این قدر ضعیف؟ دختر این قدر شل؟ بابا لامصب
باباته خدات که نیست... وایسا جلوش زل بزن تو چشماش بگو
نه... نمیخوام... نمیام!

- ببخشید!

- هزار و پونصد بار گفتم من بخشیدن بلد نیستم... مقابل من
اشتباه نکن!

جلو میاد:

- امیرسام؟ چرا اینجوری میکنی؟ من اومدم که...

سمتش برمیگردم و توی صورتش داد میزنم؛

- تو اومدی که گه بزنی به اعصاب من... دیشب با اون پدرسگ
رفتی رستوران و بگو و بخند و گپ و قرار و.....

- بگو و بخند کجا بود؟ چرا بهونه میگیری؟ من...

- من از دخترای ضعیف بدم میاد... از اونا که حرفشون و از روی ترس و هزار تا دلیل بیخود دیگه نمیزنن... اونا که در مقابل زور کوتاه میان... حذاقلش مثل مامان من باش... بجنگ ... تا ته بدبختی برو و زیر بار زور نرو!

گیج میگه:

- مامانت؟

جلو میرم و چونش و میگیرم؛

- تو همینجا... همین حالا... واسه من میشی دریا... اینجوری بابات دیگه چاره ای جز موافقت نداره..!

با ترس عقب میره:

-تو... زده به سرت امیرسام؟

بی شک زده به سرم... یه همچین روزی و مامان بیچاره ی منم تجربه کرده بی شک زده به سرم... یه همچین روزی و مامان بیچاره ی منم تجربه کرده؟ اونم درست با بابای دریا... امروز فقط جاهامون عوض شده و نیتامون... من جای بابای دریا... ارشام کاویانی... دریا هم جای مامانم... دل ارام...

بی شک زده به سرم... یه همچین روزی و مامان بیچاره ی منم تجربه کرده؟ اونم درست با بابای دریا... امروز فقط جاهامون عوض شده و نیتامون... من جای بابای دریا... ارشام کاویانی... دریا هم جای مامانم... دل ارام... دستشو بی رحمانه میگیرم و میگم:

- اتاق خواب و دیدی؟

دستشو از دستم بیرون میکشه و عصبی میگه:

- ته مردونگیت همینه؟ اینجوری میخواسی نگهم داری؟
حفظم کنی؟

خوب نگاش میکنم و حرفای امروز و ته تههای مغزم ثبت
میکنم:

- امیرسام؟ منم... دریا... ناموست... عشقت... دختر عموت...
من و میخوای ببری اتاق خوابت که بابامو راضی کنی؟

- راه دیگه ای سراغ داری؟

- این راه؟ فکر کردی بابام بفهمه تفم میندازه تو صورتت؟

خندمو میخورم... دلم میخواد بگم بابات خودش استاد من:

- جدیش نکن!

- تو جدی گفتی امیرسام... ازت توقع نداشتم!

جلو میرم... به دیوار میچسبه و زل میزنه توی چشمام...

- کولی بازی در بیاری اشتباهت نه بخشیده میشه نه فراموش!

- بد شدی ازت میترسم!

چونشو میگیرم و میگم:

- من فقط نمیخوام از دست بدم!

- اینجوری؟

- شکلش مهم نیست... مهم به دست آوردنه... اینو یه بزرگی
یادم داده!

نیشخند میزنه؛

- اون بزرگ نبوده... حقیر بوده... خیلی نامردی یه دختر و اول
از جسمش به دست بیاری... ماما گندم از خیلی وقت پیش
یادم داده مراقبم خودم و جسمم باشم که ازم سواستفاده
نشه!

با تمسخر میگم؛

- بابات چی یادت داده؟

- مشكلت با بابام چيه امير؟

خودمو جمع ميكنم و عقب ميرم... روي كاناپه ميشينم؛

- مشكلي ندارم... بيا اينجا!

روي كاناپه كنارم ميشينه... دستشو ميگيرم و ميگم:

- گيج خوابي... يكم بخواب همينجا صدات ميزنم!

سرشو روي پاهام ميزاره و چشماشو ميبنده...

ارتان

نگاش میکنم... هنوز همون قدر جسور.. مغرور... غد و تلخ...

- مشکل گذشته ربطی به بچه ها نداره ارشام!

- تو از ریخت من خوست میاد یا زنت که میخواید دختر من
بشه عروستون؟

کلافه میگم:

- من گذشته رو ریختم دور... چون خودمو اذیت میکرد...
نمیگم بخشیدیمت ولی... سعی کردیم فراموش کنیم!

- امیرسام قرار بشه داماد من... بیاد تو خونه و زندگی من...
بچش بشه نوه ی من... میشه رفت و امد نکرد؟

- مگه تو با امیرمنم مشکل داری ارشام؟

عصبی دستی به موهاش میکشه و میگه:

- دیدنش اذیتم میکنه!

قلبم میسوزه... دلم میخواد فکشو بیارم پایین:

- لاقل از گندم خجالت بکش... تو...

- هی هی... دور برندار... فکر نکن چون از زنته اذیت میشم...
زن تو خیلی وقته مرده واسم... بیست و خرده ای سال پیش...
فقط از اینکه با دختر من بوده و بی اجازه باهاش در ارتباط
بوده... از اینکه مث خودمه... اذیت میشم!

تا تهش میرم... ارشام میترسه سام چیزی بدونه و به دخترشم
بگه:

- امیرسام چیزی از گذشته نمیدونه ... بدونه هم چیزی نمیگه
به دریا نگران نباش...پسرم تو زندگیش یه چیزی خواسته
ازمون... میخوام واسش انجام بدم... وگرنه منم زیاد به بیشتر
فامیل شدن راضی نیستم!

- به صلاح هیچکس نیست ارتان ...بزن قید تلاش و!

- دخترت امیر و میخواد!

خیره نگام میکنه...

- عشق همیشه رسیدن نداره... همیشه هر چی میخوای
نمیشه... کمکش میکنم فراموشش کنه..فقط بگو پسرت
دورش نره!

- هنوزم خودخواهی!

نیشخند میزنه:

- یاد گرفتم زمونه بی رحمترا از اونی که به ارزو هامون رحم
کنه... اینو یاد دریام میدم!

خسته از بحث بی نتیجه بلند میشم و میگم:

- یادشم بدی تهش میشه مٹ خودت... پر حسرت... پر از
غم... ادم با حسرت زندگی بهش نمیچسبه!

اینو میگم و از نمایشگاه بیرون میرم... اسم امیرسام روی
گوشیم نشون میده منتظر خبر من... و من خبر خوبی ندارم
واسش!

ارشام

توی تراس روی صندلی نشستم و کلافم... عصبیم... بی
حوصلم... گندم که با فنجون قهوه ی توی دستش سمتم میاد
لبخند کمرنگی میزنم و تشکر میکنم... فنجون و میگیرم که
مقابلم میشینه:

- خوبی ارشام؟

- خوبم!

- نمیخواهی هیچ کاری کنی؟

منتظر نگاش میکنم که منظورشو بگه...

- نمیخواهی با دریا حرف بزنی؟ تو دست روش بلند کردی
ارشام... میدونی چند روز حرف نزده باهات؟

اره میدونم... ۸ روز که حرف نزدیم... خنده های خوشگلشو
ندیدم...

- میگی چیکار کنم گندم؟

- حرف بزنی باهاش... حتی اگه مخالف عشقش با مهربونی
بگو!

تلخند میزنم... یکم از قهوه رو مزه میکنم که میگه:

- دریا واقعا امیر و دوست داره... چرا یه فرصت نمیدی اون
پسر و ببینی؟ تو عموشی.. از خون تو... شاید به دلت
نشست... شاید اون قدر که خیال میکنی...

- از صداش... لحنش... گستاخیش... ترسیدم گندم!

متعجب نگام میکنه... سیگار مو روشن میکنم:

- حس خوبی نداشتم بهش!

- بخاطر افکار منفیته ارشام... هزاربار عزیز گفت... من گفتم...
دریا گفت... حرف هیچکس اهمیت نداره واست؟

- دریا همه چیزمه گندم... دریا جبران کرده همه ی نداشته و
حسرتامو... نمیخوام از دستش بدم!

دستم و میگیره و میگه

-برو باهاش حرف بزن شاید حرفاش باعث شه حس و حالت
عوض شه!

- هیچ وقت فکر نمیکردم برسیم به امروز...!

بلند میشم ... سیگار و توی حاسیگاری خاموش میکنم... وارد
خونه میشم و سمت اتاق دریا میرم... ضربه ای به در میزنم و با
گفتن بفرمایدش وارد اتاق میشم.... صدای موزیک شو کم
میکنه اما میشنوم...

_ ویرایش شده _

ارشام

توی تراس روی صندلی نشستم و کلافم... عصبیم...بی
حوصلم... گندم که با فنجون قهوه ی توی دستش سمتم میاد
لبخند کمرنگی میزنم و تشکر میکنم... فنجون و میگیرم که
مقابلم میشینه:

- خوبی ارشام؟

- خوبم!

- نمیخواهی هیچ کاری کنی؟

منتظر نگاش میکنم که منظورشو بگه...

- نمیخواهی با دریا حرف بزنی؟ تو دست روش بلند کردی

ارشام... میدونی چند روز حرف نزده باهات؟

اره میدونم... ۸ روز که حرف نزدیم... خنده های خوشگلشو

ندیدم...

- میگی چیکار کنم گندم؟

- حرف بزن باهاش... حتی اگه مخالف عشقشی با مهربونی
بگو!

تلخند میزنم... یکم از قهوه رو مزه میکنم که میگه:

- دریا واقعا امیر و دوست داره... چرا یه فرصت نمیدی اون
پسر و ببینی؟ تو عموشی.. از خون تو... شاید به دلت
نشست... شاید اون قدر که خیال میکنی...

- از صداش... لحنش... گستاخیش... ترسیدم گندم!

متعجب نگام میکنه... سیگار مو روشن میکنم:

- حس خوبی نداشتم بهش!

- بخاطر افکار منفیته ارشام... هزاربار عزیز گفت... من گفتم...
دریا گفت... حرف هیچکس اهمیت نداره واست؟

- دریا همه چیزمه گندم... دریا جبران کرده همه ی نداشته
هامو حسرتامو... نمیخوام از دستش بدم!

دستم و میگیره و میگه

-برو باهاش حرف بزن شاید حرفاش باعث شه حس و حالت
عوض شه!

- هیچ وقت فکر نمیکردم برسیم به امروز...!

بلند میشم ... سیگار و توی حاسیگاری خاموش میکنم... وارد
خونه میشم و سمت اتاق دریا میرم... ضربه ای به در میزنم و با

گفتن بفرمایدش وارد اتاق میشم.... صدای موزیک شو کم
میکنه اما میشنوم...

– سلام بابا!

کنارش روی تخت میشینم و میگم:

– صدای قشنگی داره!

لبخند تلخی میزنه:

– صدای برادر زادتونه!

شوکه نگاش میکنم... دستمو روی صورتش میزارم و میگم:

- دلم نمیخواست اینجوری شه!

- مهم نیست!

- مهمه که قهری بچه... ولی بهتره بدونی هیچ دختر لوسی
توی زندگی من راضی نمونده!

سخت میخنده... موهاشو پشت گوشش میفرستم:

- امیرسام به درد تو نمیخوره دریا!

- چرا بابا؟ مگه میشناسیش؟ چرا اینطوری میگی؟

خودمم نمیدونم چی جوابشو بدم... فقط میگم:

- بخاطر من بگذر ازش!

اشکش میچکه و قلبم میسوزه:

- من میمیرم برات بابا... خودتم میدونی... ولی امیر اولین
عشق زندگیمه... بخدا حس زودگذر نیست.. هوس نیست...
من واقعا...

دستمو بالا میارم ... حرفش و ادامه نمیده... ته دلم اشوب ولی
بخاطر دریا میگم:

- بگو اخر هفته بیان بینمش!

لبخندش عمق میگیره:

- عاشقتم بابایی!

دستشو گردنم میندازه و صورتم و میبوسه... هلمش میدم
عقب؛

- لوس نشو عه... گفتم فقط ببینمش... هیچ قولی نمیدم!

- قبوله!

- دفعه ی اخرتم باشه با من قهر میکنی!

میخنده:

- چشم!

و دلم غنچ میره برای خنده های خوشگلش!

__ ویرایش شده __

- سلام بابا!

کنارش روی تخت میشینم و میگم:

- صدای قشنگی داره!

لبخند تلخی میزنه:

- صدای برادر زادتونه!

شوکه نگاش میکنم... دستمو روی صورتش میزارم و میگم:

- دلم نمیخواست اینجوری شه!

- مهم نیست!

- مهمه که قهری بچه... ولی بهتره بدونی هیچ دختر لوسی
توی زندگی من راضی نمونده!

سخت میخنده... موهاشو پشت گوشش میفرستم:

- امیرسام به درد تو نمیخوره دریا!

- چرا بابا؟ مگه میشناسیش؟ چرا اینطوری میگی؟

خودمم نمیدونم چی جوابشو بدم... فقط میگم:

- بخاطر من بگذر ازش!

اشکش میچکه و قلبم میسوزه:

- من میمیرم برات بابا... خودتم میدونی... ولی امیر اولین
عشق زندگیمه... بخدا حس زودگذر نیست.. هوس نیست...
من واقعا...

دستمو بالا میارم ... حرفش و ادامه نمیده... ته دلم اشوب ولی
بخاطر دریا... واسه اینکه مثل من نشه میگم

- بگو اخر هفته بیان بینمش!

لبخندش عمق میگیره:

- عاشقتم بابایی!

دستشو گردنم میندازه و صورتم و میبوسه... هلم میدم
عقب؛

- لوس نشو عه... گفتم فقط ببینمش... هیچ قولى نمیدم!

- قبوله!

- دفعه ی اخرتم باشه با من قهر میکنی!

میخنده:

- چشم!

و دلم غنچ میره برای خنده های خوشگلش!

دل آرام

امشب قرار بریم جایی که باورش برای خودم سخته... خونه
ی ارشام کاویانی... شوهر سابقم... پسر عموم... شکنجه گرم...
ارتان اصرار داره نیام اما امشب یکی از ارزوها و رویاهای
بزرگم برای امیرسام... مگه میتونم نرم... بی تفاوت
باشم... بشینم توخونه؟

حتی اگه از ارم بده دیدنش باید برم... باید ثابت کنم واسم مهم
نیست!

امیرسام که با کت و شلوار ابی روشن از اتاق بیرون میاد
چشمام برق میزنه و ارتان لبخند میزنه:

– فتبارک الحسن الخالقین!

میخندیم... امیرسام جلو میاد:

– فارسی حرف بزن پدر من!

ارتان لبخند میزنه:

– عالی شدی بابا جان... بریم؟

– عزیز اونجاس؟

– اره!

سمتم برمیگرده و جدی میگه:

– شما مطمئنی میخوای بیای؟

مانتوی لیمویی رنگ مو مرتب میکنم و روسری سفید مو گره میدم؛

- اره عزیزم!

جلو میاد و اروم میگه:

- پس اون رژ تو کمرنگ کن... خوشم نمیاد جایی که اون دیو..

- عه...سام؟

- خوشم نمیاد جایی که اون باشه زیادی خوشگل باشی...بابا
هم نخواسته ناراحت کنه نگفته!

ارتان سری تګون میده و ګتش و میپوشه:

- پچ پچا تموم شد بیایید!

دستمال کاغذی و بر میدارم و رژ مو کمرنگ میکنم... هر ۳
بیرون میریم و سوار ماشین میشیم ... سام حرکت میکنه...
ارتان کلافس... میدونم که هنوز حساس... خودمم دلشوره ی
بدی دارم... بعد از گرفتن شیرینی و دسته گل حرکت
میکنیم.... خدا خدا میکنم امشب همه چی به خیر و خوشی
بگذره!

- بهت نمیداد عروس دار شی ولی دلی خانوم!

به حرف ارتان میخندم و سام از آینه نگام میکنه:

- راست میگه ها... خوب موندی مامان!

لبخند میزنم و کمی سینم و ماساژ میدم... ارتان سمتم
برمیگرده:

- هیجان واست خوب نیست دل آرام!

- خوبم عزیزدلم!

سام میگه؛

- خوب نیستی بگو همین الان دور بزنا!

با عشق نگاش میکنم:

- خوبم مامان جون!

اما فقط خودم میدونستم خوب نیستم... هیجان ... دلشوره...
ترس... داشت قلبمو از سینه بیرون می آورد!

ارشام

گندم و دریا هنوز توی اتاق مشغول رسیدن به خودشون
بودن... و من کلافه استین پیرهن سفید مو بالا میزنم و
زنجیرمو توی گردنم جا به جا میکنم که عزیز میگه:

- داری داماد دار میشی هنوز اینا رو درنیاوردی از گردنت؟

میخندم:

- همچنان گیرات پابرجاس مامان!

- مادر کی میخوای شکل باباها شی تو؟

خم میشم و خیار و از توی ظرف برمیدارم:

- شکل باباها یعنی چه طوری؟

- مثل بابات!

میخندم و گازی به خیار میزنم:

- نسل به نسل بابا ننه هام فرق میکنن... مثلاً قدیم اسم بابا

اصغر و نقی بود الان ارشام و ارتان و شروین...!

میخنده؛

– از دست اون زبون تو!

– دریا مدرسه میرفت بهش میخندیدن اسم باباش ارشام...
خودمم به اسمم فکر میکنم نمیتونم ژست باباها رو بگیرم!

بلندتر میخنده...

– استغفرالله!

جدی نگاش میکنم که دریا و گندم متعجب بیرون میان...
گندم میگه؛

– چیشده؟!

– هیچی... تموم شد این گریم و میکاپ تون؟

دریا سمتم میاد:

– خوبه لباسم؟

– عروسیت مگه این قدر ارایش؟

– عه بابایی گیر نده دیگه!

بافت موهاشو و روی سینه میگیرم و میگم:

– اینارم ببر تو شالت!

عزیز میگه:

- حرفمو پس میگیرم... میخوری به باباها!

میخندم و دریا میگه:

- همیشه امشب گیر ندی بابا؟

- لباست خوبه... ارایشست زیاده.... موهاتم که اون شال دکوریه!

گندم جلو میاد:

- کوتاه بیا امشب و ارشام!

- شمام خودت اون لباست کوتاهه!

دریا پاشو زمین میکوبه:

- بابایی!

خندمو میخورم:

- زهرمار!

- گشت ارشادی مگه!

زنگ خونه که میخوره از خدا خواسته از جلوم سمت
اشپزخونه فرار میکنه... بلند میشم و با اشوب درونیم مبارزه
میکنم و سمت ایفون میرم!

دل ارام

ارشام که در ورودی خونه رو باز میکنه حس میکنم لحظه ای
قلبم تپیدن و فراموش میکنه... همه چیز مرور میشه... تموم
گذشته مثل فیلم از جلوی چشمام رد میشه... اون روز توی
اتاق عمو که من جیغ زدم... داد زدم... التماس کردم... گریه
کردم... فحش دادم... اما اون ناجوانمردانه و بی رحمانه درست
وقتی قرار بود من زن رسمی ارتان شم دست و پام به تخت
بست و خودم و از خودم گرفت... از ارتان گرفت... زندگی و
توی وجودم کشت... اون روزی که توی ویلای شمال منو در
حد مرگ زد و تا ابد فراموش نمیکنم... اون شب توی خونه باغ
که از ترس بچم سقط شد و بازم حتی نداشت یه شب
بیمارستان بمونم... و همون شب میخواست که باز باردارم کنه!

ارتان محترمانه دست جلو میبره:

- سلام!

بعد امیرسام جلو میره:

- سلام عرض شد!

ارشام مثل همیشه سنگین و پر غرور دست جلو میبره:

- سلام بفرمایید!

نگاهش سمتم بر میگردد ... پای چشماش و پیشونیش یکم
چروک شده و موهای جوگندمی شده... اروم لب میزنم:

-سلام!

مثل همیشه خون سرد نیشخند میزنه:

- سلام دختر عمو!

وارد خونه میشیم... تپش قلب و دردش بیچارم کرده...
خداروشکر که خوش خونه ی سابق نیست... روی مبلای
سفید می شینیم... گندم محترمانه و لبخند به لب سمتمون
میاد... به احترامش می ایستیم... صورتمو میبوسه... مثل قبلا
هنوز هم مهربون:

- خوش اومدی عزیزم!

- ممنونم!

سمت ارتان و امیر برمیگرده و با اونا هم با خوش رویی سلام و
احوال پرسى میکنه... کنارم میشینه و عزیز سکوت میشکته:

- ارزوم بود این جمع هر هفته خونه ی من جمع بشن و نشد!

ارشام گلوش و کلافه صاف میکنه و گندم میگه:

– ایشالا از این به بعد میشه عزیزجون!

اخم وحشتناک ارشام و می بینم... پارو پا می ندازه و میگه:

– بهتره بریم سر اصل مطلب.. خب اقا امیر منتظرم از خودت
بگی!

امیرسام با جدیت و اعتمادبه نفس میگه:

– توی کار موسیقی هستم ... منتظر مجوز ارشاد هستم تا
البوم اولم و بیرون بدم... اهنگسازی هم میکنم... از خودم
ماشین و خونه هم دارم و برای یه زندگی مشترک کاملاً آمادم!

حس میکنم رنگ ارشام میپره... اما نمیدونم چرا... امیر ادامه
میده:

- علت دلخوری و کدورت بین شما و بابارو نمیدونم اما...
چیزی که برای من خیلی اهمیت داره دریاست و علاقم بهش...
که اگه اجازه بدید من قول خوشبختیشو بهتون میدم
عموجان!

ارتان لبخند میزنه... گندم اروم میگه

- سلامت باشی پسرم!

ارشام بلند میشه و میگه

- قبل از اومدن دریا میخواستم با خودت خصوصی صحبت
کنم!

همه متعجب نگاهش میکنیم و امیرسام بی حرف بلند میشه...

- حتما!

با اجازه ای میگن و سمت تراس میرن... گندم بلند میشه و
ظرف میوه رو تعارف میکنه... و من از استرس حالم و
نمیفهمم... از اشپزخونه میبینم دریا با دلهره نگامون میکنه!

امیرسام

دست به سینه زل زدم بهش تا ببینم این شخصیت زیادی
منفور چی داره بگه شب خواستگاری دخترش!

اونم به نرده ها تکیه داده و دست در جیب نگام میکنه:

- بگذر از دریا!

شوکه نگاش میکنم... امشب و ترتیب داده که همچین گندی
بزنه؟ این چه جور ادمیه واقعا؟

- جان؟

- از دریا بگذر... هر جور فکر میکنن شماها کنار هم
خوشبخت نمیشید!

میتونه بفهمم چقدر میترسه... حتی شاید میترسه من یه
روزی ماجرارو بفهمم و به دریا سرکوفت بزنم... یا برای همیشه
بزارمش کنار...

- من همچین فکری نمیکنم!

- بین پسر بابات... دریا ادم حساسیه... زودرنج...

شکندس... خودمونی بخوام بگم لوسه!

ابرو در هم میکشم :

- خب؟

- و من حس میکنم تو خود منی!

نیشخند میزنم ... خدا نکنه من مثل تو باشم عمو جان!

- چطور؟

- توی چشمت که نگاه میکنم خودمو میبینم... جوونیای

خودمو... تو غدی... مغروری... تلخی... چیزی که دریا توی

وجود باباشم سخت کنار اومده باهاشون... وای به همسرش!

دستی به موهام میکشم و سمت خیابون برمیگردم... خودم و
میزنم به نفهمی:

- من واسه عشقم اینطوری نیستیم... شما واسه زن عمو
گندمم تلخ بودی؟

نفس عمیقی میکشه و تلخ میگه:

- بودم!

- اصل حرف و نگر و نیتون و نمیفهمم!

- اصل اصلش اینکه میخوام رشته ی باقی مونده ی بین من و
باباتم قطع شه... نه محکمتر!

اخم میکنم:

- چیه این کینه ی قدیمی که برادر میگذره از. برادرش؟

- هر چی هست... بوده... بزار بمونه توی گذشته... بیشتر از این
فامیل نشیم بهتره!

نیشخند میزنم:

- مارو کشوندید اینجا اینارو بگید؟

- بخاطر دریا هر کاری میکنم... تو هم بزار همه چی دوستانه
تموم شه پسر بابات!

جلو میرم و بی ترس و خجالتی زل میزنم توی چشماش... سعی
میکنم تاثیرمو بزارم...

- من عاشق شدم عموجان... عشقم نه کشکی ن دوزاری...
من از ته قلبم دریارو دوست دارم... نمیدونم عشق و درک
میکنید یا نه ولی... من از دریا هیچ رقم نمیگذرم!

- دریا کنارت خوشبخت نمیشه آقای عاشق!

- من قول میدم خوشبختش کنم... شما فقط راه بیا با ما... یه
مدت بزار نامزد بمونیم اصلا... هوم؟ محرم شیم.. چطوره؟

کلافس... عصبیه... چنگی به موهاش میزنه و میگه:

- و اگه بعد نامزدی گفتیم نه؟!

لبخند پر از تمسخری میزنم:

- میرم که میرم... دریا نخواد هر وقت بگه میرم!

- همینجا بمون بگم دریا بیاد حرف بزنی!

- عروس خانوم هنوز چای نیاورده که!

دستش و دوبار روی بازوم میزنه:

- بریز دور این رسم و رسوماتو!

وقتی میره لب میزنم:

- عجیبترین آدمی هسی که توی زندگیم دیدم!

روی صندلی میشینم ... منتظر دریا میمونم در حالی که
خودمم نمیدونم میخوام چه غلطی کنم!

دریا

وارد تراس میشم و به صورت درهم امیرسام نگاه میکنم...
مقابلش میشینم و میگم:

- بحثون شد؟

- چیزی هست که بخوای بگی یا پرسشی؟

مردد میگم:

- نه!

- جوابت به من چیه دریا؟

متعجب میگم:

- این دیگه سوال داره امیر؟

- میخوام بگی!

- جوابم مثبت...!

دستی به صورتش میکشه و با مکت میگه:

- حتی اگه پدرت مخالف صد درصد باشه؟

- امير بابام چي گفت؟ چي شده؟

- بابات مخالفه... اصرار كردم قرار شد يه مدت نامزد كنيم...
او كي بوديم باباتم کوتاه بياد!

نفس راحتی ميكشم:

- خب اينكه خيلي خوبه!

- اره اما من زياد خوش بين نيستم به پدرت!

دلخور ميگم:

- بابام فقط خوبي منو ميخواه اگه چيزيم ميگه!

- آهان!

بلند میشه و کلافه می‌گه:

- بریم تصمیممون و اعلام کنیم!

منم بلند میشم.. نمیدونم چرا حس میکنم امیربهم ریختس:

- تو حالت خوبه امیرسام؟

- اره... فقط بحث با پدرت یکم کلافم کرد!

- چیزی گفت مگه؟

سکوت میکنه... پیداس حوصله نداره... کلافه می‌گه:

- نه... بریم منتظرن!

میخواد بره که بازوش و میگیرم:

- پس چرا خوشحال نیستی؟

لبخند میزنه:

- خوشحالم عزیزم... فقط فکرم مشغوله!

منم چیزی نمیگم و همراه هم وارد سالن میشیم... همه سکوت میکنند و نگامون میکنن... میشینیم و امیرسام بی تعارف و خجالت میگه:

- مشکلی نداشتیم ما عمو جان... منتظر امر شما ایم!

بابا پر از اخم نگام میکنه و بلند میشه:

- چند دقیقه با دریا حرف بزنم میام میگم!

دلم میریزه... بلند میشم و همراهش وارد اتاقش میشیم!

آرشام

چهارستون بدنم از خشم و افکاری که خوره شده و داره
میخورتم میلرزه... نگاهی میکنم... جدی... بی انعطاف... بی
لبخند... پر از حرص و عصبانیت:

- چندتا سوال دارم که دلم میخواد بدون دروغ و حاشیه
جواب بدی!

– چیشده بابایی؟

قلبم از تصور حرفام میسوزه:

– امیرسام خونه داره؟

چشماش بهم میفهمونه ترس داره:

– بله!

چشمام و میبندم و با وحشت میپرسم:

– تا حالا رفتی خورش؟

– بابا؟

نگاش میکنم:

– تا حالا پات رسیده به خونه مجردیش یا نه؟

– بابا رابطه ی ما اونجوری نیست که فکر میکنید... ما فقط
چند بار خونه عزیز همو دیدیم... فراتر نرفتیم... نخواستیم بی
اجازه بزرگترابریم!

چطور میتونم این حرف و توی این نسل و زمونه باور کنم؟
بیست و خورده ای سال پیش من همه ی این راه هارو رفتم
.. چه طور ممکن حالا امیر نره... امیری که بد منو یاد خودم
میندازه:

- بٲٲن درٲا... اؑه باهام صادق باشٲ ممکنه شانٲ بیشترٲ
داشته باشٲ ولی...

- من نمیفهمم... چی شمارو این حد بهم ریخته؟

دستمٲ روی سینه ٲ سنگینم میزارم... انگار کوه رٲشه...
حالا...همین لحظه میتونم با تموم وجودم پدر دل ارام و درک
کنم... چی کشید عمٲی بیچاره ٲ من... چی کشید تو اون
روزای خامٲ و خرٲت من!

- بابایی؟ بهم اعتماد ندارٲ؟

- دارم... فقط این پسره حس خوبی بهم نمیده!

- امٲر سام مدلشه... مثل خودتون

چپ‌چپ که نگاش میکنم حرفشو قطع میکنه صربه ای به در
میخوره و گندم‌وارد اتاق میشه

عصبی جلو میاد:

- ارشام؟ این چه وضعیه راه انداختی؟ این چه مدل
خواستگاریه؟

- برید میام من!

- اخه چت شده تو؟ یه بار سام و میبری یه بار دریا و میاری...
قبل خواستگاری باید با دخترت حرف میزدی!

کلافه چشمامو میبندم:

- بس کن گندم گفتم برو میام!

- فقطم داد و بیداد بلدی...!

دریارو نگاه میکنه و میگه:

- برو جای بریز واسشون تا بیاییم!

- چشم!

دریا که میره جلو میاد و میگه؛

- حالتو میفهمم... بعد چند سال دیدن دل ارام...

- چرند بگی مراعات هیچ خری و نمیکنم!

- چرند نیست... واقعیت... بد یا خوب... حس خوب یا بد...
عذاب وجدان یا یادآوری حماقت... پشیمونی یا حسرت... هر
کدوم که هست... به این فکر کن امشب با راه اومدن با دل
پسرش و رسوندنش به دختری که دوشش داره نصف گذشته
تو جبران کردی... نزار دل ارام از اون گذشته توی حال و آینده
ی پسرشم ضربه بخوره... این دیگه خیلی بی رحمانس!

اون قدر مرده و پر از دلشورم که دلم میخواد سرمو بکوبم تو
دیوار:

- دریا...

- دریا عاشق امیرسام... میفهمی ارشام؟ از چی این قدر
میترسی؟

رک اعتراف میکنم؛

- از امیرسام... انگار ایینه ی خودمه گندم!

- بدبین نباش تورو خدا... بزار یه مدت نامزد کنن... اگه سختته
محرم شن... بعد ببینیم چی میشه!

عصبی سرمو تکون میدم... دستی به موهام میکشه و گونمو
میپوسه"

- بریم عشق چی چی دم!

سخت میخندم و بیرون میریم!

امیرسام

با نامزدی من و دریا موافقت شد و قرار شد بعد از یکی دوماه
جواب قطعی و بدیم و اگه همه چی خوب بود از مهریه و باقی
چیزا صحبت بشه... عزیز میگه بهتره بینمون صیغه ی
محرمیت خونده شه و ارشام برخلاف انتظارم قبول میکنه...
نگاهی به مامان می ندازم... حالش خوب نیست و اینو خوب
میفهمم... عزیز شیرینی و دست ارشام میده و با لبخند میگه:

- پاشو تعارف کن مادر... ایشالا به سلامتی و دل خوش!

صورتمو میبوسه و میگه:

- پیرشید به پای هم!

- ممنون عزیز!

بابا نفس راحتی میکشه و دست مامان و میگیره و روبه جمع میگه:

- پس ما از دیگه رفع زحمت میکنیم... با محضر هماهنگ میکنم به شما هم خبر میریم برای محرمیت!

همه بلند میشیم و نگاه ارشام که روی مامان ثابت میشه خونم به جوش میاد.. ارشام میگه:

- باشه... منتظریم!

عمدا مقابلش می ایستم و دیدش و به مامان کور میکنم... دست جلو میبرم:

- ممنون از اعتمادتون... شبتون بخیر!

- شبخوش!

مامان صورت دریارو میبوسه:

- مبارک عزیزم... خوشبخت باشید!

- مرسی!

همه خداحافظی میکنیم و از خونه بیرون میزنیم... مامان
دستش و به درخت میگیره و نفسشو فوت میکنه... بابا نگران
دستشو میگیره و من زل میزنم توی چشماش و لب میزنم:

- بمیرم واست!

اخم ریزی میکنه... پیدااست یادآوری خاطره ها پدرش و در
آورده... لبخند زورکی میزنه:

- خوبم فقط یکم سرم گیج رفت... بریم!

سوار ماشین که میشیم هنوز صدایش بغض داره:

- چقدر ناز بود دریا امیرسام!

حرکت میکنم و میگه:

- نمیدونم چرا دیدمش یاد جوونیام افتادم... مظلوم نه امیر؟

کلافه و پر حرص میگم:

- نه اندازه ی شما!

بابا خیره نگام میکنه و میگه:

– مثلاً جواب مثبت گرفتی؟ این چه قیافه ای؟ ارشام چی گفت
بهت؟

– یه مشت چرت!

– عه امیرسام؟

پوف کلافه ای میکنم و سکوت میکنم.

دل آرام

نشستم توی اتاقم و همه ی گذشته ی لعنتیم و مرور میکنم...
حتی اسم دخترش... دریا... یادآور روزای تلخمه... روزایی که

جون كندمو كسى نديد... روزايى كه تحقير شدم و كسى
نشنيد... عشقم و از دست دادم و كسى نفهميدم!

چشمامو ميبندم و تصوير اون روز توى خونه باغ برام زنده
ميشه... روزى كه ارتان همه چى و فهميد و رفت سراغ ارشام...
بعدم ارشام چاقو گذاشت بيخ گلوم و ارتان مجبور شد بره...
بعدشم منو برد توى خرابه... يه خونه باغ... آخ كه چى كشيدم
اون روزا... يادم مياد و آب ميشم!

*

بلند ميشه و در و قفل ميكنه... سمت در ته سالن ميره بازش
ميكنه... وارد اتاق ميشه... چند لحظه بعد با تشك و بالشت و
پتو برمىگرده... اونارو كف سالن مى ندازه...

- بيا لالا!

اشکام و پاک میکنم؛

- دلم درد میکنه!

- بیا ماساژ میدم!

روی تشک میشینه و منتظر نگام میکنه... بلند میشم و
سمتش میرم... روی تشک دراز میکشم تا کمرم یکم اروم
بگیره... شکمم و دورانی ماساژ میده:

- باید ببرمت سونوگرافی وضعیت و چک کنیم!

- بچه نمیخوام!

- شما لال شو!

چشمم و می بندم و قطره اشک از کنار چشمم می ریزه...
شکم که داغ میشه چشم باز میکنم... لباس روی شکمم...
اروم می بوسه... توی خودم جمع میشم...

- دختر باشه اسمش و میزارم دریا!

- کاش دختر نباشه!

کنارم دراز میکشه:

- چرا؟

نگاش میکنم:

- اگه دختر بود و بعدها یکی مثل خودت خواست به دستش
بیاره چیکارش میکنی؟!؟

اخم میکنه :

- گردنش و میزنم!

نیشخند میزنم:

- فقط دختر تو ادمه؟ من ادم نبودم؟ چرا نمیری گردنت و
بزنن؟

میخنده...

- بیان ببرن بزمن!

- چه طوری؟ تو بشین تو خونت بیان!

- تو واقعا دلت میاد گردن من و بزمن؟ میدونی مجازاتش چیه؟

نگاش میکنم...

- نه.. نمیدونم!

صداش تحلیل میره:

- اعدام... تا خودت نباشی آرتان کاری نمیتونه بکنه!

✱

با صدای باز شدن در از گذشته به حال پرت میشم و ارتان و
میبینم با لیوان آب و قرصای توی دستش سمتم میاد... کنارم
روی تخت میشینه:

- خوبی؟

خوب نبودم... اینو همه میفهمیدن...

- اره عزیزم!

- قرصات و بخور زودتر بخواب... استراحت کن!

بی حرف قرص و ازش میگیرم و نیخورم... بغلم میکنه... سرمو
روی شونش میزارم:

- اروم باش دل ارام... بیست و خورده ای سال گذشته و تو
هنوز همون قدر بهم میریزی!

- زندگیمو رقم زد اون سال!

- مگه الان خوشبخت نیستی عشق ارتان؟

اشکم میریزه:

- روحم زخمیه ارتان... قلب له شده... خاطره ها ولم نمیکنن...
اسم عروسمونم ازار میده!

- اگه رفتیم بخاطر امیرسام بود!

از آغوشش جدا میشم و اشکام و پاک میکنم:

- میدونم!

- بخواب عزیزم... اذیت شدی امشب!

- امیر سام کجاست؟

موهامو کنار میزنه:

- نگران نباش... بچه نیست که... گفت میره استدیو!

سری تکنون میدم ... کنارم دراز میکشه و بی حرف بغلم
میکنه... سعی میکنم بخوابم ولی خاطره های لعنتی دست
بردار نیست... وقتی بچش سقط شد... وقتی حتی نداشت
بیمارستان بمونم... وقتی به زور برگردون توی همون خرابه با
اون خون ریزی و درد لعنتی... همه چی یادم میاد...

وارد باغ که میریم من میمونم و سکوت و مردی که مثل انبار
باروت مقابلم ایستاده ... نمیدونم قرار باهام چیکار کنه... من با
جونی که توی تنم نیست... با روحی که خیلی وقته پر کشیده
از این تن... زدن ندارم... مردن ندارم حتی... میشه خدا رو
نبخشید؟

من اعتراف میکنم تا آخر عمر سوختم خدا و ادماشو نمی
بخشم... گوشه ی کاناپه کز میکنم... ارشام فقط قدم میزنه...
قدم و میزنه و نمیدونم کی قرار منفجرشه... تا ته سالن
میره... همونجا می ایسته.. صداش نه حس داره نه جون

- یادمه وقتی میخواستم اون روز نقشه عملی و کنم و به
دستت بیارم همینجوری راه رفتم و با خودم گفتم ارشام؟
یعنی هیچ راهی نیست؟ و دیدم واقعا نیست!

اشک از گوشه ی چشمم می ریزه:

- با خودم گفتم ارشام لو بری تهش اعدام... و بعدش فکر کردم دنیای بدون تو ... لیاقتش همون اعدام و مردن!

دو قدم جلو میاد...

- هی فکر کردم میتونم ازت بگذرم و صدایی تو سرم جیغ بنفش کشید که هرگز!

چشماش به حدی عصبی که از نگاه کردن بهش وحشت دارم:

- بعد از اینکه کارم و کردم و تو از خونه با اون حال خراب رفتی... انگار افتادم توی اسید... سوختم ... اما به روم نیاوردم... به روت نیاوردم... لذتی نبود پشت اون جیغا و

التماسات... به جون خودت نبود... از روی هوس نبود... و من..
تنها راه و تخته گاز رفتم!

دو قدم دیگه جلوتر میاد... مثل آدمای مست میمونه... بی حال
و بی وزن:

- فکر میکردم بعدش میتونم عاشقت کنم... ولی نشد.. راست
میگی... من از راه کثیفی به دست آوردم... ولی هرکاری کردم
واسه داشتنت بود.. حتی باردار کردن زوریت!

بازم جلوتر میاد:

- من همه ی سعی مو کردم که خوب باشم و تو خرابش
کردی... بعد از اون تجاوز همه ی زورم و زدم که ادم باشم...
خوبی کنم... ولی گند زدی.. کاری نداری محق بودی یا نبودی
ولی گوه زدی... حساسیت من و به آرتان بیشتر کردی و اون

روز تو ویلا زدم به سیم آخر که زدمت ولی خودم بیشتر دردم
اومد!

بازم جلو میاد:

- تو هیچ وقت تلاش نکردی... هیچ وقت.. حتی وقتی نذر
کردی.. حتی بخاطر بچت!

تو خودم جمع میشم:

- لج کردی.. بد کردی... همه ی دلخوشی هام و گرفتی!

دکمه ی اول پیراهنش و باز میکنه:

- میخوام دیگه حیوون باشم.. نمیخوام تلاش کنم خوب باشم... نمیخوام جون بکنم من و بخوای... فدا سرم که نمیخوای!

دکمه های بعدیشم باز میکنه و من دق میکنم:

- دکتر گفته فعلا رابطه نداشته باشم باهات... باردار نشی تا چندماه... ولی... من همین امشب ازت بچه میخوام چون خودت ازم گرفتیش!

فقط نگاه میکنم... فقط نگاه میکنم و اب میشم و تموم نمیشم.. کمر بندش و باز میکنه و می نالم:

- آرشام؟

- نهایت امشب جون میدی؟ جون بده... جون بده منم پشتش
میرم واسه اعدام... جون بده ولی نشو واسه کسی دیگه!

کنار میشینه.. پیرهنش و در میاره... مچشو میگیرم:

- من نمیخواستم بلایی سر بچه بیاد!

- مراقبش نبودی!

- توروخدا!

نیشخند میزنه:

- کدوم خدا؟

- بکشم... هر جور میخوای ولی رابطه دیگه نه... دیگه نه
لعنتی!

پاهام و می گیره و مجبورم میکنه دراز بکشم:

- خودت حیوونم کردی!

با نوازش ارتان چشمام و باز میکنم... خیس عرقم و تنم مثل
کوره میسوزه...

- دل ارام؟ خوب نیستی؟ چت شده؟

اگه بهش بگم چیارو مرور کردم دق میکنه...

- خوبم!

- خوب نیستی... تب داری... لعنتی گفتم نیا!

صدای امیرسام و کم و گنگ میشنوم:

- چیشده بابا؟ چرا نخوابیدی؟

- خداروشکر اومدی... بیا کمک کن ببریمش بیمارستان...

چشماشو بسته نمیفهمم خوابه.. کابوس می بینه... بیداره!

- ای وای!

و من جون ندارم چشمام و باز کنم و بگم من توی بیداری
کابوس می بینم!

دریا

از دیشب که رفتن تا همین امشب مدام شماره شو گرفتم و
جوابی نداد... یه دلشوره ی بدی دارم... یه حال خیلی بد.. اما
دلم نمیخواه بابا یا مامان متوجه شن...قرار بود بریم محضر و
محرم شیم ... صدای بابارو میشنوم:

- ول کن پوریا... حال و حوصله ی مزه ی ریختناتو ندارم...
روی اسپیکر یه وقت چرت نگی... دارم شام میخورم!

- مخلص اهل خانوادتم هستم... عروس خانوم کجاست؟

- تو اتاقش!

صدای ارومتر عموپوریارو میشنوم:

- یعنی باور کن دختری عروس ارتان و دلی شد؟ وا بده...
گرفتی مارو ارشام؟

بابا کلافه نفسشو فوت میکنه و عمو ادامه میده:

- ماکان چی؟

- ردش کرد دریا... سوال دیگه نداری؟

- واسه محضر خبر کن پیام... بی معرفت بازی درنیاری... میدونی
که دریا مثل دختر خودمه!

از اتاق بیرون میرم و عزیز و مامان نگام میکنند... سعی میکنم
گرفته و دلتنگ نباشم اما موفق نیستم... بابا گوشی و از روی
اسپیکر برمیداره و خداحافظی میکنه... پشت میز میشینم و
مامان میگه "

- خبری نشد؟

اروم میگم:

- نه!

عزیز دلواپس میگه:

- شاید اتفاقی افتاده... ارشام اون تلفن و بده من یه زنگ
بزنم!

- چه اتفاقی؟

- دل آرام و قلبش!

بابا لبشو گاز میگیره تلفن و برمیداره و سمت عزیز میگیره...
من با دلشوره نگاش میکنم و عزیز کلافه قطع میکنه:

- جواب نمیدن!

باز شماره میگیره و بلاخره میگه:

- ارتان؟... سلام مادر... کحایید؟.... محضر چیشد؟ ای
وای.... کی این طوری شد؟.... تنگی نفس؟ بستری شده؟

دستمو جلوی دهنم میگیرم و بابا عصبی صندلی و عقب میدم
و بلند میشه.... مامان با نگرانی نگاش میکنه و من گیج
نمیفهمم چه خبره..

- حالش بهتره؟.... باشه پس فردا میاییم ملاقات... دشمنت
شرمنده.... خدانگهدار مادر!

قطع میکنه و میگه:

- عذرخواهی کرد... بیمارستان مونده دل آرام... تحت مراقبت
ویژه!

اروم میگم:

- اخه زن عمو دیشب که چیزیشون نبود!

- قلبش خیلی وقته داغونه مادرا!

نگاه مامان غمگین ترمیشه و بابا سیگارشو روشن میکنم...
بلند میشم و وارد اتاقم میشم... باز شماره ی امیرسام و
میگیرم و این بار صدای عصبیشو میشنوم:

- چیه منو بستی به زنگ دریا؟

- نگران بودم... نباید یه خبر بدی به من سام؟

- خبر مرگم درگیرم... مامانم تا دم مرگ و ایست قلبی رفت...
برش گردوندن... چه خبری بدم توی این اوضاع سگی؟

با بغض و وحشت میگم:

- این قدر حالش بده؟

اونم بغض داره:

- داغونه... داغون!

صدای بوق و میشنوم و اشکم میریزه...

آرشام

همراه گندم و عزیز و دریا به بیمارستان اومدیم برای ملاقات
از دل ارام... ترجیح دادم داخل اتاق نرم تا با دیدنم حالش
بدتر نشه... روی صندلی پلاستیکی آبی رنگ میشینیم... سرم
و با دستام میگیرم که صدای امیرسام و میشنوم:

- چرا نیومدید توی اتاق؟

نگاش میکنم... و نمیدونم چرا از نگاه کردن به چشماش حالم
بدتر میشه؛

- شلوغ بشه خوب نیست براش!

- حالش بهتر بشه و مرخص بشه میریم محضر!

جدی نگاش میکنم:

- الان حال مادرت مهمتره منتها... خوب نیست از الان جواب
تلفن دریارو نمیدی!

شوکه میشه... نیشخند میزنم:

- خیلی زوده!

- وضعیت مناسبی نداشتم!

اهانی زیر لب میگم و بلند میشم... سمت اتاق میرم و می بینم
گندم مشغول صحبت با دل ارام... عزیز از اتاق بیرون میاد و
اشکاش و پاک میکنه... نگام میکنه:

- خیلی درد کشیده بچم!

- عمو و زن عمو خبر ندارن؟

- میگه تازه رفتن مشهد... نمیری ببینیش؟

دستی به موهام میکشم؛

- رفتنم فقط حالشو بدتر میکنه مامان!

- دیگه دارید از قبل فامیل تر میشید باید گذشته و دلخوری
رو دور بریزید!

تلخ میگم:

- دلخوری ... کاش دلخوری بود فقط...میرم تو ماشین... زود تر
بیاید!

بی حرف بیرون میرم و با خودم فکر میکنم دل ارام بعد از
سالها با دیدن مجدد من به این روز افتاده؟!!

باور نمیکنم... سخته باورش که این قدر از من زخم خوردس...!

پشت ماشین میشینم و سرم و روی فرمون میزارم... فکر
کردن به دریا و آیندش حالمو بدتر میکنه!

دریا

- امیرسام؟

- هوم؟!؟

نگاش میکنم و با بغض میگم:

- مامان خوب میشه نه؟

نفسشو سخت بیرون میده؛

- باید خوب شه!

- دیروز خیلی نگرانت شدم... چون قرار بودیم محضر و من بی خبرموندیم!

- بابا گفت تماس بگیرم منتها حال من خوش نبود نشد!

سکوت میکنم.. عزیز و مامان از اتاق بیرون میان و سمت امیر میان...امیر بلند میشه و مامان میگه:

- امیدوارم زودتر حالشون خوبشه... اگه کاری داشتید مارو بی خبر نزارید!

- چشم حتما!

مامان نگام میکنه:

- بریم عزیزم؟

امیرسام اروم میگه:

- اگه اجازه بدید خودم میرسونمش!

- مشکلی نیست پسر... فعلا خداحافظ!

خداحافظی میکنن و بعد از رفتنشون امیر میگه:

- پاشو بریم یه دور بزنیم... سرم داره می پوکه!

بلند میشم و از عمو ارتان و زن عمو خداحافظی میکنیم...

بیرون میریم و سوار ماشین که میشیم میگه:

- امروز و همه جوهره پیش بینی کرده بودم جز این قدر
مزخرف!

- چیشد حالش بدشد؟ اون که خوب بود؟

نگام میکنه... نفسشو فوت میکنه و نمیدونم چرا حس میکنم
یه چیزایی و نمیگه:

- خودمم باورم نمیشد تا این حد حالش بد باشه!

- چیزی هست که به من نگفته باشی امیر؟

سرد و تلخ میگه:

– نه!

امیرسام

حال مامان خوب که نه... بهتر شده بود و توی محضر صیغه ی
محرمیت بینمون جاری شده بود... دو ماه به هم محرم شده
بودیم و فرصت دادند همو بشناسیم... همه چیز واسم زیادی
خنده دار و دردآور بود!

مامان باز مجبور بود ارشام و بینه و این سخت ازارم میداد!

از محضر که بیرون اومدیم بزرگترا مجدد تبریک گفتن و
رفتند... ارشام زیادی تاکید کرد که فعلا دستم به دخترش
نخوره... البته غیر مستقیم... و من نیشخند زدم و گفتم من
بلدم چه جوری نفس خودمو کنترل کنم... اینو که گفتم دیدم
چه طوری اتیش گرفت و مجبور به سکوت شد!

همراه دریا سوار ماشین میشیم... شمردن روزا و رد کردن و
لحظه شماری نتیجه داده بود:

- باورم نمیشه امیرسام... باورم نمیشه بالاخره به هم رسیدیم!

چیزی جز سکوت از من نمیبینه... دستشو روی بازوم میزاره و
من دستشو پس میزنم... شوکه میگه:

- امیرسام؟

و به نظر من قصه همینجا بهتره به تهش برسه:

- سام؟ با توام؟

برمیگردم و پر از اخم نگاهش میکنم... و فکر میکنم نگاه کردن
توی چشمام کافیه تا بفهمه امیرسام سابق فقط یه بازی بود!

- تو خوشحال نیستی؟

بازم ساکت به روبه رو نگاه میکنم... حرفی ندارم بزنم... تموم
فکرم مامان دلی... صداش پر از ترس میشه

- امیر؟

کنار خیابون میزنم روی ترمز...

- برو پایین من باید برم سرکار!

با بهت نگام میکنه:

- چرا داری اینجوری رفتار میکنی با من؟

- جوری نیستم... می‌گم کار دارم!

- محرم شدیم همه ی سدهای به هم رسیدنمون شکسته
شد... بعد تو فقط فکر کاری؟

ادامه 

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-ax7-xnQD665A>

عصبی داد می‌زنم:

- فکر چی باشم؟ میشه کمتر غز بزنی دریا؟

خودم دلم برای خودم میسوزه... برای دریا هم میسوزه...
بهترین روزای زندگیمو تلف کردم که برسم به امروز... که خرد
شدن ارشام کاویانی و ببینم... حسی که مادرم حس کرد و
دخترش حس کنه... دردی که بابابزرگم کشید و ارشام بکشه...
از اینکه تاوان نداد زیادم خوشحال نباشه... حالا اما... اصلا
حالم خوب نیست:

- دلیل رفتار تو بگو بعد میرم!

- دلیلشو سر فرصت میگم... برو!

- دلیل این همه سردی چیه امیر؟

نگاش میکنم... چشماش خیس از اشک... عمق وابستگی و
علاقشو به خودم درک میکنم اما بیشتر شکستن بتی که از
باباش ساخته برام دردناک... چون میدونم دق میکنه:

- بعد حرف میزنیم... یکم بخاطر مامان بهم ریختم!

- اون که خوب بود... تو چرا اینجوریشدی؟

چشمامو کلافه میبندم:

- تا ۳ میشمرم اینجا نباشی دریا!

- امیر؟

- یک... دو...

میشنوم در و باز میکنه و پیاده میشه... شاید امروز و یه جور
دیگه تصور کرده بود... بریم... بگردیم... بچرخیم... بخندیم...
ولی من فقط دلم یه چیزی میخواد... اونم زمین زدن ارشام
کاویانی... میخوام همه چیز و تجربه کنه تا بفهمه چه جهنمی
از خودش و اسمش و گذشته و مردا ساخته برای مادر من...
مادری که سخت منو دنیا آورد و دیگم نتونست بچه دار شه...
این همه روز و ماه با دخترش نگذروندم که تهش بگه مراقب
دخترم باش... مراقب مادر من نبود... مراقب ناموس برادر و
پدرش نبود که حالا من مراقب ناموسش باشم... بارون میزنه...
شیشه خیس میشه... دیدن دریا که سر به زیر و اروم قدم زنان
دور میشه حالم و بدتر میکنه!

اینجا منتظر نظراتتون هستم 🙏

http://T.me/Neshenas_bashbot?start=335664048

دریا

با یه حال بد و مزخرف از دانشگاه بیرون میام... خنده داره
ولی یک هفتس از محرمیت من و سام گذشته و از اولین روز
بعد از محضر دیگه ندیدمش... یا تلفن مو جواب نداده... یا
پیامو سرسری جواب داده... یا نخواسته ببینتم... امروزم که
کلا گوشیش خاموش بود... جلوی بابا وانمود کردم همه چی
خوبه ولی نبود... داشتم دق میکردم... داشتم میمیردم...
نمیفهمید چیشد یکدفعه و چش شد؟

سوار ماشین میشم و خودمو به استدیو میرسونم... دلتنگم...
دلخورم... دلگیرم...

وارد استدیو که میشم صداش توی گوشم می پیچه... بغض
خفم میکنه... یزدان با دیدنم سری تکون میده و من پشت
شیشه می ایستم... زل میزنم به امیری که چشماشو بسته و با
حس میخونه:

سریع پیرشدم آنچنان که آینه نیست

شکسته در دل خود صورت جوان مرا

به فکر معجزه ای تازه بودم و ناگاه

خدا گرفت به دست تو امتحان مرا

اشکم میچکه... این روزا رو بهترین شکل تصور میکردم و
حالا... چش شده امیرسام؟ چش شده که این قدر سرده؟ چرا
نمیفهمم؟

نگام به جعبه ی شیرینی روی میز می افته... یزدان لبخند
میزنه:

- تبریک میگم منتها این شیرینی برای مجوز البوم سام!

غرق خوشی می‌شم ولی... قرار بود امیر اول به من بگه... قرار
بود دو نفره جشن بگیریم... اما البومش توی بازار و من آخرین
نفرم که باخبر شده

– خدا بخواد بترکونه... کنسرتاش کم کم شروع میشه...
سرمایه گذارش امیدواره!

اشکم و پس می‌زنم و لبخند می‌زنم... بازم صدای امیر و
میشنوم...

چه روزگار غریبی ست بعد رفتنه تو
بغل گرفته غمی که‌هنه آسمان مرا
تو نیم دیگر من نیستی تمام منی
تمام کن غم و اندوه سالیان مرا...

قرار بود اگه چنل اصلی ۲,۲ شه پارت جایزه بزارم اما نشد
تازه شده ۲ !!!

اما اگه تا فردا ۲,۵ بشه فردا شب باز هم پارت میزارم ! ببینید
روزایی که قرار نیست بزارم دارم میزارم پس نگید
شرطی! پارت جایزه س! ❤️ تا فردا شب این چنل و بکنید ۲,۵
که بریم سراغ پارت 🙌🙌🙌

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-ax7-xnQD665A>

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-ax7-xnQD665A>

خوندنش که تموم میشه هدفون و بر میداره و میکروفن و عقب
میده... تازه نگاش بهم می افته... ماکان با انگشت شست بهش
اشاره میکنه که کارش عالی بود... با اجازه ای میگم و وارد
اتاق میشم... امیرسام کلافه بلند میشه...

- سلام!

جواب سلاممو میده... اما سرد...

- بدون هماهنگی میان؟

- مگه جوابم میدی که چیزی و هماهنگ کنم؟

- نه خب!

شوکه نگاش میکنم... میخواد بیرون بره که راهش و سد میکنم:

- چه خبره؟

- سلامتیت!

لحن پر از تمسخرش عصبی ترم میکنه:

- با من محرم شدی که بندازیم یه گوشه و بی محلی کنی؟

- نه... محرم شدیم که به بابات بفهمونم منم چیزی و که
بخوام به دست میارم... منتها یه کوچولو تمیزتر!

متعجب نگاش میکنم...

- من نمیفهمم چی میگی امیرسام!؟

- کم کم میفهمی!

در و باز میکنه ...عصبی میزنم تخته ی سینش:

- معنی رفتار تو حالیم کن تا یه بلایی سر خودم و خودت
نیاوردم... این بود عشقمی و عاشقتم؟

- اینجا محل کار منه... مثل ادم رفتار کن!

باور نمیکنم... باورم نمیشه کسی که روبه رومه و اینجوری
رفتار میکنه امیرسام...

- من دریام امیر... چت شده تو؟ حقم نیست بدونم چرا عوض
شدی؟

- فعلا برو دریا... اوکی شم خودم میام سراغت!

- چرا خوب نیستی!؟

اه کلافه ای می‌گه و هولم می‌ده عقب... بیرون میره... بدون
اینکه فکر کنه من اینجا خرد شدم... چی به سر امیرسام من
اومده بود؟

امیرسام

عصبی و بهم ریخته پشت فرمون میشینم و ماشین و روشن
میکنم که دریا کنارم میشینه و در و می کوبه... عصبیه... بهم
ریختس

- معنی این رفتارای مزحک و مسخره چیه؟

فقط نگاهش میکنم

- مگه من مسخره ی توام سام؟

نفس مو فوت میکنم

- مگه مجبورت کردم که با من باشی؟

دستی به پیشونیم میکشم:

- مرد باش... مرد باش و یک کلام بگو چته؟!

زل میزنم توی چشماش:

- چیزیم نیست!

- ولی تو داری با این رفتارای سرد و تازه اذیتم میکنی... مگه

چی عوض شده؟

- هیچی!

مشتاشو محکم به بازوم میزنه و جیغ میزنه:

- خون سردیت داره روانیم میکنه!

چشمامو می بندم... نفس مو فوت میکنم... صورتش و با
دستاش میگیره و هق میزنه:

- بسه دریا!

- دلتو زدم نه؟

- دلمو مگه برده بودی؟

دستاش از صورتش پایین می افته و شوکه نگام میکنه...
خودمم نمیدونم چمه... حرکت میکنم... جیغ میزنه:

- نبرده بودم؟

جواب نمیدم... محکم میزنه روی بازوم:

- نگه دار... وایسا... من با تو هیچ گوری نمیام نامرد!

- اروم باش تا برسیم خونه!

- من با تو هیچ جا نمیام... نامردی تو خون بعضی مرداس!

دستگیره رو میکشه اما قفل... با گریه میگه؛

- دست از سرم بردار!

عصبی داد میزنم:

- خفه شوووو!

قرار بود اگه چنل اصلی ۳,۲ بشه دو تا بزارم اما نشد ... فردا
جمعه س میدونید جمعه ها پارت نداریم اما اگه تا فردا شب
چنل اصلی ۳,۵ بشه پارت میزارم از عشق . چنل اصلی



<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-ax7-xnQD665A>

اینجا نظر بدید راجب رمان 🖱

http://T.me/Neshenas_bashbot?start=335664048

شوکه و لال پر از ترس دستشو جلوی دهنش میگیره و به در
می چسبه... عصبیم... نابودم... نمیفهمم چی کار میکنم...
چیشد به این اینجا رسیدیم... جلوی خونه که ترمز میکنم
پیاده میشم و در و می کوبم... سمتش میرم و در باز میکنم...
دستشو میگیرم و ریموت و میزنم... وارد ساختمون میشم...
دریا هنوز شوکه و ساکته... سکسکش گرفته... حالش بد...
خیلی بدتر از من...

به خونه که میرسیم وارد خونه میشیم و دریا یه گوشه می
ایسته و زل میزنه به یه نقطه... موهام چنگ میزنم... مثل
دیونه ها راه میرم...

– حالا که خیلی دوست داری بدونی میگم برات!

هنوزم سرش پایین و می لرزه:

– همش یه بازی بود!

سرش به ضرب بالا میاد و چشمای اشکی و ناامیدش اتیشم
میزنه:

– من دوست نداشتم!

اشکاش میریزه... سکسکش بیشتر میشه:

– هیچ وقت دوست نداشتم دریا کاویانی!

زانوهایش تا میشه.. دیوار و چنگ میزنه که بایسته؛

- از روز اول خونه عزیز بهت نزدیک شدم برای تلافی عمر و
جوونی مامانم... برای تلافی سلامتی که هیچ وقت نداره... برای
خنک شدن دلم... برای زمین زدن بابات و سوزوندنش
همونجوری که بابا و بابا بزرگمو سوزوند!

نمیفهمه چی میگم... منم نمیفهمم...

- بازی تموم شد دریا!

شوکه و بی پلک زدن مات من مونده... زانوهایش تا میشه... می
شینه... جلو میرم

- دیگه میتونی بری.. واسه همیشه!

قلبم میترکه ولی میگم:

- همه چی جبران شد... با این تفاوت که تو هنوز دختری و من
حدمو دونستم... این قدر ا اشغال و هوس باز نبودم!

نیشخند میزنه:

- کاش جسمم و جای دلم گرفته بودی!

اتیش میگیرم:

- من وسیله یانتقام چیزی

....بودم که خودم ازش بی خبرم؟

بلند میشم تا واسش آب بیارم شاید سکسکش اروم شه!

دریا

کز کردم یه گوشه و مژ بید می لرزم... حق میزنم... سکسه
اعصابمو بهم ریخته... دلم میخواد کل این مدت و که به این
مرد اعتماد کردم همین وسط بالا بیارم... من دارم تاوان چی و
پس میدم که خودم نمیدونم؟! امیر از چی حرف میزنه؟
حس میکنم دارم میمیرم... دارم دق میکنم...

لیوان آب و که سمتم میگیره سرم و بلند میکنم و با مردمکای
لرزون نگاش میکنم... چشماش خالیه... خاموشه... ترسناکه...
بی رحمه:

- انتقام چی و از من گرفتی که حقم بود این همه روز و شب با
دلم بازی کنی؟

لیوان و کلافه زمین میزاره و همونجا چهارزانو مقابلم میشینه؛

- مطمئنی میخوای بشنوی؟

هق میزنم؛

- نخوام بدونم چرا باهام بازی شده؟ منطقیه؟

یکم از آب و میخورم تا سکسه ی لعنتیم بند بیاد... اشکام و
پاک میکنم... سعی میکنم اروم باشم اما مطمئن نمیتونم...
یکی توی چاقو و پشت هم توی قلبم میزنه؛

- بیست و خورده ای سال پیش... اسطوره و بت تو.. دو تا
عاشق و از هم جدا کرد!

مات و متفکر نگاش میکنم... بابا ارشام من؟

- ک... کیو؟

- دل ارام و ارتان و!

سخت و تلخ میخندم؛

- شوخیت گرفته؟ اونا که الان باهمن!

- به هزار تا بدبختی و دربه دری اره... رسیدن به هم!

- من... نمیفهمم چی میگی!

بلند میشه... سیگار و فندکشو از جیب شلوارش بیرون
میکشه و سیگارشو فندک میزنه:

- اون روزی که واسه اولین بار یه شکل دیگه بهت نزدیک
شدم یادته؟

یادمه... هیچ وقت یادم نمیره... همونجا بود که حس کردم و
دوزاریم افتاد من این مرد و دوست دارم... سخت بود... سرد و
نفوذناپذیر... اما محکم و مهربون... چشمامو میبندم و پرت
میشم به اون روز... روتختی عزیز و شسته بودم و داشتم روی
تخت می کشیدم که در باز شد... امیرسام با دیدنم دستاش و
به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

- ببخشید فکر کردم اتاق بغلی هستی!

شوکه نگاش کردم... اروم گفتم:

- سلام!

لبخند زد و جواب سلامم و داد... توی دستش یه سری کاغذ و
خرت و پرت بود که نفهمیدم چیه... اونارو ریخت توی کوله
پشتی شو اومد کنارم

– بشین خسته نشدی این قدر کار کردی؟

روی تخت نشستم... اونم کنارم نشست... اون روز از هر دری
باهام حرف زد...

– دریا؟

با شنیدن صداش از گذشته جدا میشم و با چشمای اشکی
نگاش میکنم یه پاکت و سمتم میگیره:

– این عکسارو خوب نگاه کن!

این پاکت یکی از همون پاکتایی بود که اون روز انداخت توی کوله... با دستای لرزون میگیرم و بازش میکنم... شاید چند ثانیه قلبم از تپش می افته... نفسم توی گلوم میشکنه... بغض به در و دیوار گلوم میکوبه... چشمام درشت میشه و مات عکس اول میمونم... این عکسه بابایی منه؟ کنار زن عمو دل آرام؟ چرا نمیفهمم؟ چرا گیج میزنم؟ چرا نه هوا هست نه نفس؟ مامانِ امیر توی بغل بابای منه؟ مامانِ گندمم کجاست؟ عمو ارتان؟

عکس دوم و می بینم... بازم کنار همن... لب دریا... دست زن عمو شکسته... عکس سوم... بازم کنار همن... توی ویلا... گوشه ی لب زن عمو زخمه... عکس چهارم... عکس پنجم... چقدر عکسا قدیمی و کهنس... چقدر خوشگل بوده زن عمو... چقدر جوون بوده بابام... خدایا قلبم... بلند میشم... سخت... تلوتلو میخورم... سمت امیر که به دیوار تکیه داده و چشم بسته میرم... عکسارو سمتش میگیرم:

- اینارو نمیفهمم امیرسام!

سر بلند میکنه... چشماش سرخه... چشماش یه جهنم داغه:

- منم نمیفهمیدم... اولین بار که توی اتاق بابات خونه عزیز
لابه لای یه مشت خرت و پرت قدیمی پیدا کردم قلبم نزد...
نفهمیدم مادر من... ناموس من... چرا توی بغل عمومه توی
جوونیاش؟ عمویی که چیز زیادی ازش نمیدونستم... عمویی
که فقط گفتن فکر کن نداریش... عمویی که هر وقت ازش
سوال کردم گفتن هیس...!

اشکام میریزه... عکسارو ازم میگیره... عکس اول و پشت
هم می کوبه توی سینم:

- این عکس و خوب دیدی؟ مامانم دستش شکسته... دیدی
که؟

با ترس نگاهش میکنم... عکس دوم و می گویم توی دهنم:

– اینو نگاه کردی؟ دیدی لبش پاره شده بود؟

اشکش می چکه... عکس سوم و پرت میکنه توی صورتم؛

– اینو چی دیدی؟ پای چشم کبودش و دیدی؟

یه قدم عقب میرم... داد میزنه:

– تو کدوم عکسا دیدی خندیده باشه؟ هااان؟

چرا نمیفهمم چه خبره؟ چرا نمیگه؟ من کجای این قصه؟

- امیرسام؟

بازم داد میزنه بی معرفت دوست داشتنی:

- لباس به درک... چشماش چی؟ دیدی چه غمی توشه؟

- امیرسام؟ داری منو دق میدی.. مامانت چرا توی این عکسا
پیش بابامه؟ بگو اول بهم لعنتی!

سیگار شو پرت میکنه زمین و باپاش لهش میکنه:

- همین شکلی بابات و له میکنم!

تنم میلرزه:

- باباتو واست تعریف کنم ظرفیت شنیدن و نمردن داری؟

لال و شوکه نگاش میکنم... داد میزنه:

- داری دختر بابات؟

دختر بابات؟ من مگه دریاش نبودم؟ مگه من عروسش نبودم؟
ظرفیت ندارم... تحمل ندارم... همه ی زندگی‌مه بابامه... همه ی
زندگی دخترا باباشونه... عشق اول یه دختر باباشه... اولین
مردی که بهش تکیه میکنه... خیالش همیشه راحته و قلبش
امن و مطمئن از هر خطری... اسطوره و بت من باباس... چه
جوری قراره بشکنتش؟

- دارم!

صدام ضعیفه... لرزونه... خفس... پر از گریه و بغض... عزای چی
و بگیرم؟ دلی که نبردم یا اسطوره ای که قرار تا چند لحظه
دیگه بشکنه؟

سمتم میاد... مچ دستمو میگیره و میکشه... سمت مبلا
میبره... روی کاناپه ی سفید می شینم.... خودش ولی سمت
پنجره میره:

- مامان و بابای من عاشق هم بودن... یه عشق واقعی... خالی
از هوس... خالی از دوست داشتنای دوزاری این روزا... قرار بود
برن خواستگاری مامانم... منتظر بودن گچ پای عزیز و باز کنن
بعد برن... یه روز که عزیز و اقاجون خدابیامرز میرن تا گچ
پاشو باز کنن مامانم بی خبر میره خونشون!

با یه دلشوره ی مرگبار نگاش میکنم...

- بابات در و واسش باز میکنه... میگه عزیز بالاس توی
اتاقش... مامانم واسش سوپ برده بوده!

توی دلم خالی میشه... خدایا خودت رحم کن... چی قرار
بشنوم؟ خدایا به اولین عشق زندگیم رحم کن:

- مامان دلی با خوش خیالی میره و سوپ و میزازه گرمشه...
میره طبقه ی بالا پیش عزیز... در اتاق که باز میکنه...

مکث میکنه... پیداست حالش خوب نیست... پیداست بغض
داره... سمتم که برمیگرده چشمای خالیش حالمو بدتر
میکنه... جلو میاد:

- فکر میکنی چی میشه؟

با مردمکای لرزون و پر اشک نگاش میکنم... جون میکنم:

- من... نمیدونم!

میخنده... هیستریک... عصبی:

- چیشو نمیدونی؟ همه چی واضحه!

سمت پنجره برمیگرده... چشمامو میبندم تا چیزی که حدس
میزنم و نشنوم:

- بابات..بتت... خدات... مرد همه چی تمومت... میره دنبالش و
حبسش میکنه توی اتاق... مامان من جیغ میزنه... التماس
میکنه... زجه میزنه... بابات نمیشنوه!

چشمام باز میشه... مثل یه مرده متحرک نگاش میکنم... افت
فشارم و میفهمم... نفسی که تنگ شده بهم میفهمونه باز
فشارم زیادی افتاده...

– لباساشو در میاره.. دست و پاشو می بنده به تخت...

جون میکنم:

– امیر...

سمتم برمیگرده...

– چیه؟ تو طاقت شنیدنشم نداری؟ مامان من اسن روزا
زندگی کرده...

– دروغه!

عصبی سمتم میاد... چونم و میگیره:

– تا آخرش بشنو و بعد بگو دروغه... بابات به مامانم تجاوز کرد... به ناموس برادرش... به ناموس خودش... به ناموس بابا و عموش... با مامانم مٹ خیون رفتار کرد...!

فکم داره توی دستش خرد میشه:

– تا حالا مچ دستشو دیدی؟

نعره میزنه و تکنونم میده:

– دیدی؟

- ن...ند..ندیدم!

- رگشو زده... نه...زده...جر داده... پاره کرده... درست وقتی
از پیش بابات برمیگرده... تو حموم خونشون... اگه بخیه های
دستش و ببینی و خامتش و میفهمی!

اشکام میریزه... مچشو میگیرم:

- بابای من متجاوز نیست امیر!

- اره بابای تو فقط متجاوز نیست... اشغاله... حیونه... روانیه...!

زار میزنم... چونمو ول میکنه و بلند میشه... عصبی نعره میزنه
و گلدون و توی دیوار پرت میکنه:

- اه!

بلند میشم... خونه می چرخه... جلو میرم... بازوش و بی جون
میگیرم... سمتم برمیگرده:

- بابام... چرا اینکارو کرده؟

نیشخند میزنه؛

- مامانمو میخواست... میبینی چه دلیل قانع کننده ای داشته؟
قانون بزارن تو شهر هر پسری دختری و خواست و نشد بهش
تجاوز کنن... چگونه؟

- ولی... بابا گفت... مامان گندم...

- مامان گندمت دوسال بعد اونم توی المان باهاش آشنا
میشه... درست وقتی داشته از شوهر معتادش جدا میشده!

شو که عقب میرم...

- چی میگی؟

- مامان دل ارام من به زور بابای الدنگت و فیلمی که ازش داشته... با تهدید... با زور و کتک... زنش میشه و به بابام میگه نمیخوامت!

عقب میرم... کمرم که به دیوار میخوره گلوم و چنگ میزنم تا نفسم بالا بیاد و نمیاد...

- فیلم؟

- اره... گندی که زده فیلم گرفته... از شاهکارش فیلم داشته... پامانم جیک میزده می ترسونتش... خونوادش طردش

میکنن... بابام تنها و بدبخت میشه... همه روانی میشن که یه
هوس باز برسه به خواستش!

- هوس؟

جلو میاد و با نفرت و عصبانیت میگه:

- اره هوس... عشق هیچ وقت به تخت خواب ختم نمیشه!

اشکام میریزه...

- مامانم یه سال تموم میسوزه و میسازه... کتک میخوره...
حبس میشه... تحقیر میشه... رابطه ی زوری و خشن و تحمل
میکنه...

گوشام و میگیره... کمرم تا میشه... میشینم... زار میزنم:

- تورو خدا بسه!

- و درست وقتی از طریق یه دوست کارای طلاقشو میکنه اون
پست فطرت باردارش میکنه... حتی بچه ی زوری... میفهمی؟

ناباور مثل برق گرفته ها سرمو بالا میگیرم و بلند میشم:

- بچه؟

- اره... بچه!

- اون بچه... منم؟

میخنده... بلند... هیستریک... عصبی:

- نه جانم... فیلم هندیش نکن... تو خواهر نانتی من نیستی!

نفسی که رفته برمیگرده...

- اون بچه... درست وقتی بابام همه چی و از زبون مامانم
میشنوه و اون فیلم تجاوز و می بینه... درست وقتی بابات و به
قصد کشت میزنه... بابات چاقو و میزاره زیر گلوی مامانم و به
بابام میگه یا بره یا میزنه!

از بی نفسی سرفه میزنم؛

- بابام میره... بابای اشغالت مامانمو میبره یه خونه باغ
متروکه... و درست همونجا بچش سقط میشه!

بلند بلند گریه میکنم... امیرم میشینه...

اروم و پر غصه میگه:

__حتی بابات نداشت مامانم یه شب و بیمارستان بمونه... زنی
که از درد و خون ریزی رو به مرگ بود و با امضا و رضایت
خودش کشوند خونه باغ... اون قدر پست و خودخواه بود که
جای آرامش و رسیدگی گفته امشب بازم بچه میکارم توی
شکمت!

جیغ میزنم:

– بسه امیرسام... بسه... جون مامانت بسه!

– بابام پیداش میکنه... بابات میره زندون... و حکمش میشه
اعدام ...

نفسم بالا نمیاد... این همه بدی... نامردی... بی وجدانی و بی
رحمی... تعریف امیرسام از پدر من بود؟ بابا آرشامم؟ بابایی که
خدای روی زمینم بود؟ بتم... اسطورم... دلیل نفس کشیدنم؟
چه جوری باور کنم؟ چه جوری از امروز به بعد مثل سابق زل
بزنم توی چشماش و باباصداش کنم؟ مطمئن شم درست
میگه؟ چه جوری باور کنم صلاح و خوب و بد و میدونه؟

- تا حالا فکر کردی چرا به هیچ مردی اعتماد نداره؟

چشمای اشکیم روی چشمای سرخ و عصبی امیر میشینه:

- تا حالا فکر کردی چرا از هم جناس میترسه؟

اشکم میریزه... بابا ازم پرسیده بود تا حالا خونه محردی امیر
رفتم یا نه... اره می ترسید...

- چون فکر کرد همه ی مردا مثل خود دیووشن!

لبم و گاز میگیرم تا خفه بمونم و نگم پشت بابای من بد نگو:

- بابای تو قاتله دریا... قاتل روح و روان یه زن... مامان من
هیچ وقت نتونست عادی زندگی کنه... هیچ وقت!

جلو میرم... اون قدر پرم که خودمو یادم رفته... یادم رفته مرد
مقابلم دوستم نداشته... هیچ وقت نداشته:

- بابام بعد از زندون و حکم چیکار کرد؟

نیشخند تلخش اعصابم و بهم میریزه:

- تو زندون که بود مامانم بعد از یه مدت ریکاوری و کمک
های بابام زنش شد... کابوساش ولی ادامه داشت... بعدم که
پدرت ازاد شد... دوباره نقشه کشید واسه زندگیش!

دستم و روی سر دردناکم میزارم:

- چه جوری باور کنم؟

- فکر میکنی دلیل قطع رابطشون چیه؟ فکر کردی چرا
مخالف ازدواج ما بودن؟

اشکام و پاک میکنم... هوا تاریک شده... امادوست ندارم
برگردم خونه:

- بعدش چیکار کرد؟

- یه روز که بابام خونه نبود رفت سراغش... از اون روز بابامم
به مامانم شک کرد... مامانم نگفت تا باز زندگیش به هم
نریزه... بابات همه چی و که به هم ریخت از ایران رفت!
ویرایش شده

دریا

نفسم بالا نمیاد... این همه بدی... نامردی... بی وجدانی و بی
رحمی... تعریف امیرسام از پدر من بود؟ بابا آرشامم؟ بابایی که
خدای روی زمینم بود؟ بتم... اسطورم... دلیل نفس کشیدنم؟
چه جوری باور کنم؟ چه جوری از امروز به بعد مثل سابق زل
بزنم توی چشماش و باباصداش کنم؟ مطمئن شم درست
میگه؟ چه جوری باور کنم صلاح و خوب و بد و میدونه؟

- تا حالا فکر کردی چرا به هیچ مردی اعتماد نداره؟

چشمای اشکیم روی چشمای سرخ و عصبی امیر میشینه:

- تا حالا فکر کردی چرا از هم جنساش میترسه؟

اشکم میریزه... بابا ازم پرسیده بود تا حالا خونه مجردی امیر
رفتم یا نه... اره می ترسید...

- چون فکر کرد همه ی مردا مثل خود دیوثشن!

لبم و گاز میگیرم تا خفه بمونم و نگم پشت بابای من بد نگو:

- بابای تو قاتله دریا... قاتل روح و روان یه زن... مامان من
هیچ وقت نتونست عادی زندگی کنه... هیچ وقت!

جلو میرم... اون قدر پرم که خودمو یادم رفته... یادم رفته مرد
مقابلم دوستم نداشته... هیچ وقت نداشته:

- بابام بعد از زندون و حکم چیکار کرد؟

نیشخند تلخش اعصابم و بهم میریزه:

- تو زندون که بود مامانم بعد از یه مدت ریکاوری و کمک
های بابام زنش شد... کابوساش ولی ادامه داشت... بعدم که
پدرت ازاد شد... دوباره نقشه کشید واسه زندگیش!

دستم و روی سر دردناکم میزارم:

- چه جوری باور کنم؟

- فکر میکنی دلیل قطع رابطشون چیه؟ فکر کردی چرا
مخالف ازدواج ما بودن؟

اشکام و پاک میکنم... هوا تاریک شده... امدوست ندارم
برگردم خونه:

- بعدش چیکار کرد؟

- یه روز که بابام خونه نبود رفت سراغش... از اون روز بابام
به مامانم شک کرد... مامانم نگفت تا باز زندگیش به هم
نریزه... بابات همه چی و که به هم ریخت از ایران رفت!

سمت کوله م میرم... پاهام حس نداره... کوله مو برمیدارم :

- متاسفم!

بغضم میشکنه.. کوله مو روی دوشم می ندازم و دستمو جلوی
دهنم میگیرم... حق میزنم... سمتش برمیدارم:

- برای حال مامانت متاسفم!

هیچی نمیگه... نمیتونم نگم و برم:

- هیچ وقت دوسم نداشتی؟

سرش و سمت سقف میگیره و چشماشو میبنده... اروم میگم:

- من کجای این فاجعه و انتقام بودم؟ چرا من امیرسام؟

نگام میکنه:

- چون تو نقطه ضعف بابات بودی... تنها چیزی که بهش حس داشت!

- ولی من عاشقت شدم بی معرفت!

- عشق سالهای دور گم شد میون نامردیای مردایی مثل
بابات!

هیچی نمیگم... فقط اتیش میگیرم... سمت در میرم که میگه:

- به بابات بگو هنوز مساوی نشدیم... خیلی هنوز بدهکاره!

با غم برمیگردم:

- ممنون که مثل بابام روح و روان یه دختر و کشتی و با
سربالا بهش افتخار میکنی... ببخشید امیر ولی... تو خیلی
شبیه ادمی هستی که ازش متنفری... افتخارت اینکه که بهم
دست نزدی؟ متاسفم!

هق میزنم و مقابل نگاه خستش بیرون میرم... به خیابون که
میرسم ساعت گوشیم و چک میکنم... ده شب... بابا و پامان
بارها زنگ زدن... بی هدف قدم میزنم... چشماش سیاهی
میره... انگار زمین و از زیر پاهام بیرون کشیدن... نمیفهمم
گذر زمان و... نمیفهمم چقدر میرم و کجا میرم... حتی زنگ
پی در پی گوشیم مهم نیست... خسته که میشه روی نیکمت
پارک سقوط میکنم... زن عمو دل آرام؟ چی کشیدی؟ من با
همین قدر درد دارم دق میکنم!

__ ویرایش شده __

سمت کوله م میرم... پاهام حس نداره... کوله مو بر میدارم :

– متاسفم!

بغضم میشکنه.. کوله مو روی دوشم می ندازم و دستمو جلوی
دهنم میگیرم... هق میزنم... سمتش بر میگردم:

- برای حال مامانت متاسفم!

هیچی نمیگه... نمیتونم نگم و برم:

- هیچ وقت دوسم نداشتی؟

سرش و سمت سقف میگیره و چشماشو میبنده... اروم میگم:

- من کجای این فاجعه و انتقام بودم؟ چرا من امیرسام؟

نگام میکنه:

- چون تو نقطه ضعف بابات بودی... تنها چیزی که بهش حس داشت!

- ولی من عاشقت شدم بی معرفت!

- عشق سالهای دور گم شد میون نامردیای مردایی مثل
بابات!

هیچی نمیگم... فقط اتیش میگیرم... سمت در میرم که میگه:

- به بابات بگو هنوز مساوی نشدیم... خیلی هنوز بدهکاره!

با غم برمیگردم:

- ممنون که مثل بابام روح و روان یه دختر و کشتی و با
سربالا بهش افتخار میکنی... ببخشید امیر ولی... تو خیلی
شبیه ادمی هستی که ازش متنفری... افتخارت اینکه که بهم
دست نزدی؟ متاسفم!

هق میزنم و مقابل نگاه خستش بیرون میرم... به خیابون که
میرسم ساعت گوشیم و چک میکنم... ده شب... بابا و مامان
بارها زنگ زدن... بی هدف قدم میزنم... چشمام سیاهی میره...
انگار زمین و از زیر پاهام بیرون کشیدن... نمیفهمم گذر زمان
و... نمیفهمم چقدر میرم و کجا میرم... حتی زنگ پی در پی
گوشیم مهم نیست... خسته که میشم روی نیکمت پارک
سقوط میکنم... زن عمو دل ارام؟ چی کشیدی؟ من با همین
قدر درد دارم دق میکنم!

امیرسام

موهامو چنگ میزنم و مدام سالن و قدم میزنم... حالم بده ...
یه حالیم که خودمم نمیفهمم ... گوشیم که زنگ میخوره
سمت میز میرم و گوشیم و برمیدارم ... خیره ی شماره ای که
نمیشناسمش میمونم و با مکث جواب میدم:

– بفرمایید؟

- امیرجان سلام... خوبی عزیزم؟ گندمم!

نفس مو فوت میکنم:

- سلام گندم خانم... بفرمایید!؟

از مکش میفهمم جا خورده زن عمو صداش نزدَم:

- دریا پیش تو؟

- نه!

- نه؟ یعنی اصلاً ندیدیش؟ گوشیشو جواب نمیده!

روی مبل میشینم و بی حال می‌گم:

– آخرین دیدارمون یک ساعت پیش بود!

– خب؟ بعدش کجا رفت؟

– نمیدونم!

گوشی از دستش کشیده میشه و صدای عصبی ارشام و
میشنوم؛

– چرا جواب سر بالا میدی بچه؟

نیشخند میزنم:

- بچه بزرگ شد!

- ساعت از یازده گذشت و خبری از نامزدت نیست بعد خون
سرد نه و نمیدونم تحویل من میدی؟

بازی و شروع میکنم:

- من بلعکس مامانم اصلا از تو و صدای بالات نمیتروسم!

مغزش قفل میشه... لال میشه... حتی صدای نفساش و
نمیشنوم... دارم لذت میبرم:

- چیه؟ نطقت کور شد؟

- چرا چرند میگی پسر؟

- اگه دخترت تونست رو پای خودش برگرده خونت حتما
واست میگه چقدر یه شبه ازت بیزارش کردم!

صداش خش داره:

- مثل ادم حرف بزن امیرسام..چی میگی؟ چیکار کردی با
دریا؟

پراز نفرت و حرص میگم:

-من همون جوری زدمت زمین که بابامو و مامان مو زدی... تو
شاید بتونی بلندشی ولی... مادر من هنوز رو زانوهایش راه
میره!

داد میزنه:

- با دریا چیکار کردی بی ناموس؟

- صفتای خودتو به من ربط نده... دخترتم واسه خودت!

نعره میزنه:

- سرتو به باد دادی سامی... زنت نمیزارم اگه یه مو از سرش
کم شده باشه و..

- از سرش چیزی کم نشده... ولی از باوراش چرا... من همه ی
گذشتو فوت ایم اقای ارشام کاویانی... میدونم که سابقه
داری... میدونم که تا پای چوبه ی دار رفتی... میدونم که یه
متجاوزاشغالی... یه نامرد که به قصد کشت زنشو زده و تهش
اسمش و گذاشته عشق... اینارو خیلی وقته میدونم... حالا
دیگه دخترتم میدونه!

صدای افتادن جسمشو میشنوم و ارشام ارشام گفتن گندم...

و صدای بی حسش:

- اینم میدونی من جز دریا چیزی واسه از دست دادن

نداشتم؟

سکوت میکنم... ادامه میده:

- اینم میدونی نباید با کسی در بیفتی که دیگه چیزی واسه از

دست دادن نداره؟

چشمام میسوزه... می بندمشون:

- اینم میدونی ادمی که از زندون و شب اعدام و طناب دار

گذشته کشتن یه ادم بی وجود مثل تو واسش مثل اب

خوردنه؟ چون مجازات ادم کشی همون چیزایی که من توی
اوج خون سردی تجربش کردم!

سکوتمو نمیشکنم... سردترمیگه:

- دریا رو از دست بدم مامانت میشینه به عزات تا این دفعه رو
زانوهاشم نتونه راه بره!

داد میزنم:

- دل ارام الان منو داره... انتقام گذشتشو گرفتم پس شک
نکن از الانش نمیگذرم... پس خفه شو برو دختری و جمع کن!

تماس قطع میکنم... سردردناکم و فشار میدم... نمیدونم ته
این بازی چی میشه ولی من فقط آرامش مادرمو میخوام...
همین!

اینجا نظراتتونو بگید ♥

http://T.me/Neshenas_bashbot?start=335664048

#آرشام

زانو هام خم شد و افتادم کف پارکت، دستمو به دیوار گرفتم تا
جلوی گندم زمین نخورم... زانو نزوم... اما نشد!

دلم میخواد یه جایی توی زندگیم یقه ی اون کسی که گفته
گذشته می گذره رو بگیرم و توی صورتش داد بزنم گذشته
نمیگذره ته نشین میشه توی وجودت و یه جایی توی زندگیت
تا گلوت میرسه...!

نخواستم جلوی امیرسام ضعف نشون بدم... نخواستم بفهمه
بدجوری خردم کرده... محکم حرف زدم ولی توی وجودم...
قلبی که خیلی وقته جاش خالیه خالی ترشد!

– آرشام؟! –

نگام و از عکس دریا روی میز روبه روم میگیرم و نگاش
میکنم... این زن چقدر بی عشقی کشید کنار من؟ چرا خسته
نمیشه این فرشته؟

– این لیوان آب و قرص ارامبخش بخور بعدش...

بغضش میشکته... سرمو به دیوار میزنم و چشم می
بندم... صدای پر از حسرتش و میشنوم:

- گفته بودی.. گفته بودی بهش خوش بین نیستی... گفته بودی نه... گفته بودی این پسر به درد دریا نمیخوره و من...

- گذشته داره تکرار میشه!

- آرشام؟ نگام کن... نمیخوام بلایی سرت بیاد... نمیخوام اینجوری ببینمت... تو همیشه محکم بودی!

- خستم گندم... یه عمره که خستم... دیگه نمیکشم... مگه چند بار تاوان میدن؟

سرش و روی سینم میزاره و زار میزنه... نه بغض دارم نه اشک... من هنوزم همون ادم برفی هستم که دلی میگفت:

- دریا میمیره ارشام... تو همه چیزشی... با هم درستش میکنیم خب؟

دستمو روی موهاش میکشم:

– پاشو من باید برم دنبالش!

سرشو بالا میاره:

– چشمات سرخه... لبات سفید شده... یه کم فکر خودت باش
لعنتی.. زندگی من تویی میفهمی؟

– توی این زندگی درب و داغون فقط خواستم یه پدر خوب
باشم.... واسه تو نمیشد شوهر خوبی باشم... چون گذشتم مانع
میشد فکر کنی بی عیب و نقصم... دریا ولی...

کف دستامو روی چشمام میزارم:

- آخ!

- امیر جوونی کرده... حال و روز مادرش...

- هیش... هیچی نگو ازش!

بلند میشم... دستمو و به دیوار میگیرم تا سرگیجم تموم شه...
باید برم دنبال دریا...

- اون سوئیچ منو بیار... بشین تا بیایم!

- منم میام باهات!

نگاش میکنم... جدی... یخ... خسته:

– گفته بودم هیچ وقت رو حرف من حرف نزن نه؟

– ارشام من نگرانتم... نگرانتونم... میفهمی؟

– گفته بودم یه حرف و دوبار تکرار نمیکنم نه؟

سکوت میکنه... میفهمه روی سگم بالا اومده... سوئیچ مو
دستم میده... سمت در میرم... کاش بتونم باز محکم باشم...
دستم روی دستگیره میره که در باز میشه و دختری وارد
خونه میشه که هیچ نشونی از دریای من توی چشماش
نیست... نگام میکنه... نگاش سوز داره... تاسف داره... نفرت
داره... رنگش پریده... شالش روی گردنش افتاده و موهایش
پریشونه... گندم سمتش میدوه و من در و می بندم...

- دریا؟ خوبی مامان جان؟ کجا بودی تا این موقع؟

دریا اما نگاش و ازم نمیگیره... دست گندم و پس میزنه و میاد سمتم... چونش از بغض می لرزه... هاج و واجه... گیجه... لب باز میکنه:

- من بابایی خودم و میخوام!

یه چیزی توی سینم خرد میشه:

- همون بابایی که بهش افتخار میکردم... همونی که رو اسمش قسم میخوردم... روی پاکی چشماش... قلبش... همونی که ایمان داشتم خدای روی زمینمه!

فقط نگاش میکنم... گندم بازو شو میگیره:

- دریا؟ بابات حالش خوب نیست بیا ب...

دستشو میکشه و منفجر میشه:

- مگه من خوبم؟ نگام کن؟ من به ادمایی که حالشون خوبه
میخورم؟ من به نوعروسا میخورم ماما؟

بازوی گندم و میگیرم و میکشمش عقب... میفهمه منظورمو
سکوت میکنه... دریا بازم مقابلم می ایسته... با گریه داد
میزنه:

- مگه همیشه نمیگفتی دروغ بده؟ مگه همیشه نگفتی نامردی
بده؟ مگه نگفتی حد و حدود ازادی که بهم دادی بدونم؟ مگه
نگفتی کوهمی؟

سوزش سینم تا گلوم میرسه.. مشتاشو می کوبه توی سینم:

- امیر امشب ابراهیم شد و تبر به دست بتم و شکست بابا...
شکست... منم باهات خرد شدم!

بازم میزنه:

- حرف بزن بابا... حرف بزن بگو چرا من باید تاوان گذشته تو
بدم؟

انگار سرب داغ میریزن توی چشمم... می بندمشون:

- چرا بهم نگفتی تا اصرار نکنم خواستگاری سام و قبول
کنی؟ چرا گذاشتی دل ارام یه بار دیگه پا بزاره توی خونت؟

گندم بی طاقت میگه:

- دریا؟ سام همه چی و نگفته مامانم... بابات داره سخته میکنه
تورو جون من بیا بریم بزار یکم رد شه از این شوک بعد حرف
بزنید... تازه با سام حرف زده!

هق میزنه:

- چرا نمیگی دروغه مامان؟

سمتم برمیکرده و زار میزنه:

- چرا نمیگی دروغه بابا؟ چرا نمیگی تو هیچ وقت اون
هیولایی که امیر گفت نبودی؟

فقط نگاش میکنم... مطمئنم اگه اون شبی که دل ارام و ازم
گرفتن نمردم... اگه شب اعدام نمردم... اگه پای چوبه ی دار
نمردم... این لحظه رو مردم... شک ندارم مردم...

– بابا؟

یه نقطه ی سیاه پیش چشمامه که هی بزرگتر میشه و من فقط
سیاهی می بینم:

– چه جوری باور کنم ادمی نیستی که فکر میکردم؟

صدام خیلی ضعیفه:

– تو تنها کسی بودی که من و جور دیگه باور داشتی!

مثل ابر بهار زار میزنه:

- چه جوری دلت او مد نگی بهم؟ چه جوری تونستی با دل
ارام...

گندم داد میزنه:

- بسه دریا!

کمرم به در میچسبه... پیرشدی ارشام... خیلی پیر... دیگه
مثل جوونیات نه میتونی خط و نشون بکشی نه داد بزنی نه
دفاع کنی... زانو هام حس نداره... دریا با گریه سمت اتاقش
میره اما مکث میکنه... برمیگرده و تیر خلاص و میزنه:

- امیرسام هیچ وقت دوسم نداشته ... همش بازی بود... گفت
بهتون بگم حالا حال دل ارام و بهتر میفهمی!

هق میزنه:

- گفت به حرمت خودم دست نزده بهم بابا!

فکم قفل میشه... زار میزنه:

- ولی اونم مثل شماست... جفتتون مثل همید... من دیگه تا
ته عمر هیچ مردی و به مردونگی قبول ندارم... مرد ندیدم
توی زندگیم!

گندم که محکم توی صورتش میزنه ساکت میشه... چون جلو
رفتن ندارم... گندم داد میزنه:

- پدر و مادر هر چی که باشن پدر و مادرن و حرمتشون
واجب... تو چه میدونی بابات چی کشیده؟ تو چه میدونی از
کجا رسیده به اون شب و اون فاجعه؟ یه طرفه شنیدی و رفتی
به قاضی و راضی برگشتی؟ دیگه نگفتی بشنوم باقیشو؟ اون

مردی که اونجا وایساده هنوزم خدای روی زمین منه... حتی
اگه تو و اون امیر بی شرف بخواید اسم و رسمشو به لجن
بکشید... اون مرد تنها عشق زندگی منه... مردی که توی
بدترین روزای عمرم و عمرش دستمو گرفت و نجاتم داد...
مردی که همه چشماشون و روی خوباش بستن چون یه بار...
فقط یه بار اشتباه کرد... دریا؟ اگه فقط یک بار دیگه به پدرت
بی احترامی کنی توی این خونه جایی نداری!

دریا با گریه سمت اتاقش میره و در و می کوبه... گندم
برمیگرده و با چشمای بارونی نگام میکنه... هق میزنه:

– زانو زن ارشام... بلندشو... جون دریا محکم باش...ضعیف و
بی جون بینمت میمیرم!

خودم و سخت نگه میدارم... دستام و باز میکنم... گندم سمت
آغوشم میدوه... سرش که روی سینم میخوره میگه:

- هیچ وقت قلبت این قدر تند نمیزد ارشام!

- دارن تنها سهمم از زندگی و میگیرن... دارن دریامو میگیرن
گندم!

نوشتن این پارتا قشنگ جونمو گرفت و اشکمو در آورد

با هر دیالوگ دریا گریه کردم

با هر شکست ارشام بغض کردم

شخصیت ارشام بدجوری نشسته توی وجودم... وقتی ازش

مینویسم دیگه من نیستم...خوده ارشامه که حرف میزنه!

دلم نمیخواه هیچ وقت عشق بی رحم تمومشه ... دل کندن از

شخصیتاش سختتر از حد تصویره... چون باهاشون زندگی کردم.

منتظر حس و حالتون هستم.♥

لینک نظرات 🖱

http://T.me/Neshenas_bashbot?start=335664048

پاسخ

pasokheshgh@

#دریا

اشکام پشت هم میریزه و دلم میخواد همه ی امروز و امشب و
بالا بیارم... سمت کمد میرم و ساکمو بیرون میکشم... لباسام و
توش جا میدم که در باز میشه و بابا رو توی چارچوب در
میبینم... چشماش خالیه... بی حس... وارد اتاق میشه و در و
میبنده... نگاش روی ساک ثابت میمونه.. جلو میاد:

– میخوای بری باباتو عوض کنی؟

چونم میلرزه...

- داری از من فرار میکنی دریا خانوم؟

سرم و زیر میندازم و هق میزنم:

- این قدر غیر قابل تحمل شدم؟

- بابا...

- بشین بگو چیا گفته اون بی شرف!

سرم بالا میاد... چشمای بارونیم روی صورت بی حال و
خستش میمونه... میدونم که بازم سردرد و گردن درد
وحشتناکش اومده سراغش که در این حد بی حاله....

- الان نه... بزار برم بابا... من الان حوصله ی خودمم ندارم!

جلو میاد و چونمو میگیره:

- یه قصه رو بی سر و ته شنیدی و خط زدی باباتو و حالام
میخوای بری؟

- میدونی بابا... همیشه با خودم فکر کردم این حجم از سردی
و بی حسی توی چشما و رفتارت طبیعی نیست... به قول
خودت من عشقت بودم... ولی...

منتظر نگام میکنه... میبارم:

- مامان گندمم چی؟

چشماشو با درد میبنده... هق میزنم:

- گفته بودی با مامان گندم خارج از کشور آشنا شدی... گفته بودی عاشق هم شدید... گفته بودی می میری براش!

نفس ندارم... دندوناشو روی هم فشار میدی و می ناله:

- دریا؟! -

در باز میشه و مامان دلواپس نگامون میکنه... با گریه داد میزنم:

- درد من یکی دوتا نیست... من از همه خوردم... از همه جا... چرا مامان من زنت شده؟ با اون عشق رویایی تون که اوازش هنوزم بعد این همه سال هست... من تا چند ساعت پیش فکر میکردم مامان بابام عاشقه همن... اما حالا...

چشماشو باز میکنه و عصبی میگه

- د نشد دیگه... قرار نیست با چهار تا کلمه حرف یه ادم بی
وجود گوه بزنی به کل هیکل و زندگی من!

بازم هوار میکشم؛

- چهار تا کلمه حرف نبود... نبود بابا... کل زندگیت بود که من
شنیدم... من شنیدم و مردم... خودتو بزار جای عموت... چه
حالی میشی یکی من و مثل خودت به دست می آورد؟ الان چه
حالی هستی با نامردی امیر؟ بابا؟ زن عمو دل آرام حتی
نفساشو شانسی داره... تا حالا دیدی با قلبش چیکار کردی؟
من دیدم... من شنیدم... همش بیمارستانه... همش با اکسیژن
نفسش برمیگرده... بعده امیر حتی دیگه نتونسته بچه بیاره...
بابا؟ من توی اون عکسا دیدم دست یه دختر جوون و شما

شکسته بودی... لبشو شما پاره کرده بودی... پای چشمش
جای مشت شما بود!

دندوناش چفت میشه و فکش و محکم روی هم فشار
میده... گلوم میسوزه... مامان سمتم میاد:

- دریا داری میکشی خودتو... بس کن... نبش قبر گذشته بسه!

دستاشو پس میزنم؛

- چه جوری با مردی زندگی کردی که قبل تو یه دختر همه ی
قلب و عقلشو گرفته بود؟

بابا خسته روی تخت میشینه و سرش و با دستاش میگیره...
مامان با چشمای اشکی میگه:

- سر فرصت همه رو میگم... تموم جونت داره می لرزه مامان
جان!

- دیدی هی بهت میگفتم مامان بابا چرا سرده این قدر؟ چرا
کم میخنده؟ چرا کم حرف میزنه؟ چرا این قدر کابوساش
زیاده؟ چرا وقتی نگات میکنه چند دقیقه مات میمونه و میره
تو فکر؟ و تو جواب همشو با دروغ دادی!

- بابات خیلی وقته دل ارام و فراموش کرده دریا!

گوشه دیوار میشینم و زار میزنم:

- خودشم بخواد وجدانش نمیزاره فراموش کنه!

بابا عصبی بلند میشه و مامان بازوش و میگیره:

- ارشام؟

دستشو می‌کشه و سمتم میاد؛

- هر آدمی یه گذشته ای داره... یا بهش با سر بالا و سینه
ستبر افتخار می‌کنه یا ازش شرمندس... اما دلیلی نداره همه از
گذشتش باخبرشن... دلیلی نداشت گذشتمو جار بزنم!

صدای فریادش ته دلم و خالی می‌کنه... مچاله میشم...

- کدوم پدر و مادری موظف کل گذشته و غلطای زندگیشو
واسه بچه هاش بگه؟

گوشام و می‌گیرم ... بازم داد می‌زنه و قلبم تند می‌کوبه:

- چرا باید می اومدم بهت میگفتم من قبلا از روی حماقت و
عقده و یه عشق بی منطق یه طرفه گوه زدم به زندگی دختر
عموم و خودم؟ این قدر اینارو واسه مادرت و دایی خدایا مرزم
گفتم که دیگه گفتنش فقط حالمو بهم میزنه... میخوای بری؟
هری... برو ولی بدون تو توی عشق شکست نخوردی... تو فقط
یه وسیله بودی که یه پسر باهاش تلافی گذشته ی مادرش و
کنه... !

سینشو چنگ میزنه... نگران نگاش میکنم... ارومتر میگه

- فکر کردی همه ی عمر با فکر به دل آرام با مادرت زندگی
کردم؟ اگه من و تا این حد پست و کثیف دیدی... به افکار
مزخرفت ادامه بده!

سخت بلند میشم...

- اره... راست میگین... گذشته ی شما ربطی به من نداره... ولی
من امشب تاوان گذشته ی شمارو دادم... احساسم... قلبم...
درگیر مردی شد که عاشقم نبود بابا!

گردنش و فشار میده... سمت ساکم میرم و برش میدارم:

- میرم پیش عزیز... میرم تا امشب و توی خودم حل کنم...
میرم که بیشتر از این حرمتا نشکنه!

- رفتی دیگه برنگرد!

مامان هول بازوش و میگیره:

- ارشام خواهش میکنم!

بی توجه میگه:

- به سلامت!

مقابلش می ایستم و زل میزنم توی چشماش:

- کاش خون سردی و بی حسیتون بهتون اجازه میداد فکر
کنید وقتی یه دختر یه شبه همه ی باوراش از عشق اول و
دومش خراب میشه به چیزای دیگه ای جز داد و بیداد و دعوا
نیاز داره... اما متاسفانه شما از جوونیتون ابراز محبتتون سرد
و تلخه!

#آرشام

فقط نگاش میکنم... یه نگاه که اگه بفهمه خیلی حرفا توشه...
فقط خودم میدونم اگه از این در بیرون بره تموم وجودم

متلاشی میشه... فقط خودم میدونم چقدر تموم پوچيامو با
دریا جبران کردم!

از اتاق بیرون میره... گندم گریه کنون همراهش میره... در
ورودی که بسته میشه روی تخت می افتم... بی حس و حال...
خسته... گندم و توی چارچوب در می بینم

- آرشام؟ رفت!

بی حرکت به زمین خیره موندم؛

- آرشام یه کاری نمیکنی؟

کنارم میشینه... نگام میکنه... دستمو میگیره:

- من میدونم که خیلی وقته دل آرام و از فکرت بیرون
انداختی!

اروم میشم...

- اینم میدونم دریا حرفای خوبی بهت نزد!

نفس عمیق میکشم:

- ولی بهش حق بده... امشب همه چیو باهم از دست داد!

روی تخت دراز میکشم...بوی عطر دریا می پیچه توی بینیم:

- چرا ارومش نکردی؟

چه طوری میتونم امیرسام و از ریشه بکنم؟

- چرا بغلش نکردی؟

چه طوری میتونم کاری کنم که بفهمه حق نداره با احساس
دختر من بازی کنه؟

با گریه داد میزنه؛

- حرف بزن... نشو مثل چند سال پیش... حرف بزن ارشام!

- اون روزی که توی اون انبار تیر خوردی یادته؟

ساکت میشه... هق میزنه... تلخم... سردم... انبار باروتم... اما به
این زن مديونم:

- اونجا بود فهمیدم... میتونم بازم کسی و دوست داشته
باشم... فقط کافیه بفهمم... کسی که بخاطرش بد و خوب
جنگیدم... منو نمیخواه... کاریم نداره بخاطرش چیا که
نکشیدم!

لبخند میزنه... ادامه میدم؛

- از اون لیام بیزار بودم... درست وقتی گوشیش و زدی تو
دماغم و دیدمش... همون روز اول که دایی اسمتو گفت و من
گفتم چی چی دم... فهمیدم اومدی که خلاصم کنی از فکر
زنی به اسم دل ارام!

سرشو روی سینم میزاره... میباره... و من هنوزم نمیتونم گریه
کنم... حتی وقتی بابام مرد نتونستم... حتی الان که واسه دریا
مردم نمیتونم... موهاشو نوازش میکنم... اروم میگم:

- تو واسه من یه قهرمانی گندم... یکی که یه ادم به درد نخور
و خواست و ساخت!

- تو قلبمی ارشام... نشکن... زانو نزن... قوی باش!

سکوت میکنم و توی فکرم هزار بار امیرسام کاویانی و
میکشم... به هزار روش میکشمش!

- تلفن و بیار!

بلند میشه و دلواپس میگه:

- میخوای به کی زنگ بزنی؟

- دل آرام!

مات نگام میکنه... حساسیتشو هنوزم بعد این همه سال
میفهمم... اما میگه:

- اون قلبش..

- گوشی و بیار گندم!

#دل آرام

قرصمو میخورم که متوجه ی لرزش گوشیم میشم... با فکر
اینکه امیرسام سریع جواب میدم:

- معلوم هست کجایی امیر؟

- یه جایی زیر پاهای من میبینیش در آینده!

یه صدایی مثل ناقوس مرگ می پیچه توی گوشم... با وحشت
گوشی و از گوشم عقب میبرم و با دیدن شماره ی نااشنا
مجدد و با تردید گوشی و به گوشم میچسبونم؛

- سلام!

- از دختری با اون همه اراده و سرسختی تربیت همچین
پسری یه کوچولو بعید بود!

- چیشده؟

صدای نفسای نامنظم شو میشنوم... این آرشام همون ارشام
همیشش... سرد... طلبکار... عصبی

- میدونستی پسرت سوپرمن شده تا تلافی گذشتتو از نقطه
ضعف من بگیره؟

یه چیزی مثل صدای سوت قطار توی سر و گوشم می پیچه:

- میدونستی و اومدی خواستگاری؟!

دستم سمت سینم میره...

- پسرت دریا رو منو پس زده... پیشش هویت من و به لجن
کشیده... کل گذشته رو گذاشته کف دستش... تهشم گفته
بازی بوده و تظاهر اون علاقت!

مثل همیشه داد میزنه:

- چرا لال شدی پس خانوم محترم؟

- من نمیدونستم!

- تو و ارتان با اون همه دبدبه و کبکبه اینجوری پسر تربیت
کردید؟ بعد اون همه ادعا خبر ندارید پسرتون زیر گوشتون
چه غلطی میکنه؟

روی تخت اوار میشم:

- دریای من کجای این بازی بود؟ کجای اون گذشته ی لعنتی
بود؟ د آخه مگه مغز خر خوردی کل گذشته رو گذاشتی کف
دست پسرت؟

- دریا... کجاست؟

داد میزنه:

- دریا غرق شد میون یه باتلاق ناامیدی... ناامیدی از پدرش...
از عشق بی شرفش... من مگه تاوان گذشته ی گوهمو ندادم؟

اشکم میریزه و قلبم دیگه نمیتونه بزنه:

- مگه دو سال حبسمو نکشیدم؟ مگه از چشم خانواده و
خاندان نیفتادم؟ مگه بابام پسم نزد؟ مگه مادرم آغم نکرد؟
مگه برادرم تف ننداخت تو صورتم؟ مگه من و تا پای چوب دار
نبردی؟ مگه بچم و نکشتی؟ مگه تبعید نشدم به تنهاییم پیش
داییم؟ مگه گورمو گم نکردم که زندگی کنید؟ چه جوری دیگه
باید تاوان اون گذشته رو میدادم که پسر بی شرفت قلب
دخترم نشونه نره؟

صدای ارشام گفتن گندم و میشنوم... اروم میگم:

- ما فکر کردیم امیرسام دریارو...

- اگه کینه داری... اگه هنوز تو اون گذشته ای... اگه هنوز میسوزی... چرا رضایت دادی؟ چرا نداشتی همون سال نفسم بره لامصب؟ مگه من از نامردی های تو و خانوادم گفتم واسه بچم که شما گفتید؟

- آرشام من...

داد میزنه؛

- مگه من گفتم پدر و مادرم همه جای زندگیم چشماشون روی پسر سربه زیر و درسخونشون بود؟ مگه من گفتم داداشم همه چی بود واسم جز برادر؟ مگه من گفتم دختری که بخاطرش هر گوهی شدم یه قدم واسه من برنداشت؟ مگه گفتم

پدر و مادرم حتی یہ قدم برنداشتن کہ زندگیم زندگی شہ؟
اینارم گفتید واسہ امیر؟

– عکسا و مدارک حبس و ...

– لعنت بہ من کہ بخاطر تو گوہ زدم بہ شرافتم... ہنوزم بعد
این ہمہ سال نفہمیدی کار من ہر چقدر گوہ واسہ خوش
گذزونی و ہوس نبود... بہ پسر ت بگو از سایشم نمیگذرم... بہ
جون دریا کہ از ش نمیگذرم!

تماس کہ قطع میشہ تموم تنم میلرزہ... گیج و ناباور بہ عکس
امیرسام روی میز نگاہ میکنم.. باورم نمیشہ!

#امیرسام

مامان دیشب هزار بار تماس گرفته و من نتونستم جواب بدم...
حتی حوصله ی خونه رفتم ندارم... کلید و توی قفل
میچرخونم و وارد حیاط خونه ی عزیز میشم... پله ها رو رد
میکنم... میخوام صداش بزnm که تصویر رو به روم میخکوبم
میکنه... عزیز دریا رو بغل کرده و توی گوشش میگه:

- اروم دختر نازم... اروم دردت به جونم... از دیشب داری توی
تب میسوزی مادرا!

- از بابام بگو عزیز!

- آخ بابات... بابات یه شبه پیرم کرد... بابات و یه شبه پیر
کردیم!

دریا حق میزنه... عقب میرم... عزیز میگه:

- امیرسام و اگه ببینم ... اول ازش میپرسم چه طوری دلش
اومد با تو این کارو بکنه؟

- دلم مردن میخواد عزیز!

- چقدر تو دل ارامی دریا... دل ارام ولی پیش هیچ کدوممون
زار نزد... به هیچکس نگفت دردشو... جرات نکرد که بگه!

وارد خونه میشم و با حرص میگم؛

- اره... چون یه هیولا به اسم ارشام خفش کرده بود!

دریا با گریه و ترس بلند میشه... عزیز سمتم میاد:

- تو الان هیولا نیستی؟ فرشته ای؟

- من هر چیم بهتر از اون ادم بی ناموس...

دستش که محکم توی صورتم میخوره نگاش میکنم... دریا
هینی میکشه و عزیز عصبی میگه؛

- دفعه ی آخرت باشه پشت بزرگترت اینجوری میگی
امیرسام!

عصبی داد میزنه:

- یه نگاه به اون دختر بنداز!

نگام سمت دریا میچرخه... چشماش سرخ... اصلا اینجا چی
کار میکنه:

- خود تو ازش گرفتی...باباشو گرفتی... ارامششو گرفتی... به
مادرت ارامش برسه؟

- خواستم ارشام کاویانی بفهمه زمین گرده...خواستم بفهمه
هر کاری تاوان داره!

- این گردونه قرار بچرخه؟ کی میخواد انقام دل شکسته ی
دریا رو از تو بگیره؟

ساکت میشم... تلفن که زنگ میخوره عزیز سمت دیگه میره و
دریا سمتم میاد... اشکاش میریزه...نگام میکنه؛

- دیشب بابایی مو شکستم... خوشحال باش!

ماتم...مات و بدحال

- دیدم توی شهر عکسات پر شده... معروف شدی...میدونم
کنسرتات کم کم شروع میشه... فقط امیدوارم بین همه این
شلوغیا... له کردن من کامتو تلخ نکنه!

عقب میره... با گریه پله هارو بالا میره...!

نظراتتونو اینجا بگید ❤️👉

http://T.me/Neshenas_bashbot?start=335664048

#امیرسام

- دارم میگم کارت گرفته...صدات گرفته... ماه دیگه کنسرتات
شروع میشه... ر به ر باید امضا بدی به ملت عکس بگیری
باهاشون... بعد تو رفتی تو فاز افسردگی؟

کلافه فرمون و توی مشتم فشار میدم:

- ول کن دیگه یزدان...دارم میگم الان مخم نمیکشه!

- زر زن امیر...برو اینستا یدونه پست بزار..یه خبر از البومت
بده... یه زری بزن واسه این همه هوادار که ریختن دارن
خودشون و میکشن واست!

بی حوصله گوشی و قطع میکنم ... به خونه که میرسم ماشین
و پارک میکنم و پیاده میشم... در و که باز میکنم می بینم
مامان دست از قدم برداشتن و تلفن زدن میکشه... می ایسته
و با یه حال بدی نگام میکنه...سمتم میاد...اروم میگم:

- سلام!

- چک کردی ببینی چند بار باهات تماس گرفتم و بی پاسخ
مونده؟

- نه!

با حرص می‌گه:

- یه سوال می‌پرسم... فقط می‌خوام راستشو بگی!

- باشه!

- علاقت به دریا بازی بود؟

چشمم تیرمیکشه... می بندمشون.. داد میزنه:

- جواب!

- بود!

انگار میخواد سقوط کنه که دستش و بند بازوم میکنه...نگران
نگاش میکنم... صداش می لرزه:

- از اون گذشته همه چی و گفתי بهش!؟

- مامان...

- گفתי؟

کلافه میگم:

– اره!

دستش با عصبانیت بلند میشه و میشینه توی صورتتم...
چشمامو میبندم که با گریه میگه:

– میدونی با من چیکار کردی سام؟ میدونی با ابرو و ادعام به
تنها پسرم چیکار کردی؟ میدونی شبیه ادمی شدی که یه
روزه همه چی سوزوند؟

– انتقام همون سوزوندن و گرفتم!

سرش و با دستاش میگیره... نگران قلبشم... کاش بابا نرسه؛

- یه دختر و مثل من از همه چی سیر کردی که انتقام منو از باباش بگیری سام؟

داد میزنه:

- من کی از تو خواستم تلافی کنی؟ باباش چه ربطی به دخترش داشت؟ وای امیرسام... وای!

- ادما با نقطه ضعفاشون بیشتر میشکنن... خودشو چیکار میکردم؟ میکشتم؟

یقه مو میگیره و تکونم میده:

- چیکار کردی؟ با دختری که همه ی امید و رویش بودی چیکار کردی سام؟

- مامان فکر قلبت باش... من این همه جون نکندم...نقشه
نکشیدم... که تهش...

- باختی... بد باختی امیرسام... چون هم منو از دست دادی
هم دریارو... اونی که باخته تویی چون دریا ادم پر کینه ای
مثل تورو از دست داده...ولی تو... کسیو از دست دادی که
عاشقت بود!

یقه مو ول میکنه.. اروم میگه؛

- چه طوری دلت اومد باباش و واسش بشکنی امیر؟

موهامو چنگ میزنم...

- چه طوری به ارتان بگم؟

- فکر میکردم خوشحال میشی!

داد میزنه:

- نشدم... مردم از خجالت...مردم امیر...اگه بازی بود چرا منو
بردی خواستگاری؟ فکر ابرومون و نکردی؟

کلید توی قفل میچرخه و بابا متعجب وارد میشه و نگامون
میکنه!

#امیرسام

بابا سمت مامان میره و نگران میپرسه:

- چيشده عزيزدلم؟ صدرات تا بيرون مياډا!

اشك مامان ميچكه و عصبى با انگشت اشاره نشونم ميده؛

- از اين بپرس... از گل پسرت... از اين اقاي همه چي دون
بپرس!

كلافه تكيه مو به ديوار ميدم و سرمو زير مي نډازم... بابا سمتم
مياډا:

- چه خبره اميرسام؟

نگاش ميكنم... و فكر ميكنم چيا كه نكشيده سالها پيش:

- هيچي!

مامان کلافه جلو میاد:

- هیچی؟ به این وضع میگی هیچی؟ به کشتن روح و روان یه دختر میگی هیچی؟ به گرفتن یه شبه باباش ازش

بابا ناباور میگه؛

- دختر کیه دل ارام؟ یکیتون بگه چه خبر شده؟

- همش بازی بود ارتان... پسر مون شده مثل کابوس
زندگیمون... دل میشکنه... بازی میده... با احساس بازی
میکنه... اخرم میگه هیچی... اون هیچ وقت، دریای ارشام و
دوست نداشته!

بابا تڪون سختي ميخوره... ستم ٻرميگرده و ناباور نڱام
ميڪنه:

- ڀني چي؟

مامان با حرص اشڪاش و پاڪ ميڪنه:

- يعني خواسته انتقام گذسته اي و بگيره كه مارو جون به سر
کرد تا بشنوه... يادته؟ خواسته ارشام و بسوزونه ولي دريارو
اتيش زده!

بابا يقه مو ميگيره و عصبى ميگه:

- چي ميگه مامانت؟ باور كنم؟ باور كنم اين جوري بار اومدي؟

- چرا میخواید همیشه ادم خوبیه قصه باشید؟ چرا از این
اوضاع راضی نیستید؟ من کاری و باهاشون کردم که صد برابر
بدترشو و سرتون آوردن!

عصبی تکونم میدی و داد میزنه؛

- تو چیکاره بودی این وسط؟ کجای این قصه بودی که بخوای
انتقامشو بگیری؟ اونم از کی؟ از دریا؟

از صدای فریادش چشمامو میبندم...بازم داد میزنه:

- اون دختره ذره ای حتی گناه نداشت توی این قصه... انتقام
چی و ازش گرفتی؟ به کدوم جرم دلشو شکوندی؟ میدونی
چقدر از رفتار کردار ارشام همه جا سرشکسته بودیم؟ بعد
پسرم پا گذاشت جای پاش؟

یقه مو رها میکنه و عقب میره..قدم زنون و کلافه فکر میکنه...
بههم ریخته میگم؛

- توی این دنیا همیشه تر و خشک با هم سوختن
بابا...نسوختن؟ مگه وقتی داداشت دست گذاشت روی نامزدت
و ازت گرفتش بخاطر علاقتش تو هم نسوختی پابه پای مامان؟
مگه عزیز نسوخت؟ مگه کمر باباجون نشکست؟ مگه مامان
بزرگ و بابا بزرگ نسوختن؟

عصبی میزنه تخته سینم:

- توجیح نکن... حالمو بیشتر بههم زن... بسه سام... مثل ارشام
نباش که سیر میشم از زندگی!

- من مثل اون نیستم... نمیخوام که باشم.. دستم نخورد به
دحترش چون یه چیزایی حالیمه..

مامان داد میزنه

- چی حالیده؟ تو مارو خرد کردی امیرسام... مگه ما عروسک
خیمه شب بازیت بودیم که بردیمون یه خواستگاری دروغی؟
مگه آیندت کشک بود؟

دلم میسوزه... اما میگم:

- ادا همیشه از نقطه ضعفاشون ضربه میخورن ماما... ارشام
یاد گرفت از هر دستی بده از همون دست پس میگیره.. هر
چیزی تاوان داره و...

بابا کلافه میگه؛

- اون به وقتش مجازات شد سام ... به...

- کدوم مجازات؟ دو سال حبس؟ یا اعدام که بخشیده شد؟
دو سال حبس واسه یه متجاوز شکنجه گر روحی خنده داره
بابا!

بابا سرشو با دستاش میگیره و روی مبل میشینه:

- کجارو اشتباه کردم که شدی این؟ چیکار کنم با اون دختر؟

مامان سینه شو چنگ میزنه.... نگران سمتش میرم ولی پسم
میزنه:

-از جلو چشمام دور شو سام!

- میرم... بزار ببرمت دک...

با گریه زل میزنه توی چشمام:

– الان فقط من میفهمم اون دختر چیه حالیه... فقط من
امیرسام... میفهمم از دست دادن کسی که عاشقانه دوسش
داشتی چه دردی داره... میدونم رکپ خوردن چه جوری
میسوزونه.... میدونم با دریا چه کردی سام!

سرمو زیر می ندازم تا اشکاش و نبینم...بابا بلند میشه و
دستشو میگیره...سمت اتاق که میرن میگه:

– قرصاشو بیار بعدم فقط برو!

__ویرایش شده__

عصبی میزنه تخته سینم:

- توجیح نکن... حالمو بیشتر بهم زن... بسه سام... مثل ارشام
نباش که سیر میشم از زندگی!

- من مثل اون نیستم... نمیخوام که باشم.. دستم نخورد به
دحترش چون یه چیزایی حالیمه..

مامان داد میزنه

- چی حالیده؟ تو مارو خرد کردی امیرسام... مگه ما عروسک
خیمه شب بازیت بودیم که بردیمون یه خواستگاری دروغی؟
مگه آیندت کشک بود؟

دلم میسوزه... اما میگم:

- ادما همیشه از نقطه ضعفاشون ضربه میخورن ماما... ارشام
یاد گرفت از هر دستی بده از همون دست پس میگیره ..هر
چیزی تاوان داره و...

بابا کلافه میگه؛

- اون به وقتش مجازات شد سام ... به...

- کدوم مجازات؟ دو سال حبس؟ یا اعدام که بخشیده شد؟
دو سال حبس واسه یه متجاوز شکنجه گر روحی خنده داره
بابا!

بابا سرشو با دستاش میگیره و روی مبل میشینه:

- کجارو اشتباه کردم که شدی این؟ چیکار کنم با اون دختر؟

مامان سینه شو چنگ میزنه.... نگران سمتش میرم ولی پسم
میزنه:

-از جلو چشمام دور شو سام!

- میرم... بزار ببرمت دک...

با گریه زل میزنه توی چشمام:

- الان فقط من میفهمم اون دختر چه حالیه... فقط من
امیرسام... میفهمم از دست دادن کسی که عاشقانه دوستش
داشته چه دردی داره... میدونم رکپ خوردن چه جوری
میسوزونه.... میدونم با دریا چه کردی سام!

سرمو زیر می ندازم تا اشکاش و نبینم...بابا بلند میشه و
دستشو میگیره...سمت اتاق که میرن میگه:

- قرصاشو بیار بعدم فقط برو!

#دریا

یه گوشه ی اتاق کز کردم و هزاربار همه چی و مرور کردم...
فقط بغض دارم و اشک...فقط اشک دارم و غم... فقط غم دارم
و دلتنگی... دلتنگی واسه بابام... واسه مامان گندم... واسه...
کسی که دیگه نمیخوام اسمشم بیارم!

گوشیم که زنگ میخوره چشم از چتامون با سام میگیرم و بی
حوصله جواب میدم:

- سلام!

- سلام دریا خانوم...ستاره ی سهیل... حال و احوال؟

– خوبم ممنون شما خوبید؟

با مکت جواب میده:

– صدات گرفته؟ گریه کردی؟

عصبی می‌گم؛

– نه... بامن کاری داشتید آقای مشرقی؟

– ماکان منظورته دیگه نه؟

سرمو روی زانو هام می‌زارم:

- من حوصله ی شوخیم ندارم!

- چند روزه ازت بی خبرم... درسته درخواست منو رد کردی
ولی ناسلامتی ما دوستای خانوادگی هستیم... حالا بگو ببینم
چیشده؟

خسته می‌گم؛

- بابام خبرت کرده؟

- عمو ارشام؟ نه... واسه چی باید خبرم کنه؟

چشمامو کلافه روی هم فشار میدم:

- همینطوری... گفتم شاید باز خواسته مارو برسونه ب هم!

- دریا؟ چیشد که صدات این همه بیحاله و گرفتس؟

اشکمو پاک میکنم؛

- اون قدر شخصیه که نمیشه گفت... ببخشید!

- شکست عشقی و این برنامه هاس؟

- شاید!

نفس عمیق میکشه... مکث میکنه و بلاخره میگه:

- فردا یه قرار بزاریم همو ببینیم؟... یکم حرف و درد دل شاید

حالتو خوب کنه... هوم؟

- ببخشید ولی حوصله ی من حتی قد بیرون رفتن و یه قرار
دوستانه نیست... ممنون که به فکر می!

- ای بابا... نگرانت شدم که دختر خوب... باشه پس کاری
داشتی در خدمتم!

سرمو بلند میکنم و میگم:

- ممنونم... خدافظ!

- خدانگهدار!

#امیرسام

- باید بری اتلیه برای عکس واسه تیزر و تبلیغات... مجوز
کنسرتتم هنوز جوابش نیومده اما اگه اوکی باشه خیلی کار
داریم امیر... این روزا مواظب تغذیت باش... مراقب صدات
باش... دو تا دفتر مجله هم درخواست مصاحبه داشتند که من
اون سرشناس رو قبول کردم... قرار شد ۶ بیان اینجا... یعنی
حدودا دوساعت دیگه!

بی حوصله میگم:

- باشه!

- قرار اتلیه رو بزارم؟

- بزار!

کلافه مقابلم میشینه:

- حواست به منه؟

- اره!

- چته اين روزا اميرسام؟

سكوت ميكنم... كاغذاي توي دستش و عصبی روی ميز ميزنه:

- د لامصب الان وقت ارور دادن و گوشه گیری نیست... الان
وقت پرواز امير... اين همه سال جون كنديم واسه دیده شدن...
حالا وقتشه... بچه ها همه امان... از نوازنده و شاعر بگير تا من
خر كه عنتر تو شدم... بابا الان بايد بار تو ببندی... الان مهمه...
الان اگه پیری اوج میگیری... چته اخه؟

گوشیم که زنگ میخوره چشم از چشمای سرخ و عصبیش
میگیرم و میگم:

- حق داری..اوکی میشم... هرچی قرار داریم و بگو بریم جلو!

- طراح لباس اوردم... باید با هم حرف بزنید تا اگه کنسرت
اوکی شه لباستم اوکیشه!

گوشیمو با فاصله از گوشم میگیرم و میگم:

- حله!

و دکمه ی اتصال و میزنم...صدای ارشام میپیچه تو گوشم :

- مامان بابات واست ایستاده کف زدن؟

سکوت میکنم...

- بهت افتخار کردن؟

لبم و گاز میگیرم:

- دلشون چی؟ خنک شد؟

موهامو چنگ میزنم:

- زنگ زدم بگم زدی منتظر باش بخوری!

یه حس خلا دارم... یه حس پوچی... یه حس بد خالی شدن...

- بازیت تموم شد پس دیگه دور ور دریا نبینمت... حتی
اتفاقی نرو خونه ی عزیز... چون این بار خودم قلم پاتو
میشکنم!

چشمای دریا میاد جلوی چشمام... تماس که قطع میشه
همونجا روی صندلی میشینم و سرمو با دستام میگیرم...!

#گندم

لیوان ابمیوه رو روی میز مقابلش میزارم و به صورت جدیش
که غرق توی لب تاپ نگاه میکنم:

- ارشام؟

نگام میکنه... اروم میگم:

- نمیخوای بری سراغش؟ عزیز میگه لب به غذا نمیزنه...
میشناسیش که...بچگیشم دلتنگت میشد نه خواب داشت نه
خوراک!

کلافه لب تاپ و میبنده :

- خودش خواسته بره... برم چی بگم؟

- برو ازش بخواه یه بارم ماجرارو از زبون تو بشنوه!

- دیره گندم... واسه گوش دادن به حرفای من دیره وقتی
نخواست بشنوه!

دستشو میگیرم:

- خودت چی؟ دلتنگش نیستی؟

- نپرس سوالی که جوابشو میدونی... حوصله ی منو که
میدونی!

- ۳ روزه رفته ارشام... من نگرانشم!

بی حوصله بلند میشه و کت و سوئیچ شو برمیداره:

- میرم سرکار... تو هم دلت خواست یه سر بزن بهش!

- ولی...

بی توجه از خونه بیرون میره و در میبندد... گوشی و برمیدارم
تا باهاش تماس بگیرم بعد از چند بوق جواب میده:

- سلام مامان!

- برنمیگردی خونه؟

- مگه من دیگه جایی هم دارم واسه موندن؟ سر نخواستن من
دعوا ست!

عصبی می‌گم:

- این حرفا چیه دریا... باباتو که میشناسی... غد..مغرور...

- من هیچ وقت بابا رو این قدر که این روزا میشناسم
نشناختم!

- نمیخواهی به بارم قصه رو از زبون اون بشنوی بعد قضاوت
کنی؟

تلخ میگه؛

– تغییری تو اصل ماجرا داره؟ مثلاً اون تجاوز هیچی میشه؟

چشمامو میبندم؛

– این قدر این کلمه رو نگو دریا!

– خدافظ مامان!

گوشی و قطع میکنم و فکر میکنم قرار چه جوری این اوضاع
جمع بشه!

۲۰۰ نفر اینجا عضو شن ساعت یک یه پارت جدید میزنم

😊👉 (#پارت_جایزه_س)

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

میدونید که همیشه رو قولم بودم ...

کانال بشه ۹۵۰۰ حتما پارت میزارم امشب ❤️

#امیرسام

– قرار گذاشتن توی همچین جای پرت و بیابونیه معنیش اینه

میخواهی سربه نیستم کنی عمو جان!؟

دستاش و توی جیب شلوار مشکیش میبره و جدی میگه:

– ممکنه یکی از هدفام باشه!

- فکر خوبیه منتها این بار اگه سرت بره بالای در نفستم
پشتت میره چون این بار رضایتی در کار نیست!

جلو میاد و یقه مو محکم میگیره:

- ببین بچه خوشگل... حواستو جمع کن که ر به ر نخواستی
گذشته ی منو به روم بیاری... چون فعلا من و تو توی پستی
برابریم!

- نه دیگه... برابری شدن قدرت زیادی میخواد که من ندارم... من
نه دریا تجاوز کردم نه زدمش نه...

- وقتی اسم دختر منو به زبونت میاری دهن نجستو بشور!

سکوت میکنم... کلافه میگه:

- پاتو از زندگی دختر من بکش بیرون... واسه همیشه.. به هیچ
دلیلی دورش نرو... تا اول حساب تورو برسم بعد اونو سرپا
کنم... حله؟!

بازم چیزی نمیگم... گوشیش که زنگ میخوره یقه مو ول
میکنه و گوشی و از کتش بیرون میاره جواب میده:

- جانم گندم؟

نمیدونم گندم چی میگه اما رنگ چهرش به شدت میپره و
ناباور میگه:

- خودکشی با چی؟

شوکه نگاش میکنم:

- چیشده؟

موهاشو چنگ میزنه و داد میزنه:

- میکشمت بی همه چیز!

گوشی از دستش می افته و سمت هجوم میاره... پرتم میکنه
زمین و پشت هم مشتاشو روی سر و صورتم میزنه و هوار
میزنه:

-رگشو زده... میفهمی؟ میفهمی پست فطرت؟ شده مثل
مادرت... الان مساوی شدیم؟

شوکه و مات نگاش میکنم تا بزنه...دفاع نمیکنم... نمیزنم...
فقط اجازه میدم بزنه... خسته که میشه سمت ماشینش میره و
من داد میزنم:

- زنده؟

سوار ماشین میشه دنبالش میدوم:

- کدوم بیمارستانه؟

هوار میکشم:

- آرشام؟!

گرد و خاک میره توی چشم و صورتم... زانو میزنم.... و فقط یه
پرده از جلوی یه واقعیت برام کنار میره...اونم اینکه:

من واقعا دریا رو دوست دارم!

#گندم

می بینمش... با عجله سمتم میدوه... پریشونه.. موهایش روی
پیشونیش ریخته ...نفس نفس میزنه... بهم که میرسه ترسیده
و شوکه میگه:

– کجاست؟

– خوبه ولی هنوز بیهوشه!

خم میشه و دستاش و به زانوهاش میگیره...نفس نفس زنون
میگه:

- آخ!

تا حالا هیچ وقت این قدر ترسیده ندیدمش:

- وای!

- یکم بشین برم واست آب بیارم ارشام!

صاف می ایسته:

- باید بینمش... باید بگه چرا این خریت و کرده!

اشکام و پاک میکنم:

- بزار حالش خوبشه بعد دعواش کن!

- سلام!

جفتمون سمت صدا برمیگردیم و با دیدن امیرسام ارشام
میخواد سمتش حمله کنه که جلوش می ایسته:

- خواهش میکنم!

امیر جلو میاد:

- فقط اومدم ببینم خوبه یا نه...همین!

ارشام محکم میزنه تخته سینش:

- به تو ربطی نداره... گمشو!

دکتر که از اتاق دریا بیرون میاد ارشام سمتش میره و من و
امیر نگاه میکنیم...

- حالش چگونه دکتر؟

- خوبه... جای نگرانی نیست... فقط یکم بی حس و حاله که
امشبو بمونه روبه راه میشه... زود رسوندینش!

دکتر که میره امیرسام نفسش و فوت میکنه... عزیز و می بینم
که از نمازخونه برمیگرده... با دیدن امیرسام قدماشو تندتر
میکنه...

- تو خجالت نمیکشی امیر؟ اینجا چیکار میکنی؟

- سلام عزیز!

- چه سلامی چه علیکی؟ بچم دوشب توی تب سوخت... بعدم
که طاقتش تموم شد ... دیدم که عکس تو توی صفحه
گوشیش بود و نگات میکرد... ولی نمیدونم با نفرت یا عشق؟!
دریا

با درد چشمامو باز میکنم...دستم میسوزه... وحشتناک
میسوزه...سر که برمیگردونم بابارو می بینم... زل زده بهم...
خسته...داغون...پریشون... انگار پیرترشده... انگار
شکسته....اروم لب میزنم:

- سلام!

- بزنم فک تو بیارم پایین؟

فقط نَگاش میکنم... یادمه مامان گندم گفته بود بابا ارشامت با
همه ی مردای کره ی زمین فرق داره... این تفاوت و بپذیر و
باهاش کنار بیا... درک کن حتی محبتا و نگرانیاش خاص... اون
روزا چقدر به بابای متفاوتم افتخار کردم...

- نگران فکم نیستم وقتی مرگ انتخابم بوده!

اخم میکنه... یه اخم وحشتناک...

- کی میگه خدا عدالت داره من نمیفهمم؟

سکوت میکنه... عصبی میگه:

- من هر روز و هرشب تاوان دادم... این تاوان با تو دیگه
عدالت نیست!

لېم و گاز میگیرم که اشکم نچکه:

- چرا رگ تو زدی دریا؟

- وقتی دل ارام رگشو زد...

- هیش... ساکت... دیگه هیچی از اون گذشته ی کوفتی ازم
نمپرسی چون همه رو از یه حیون شنیدی و پذیرفتی!

از درد آخ ارومی میگم که میگه:

- میدونی چی کشیدیم تا باز کنی چشمتو؟ بخاطر اون بی
صفت رگ تو زدی؟

- عمو ارتانم بی صفت بود؟

- نزار صدام تو بیمارستان بره بالا دریا!

کلافه بلند میشه... با بغض میگم؛

- من به عشق شما زندگی میکردم... الگوم بودی اصلا... بعد
امیر شد بهونم... یه بهونه ی قوی برای ادامه ی زندگی...
دلخوش بودم دو تا مرد دارم توی زندگیم که اگر چه به هر
دلیلی از هم دورن اما نسبت خونی دارن و مثل هم محکم و
مردن... ولی من یه شبه دوتاشون از دست دادم!

پنجره رو باز میکنه و نفسش و فوت میکنه:

- آدما توی هر سن و شرایطی ممکنه اشتباه کنن ... کوچک و
بزرگ... فرقی نداره... مهم اینه از یه جایی به بعد نخواستن

ادم سابق باشن... من هیچ وقت نگفتم بی عیب و نقصم...
خودت من و اینجوری ساختی!

– نمیخوام قبول کنم اونی که ساختم اشتباه بوده!

سمتم برمیگرده؛

– قبولش نکن... فکر کن یه کابوس بوده!

– اگه ازتون بخوام گذشته رو یه بارم شما واسم بگید...
میگید؟

– حالا؟ حالا که تا یه قدمی مرگ رفتی؟!

اشکم میریزه:

- حالا که به امیر و عزیز و مادرت فهموندی بابات و انداختی دور؟

- من رفتم خونه ی عزیز چون...

جلو میاد...سرد و خسته میگه:

- هیچکس چون و چرا شو نمیپرسه... آدما ادمای قضاوتن...
بری خودشون چراشو کشف میکنن... بیای خودشون کشف
میکنن چرا... ادمای کاشفای بی منطقین دریا!

- من بدون امیر شاید زنده بمونم بابا... ولی بدون شما...

بغضم میترکه... لبه ی تخت میشینه... دست شو روی اشکام
میکشه:

- خوب که شدی تا میخوری میزنمت دریا... تا تو باشی با جون
دختر من بازی نکنی!

- دلم خیلی شکسته بابا... کاش همش کابوس بود... بگو برام...
تورو خدا بگو واسم!

خم میشه و پیشونیم و میبوسه:

- استراحت کن... گفتن یه گذشته ی پر درد نتیجه ی جز
تقویت تنفرت نداره!

- من ازت متنفرم نیستم بابا... هیچ وقت نشدم... من فقط
شوکم... جا خوردم... فکر میکردم عشق اول و آخرت مامان
گندمه... فکر میکردم...

- دل ارام عشق نبود...عطش بود... یه عطش زجر اورا!

نگاش میکنم... منتظر... دلتنگ... زل میزنم به زمین و میگه:

- بچه که بودم... ۷ سالم که بود... بابام واسه تولد ارتان یه
دوچرخه ی قرمز خریده بود... تولد من که شد سفر
بودیم... یادمه توی ماشین مامان گفتم تولدت مبارک ارشام
جان... بابا تبریک گفت و قرار شد برگشتیم تهران واسم کادو
بخره... وقتی برگشتیم ارتان سخت مریض شده بود و تب
کرد... من و کادو و تولد فراموش شد!

بغض میکنم... اما اون یخ زده ادامه میده:

- تولد ارتان که میشد همه جای خونه پر میشد از بادکنکای
رنگی... کیکای بزرگ... کارنامشو که میدادن بازم جشن

داشتیم... ولی تولدای من همیشه یه جوری بود که موقعیتش
نبود... شایدم فراموش میشد!

میخنده.. خیلی تلخ:

- نمراتمم که همش گند بود.. درس دوست نداشتم... بیشتر
عاشق موسیقی و ورزش بودم!

نگام میکنه؛

- من توی بچگیم با هم سن و سالام زیاد دعوا میکردم... ارتان
بجاش درس میخوند.. من شیشه میشکوندم... ارتان درس
میخوند... من شیطنت میکردم و دست و پا و سر میشکوندم...
ارتان درس میخوند... خلاصه که بزرگ شدیم و پسر سربه زیر
و حرف گوش کن و درس خون مامان بابا ارتان بود... تا اینکه
من توی ۱۹ سالگی فهمیدم دیدن دل ارام یه حسی بهم میده

شبیه پرواز... با خودم گفتم زوده.. سنمون کمه... بازم گذشت...
تا اینکه چند سال بعد زمزمه ی ازدواج ارتان شد... درست
وقتی من میخواستم برم و از علاقم به دل ارام بگم... اونا ۳
تایی تصمیم گرفته بودند برن خواستگاری دلی برای ارتان!

اینجا نظر بدید انرژی بگیریم ♥

http://T.me/Neshenas_bashbot?start=335664048

دریا

سکوت میکنه... انگار واسش سخته ادامه دادن و حرف زدن از
جوونیش... از روزای پردردش...

– بابا؟

نگام میکنه... چشمای بی حس و خستش منو یاد امیر
میندازه... اروم میگه:

- قرار بود برن برای دل آرام خواستگاری... هیچکس منو
ندید... هیچکس منو نشنید... مثل همیشه خواستنای من توی
دغدغه های ریز و درشتشون برای ارتان گم شد... من
خواستم فراموشش کنم دریا ولی...

سیبک گلوش سخت بالا و پایین میشه... پر از درد میگه:

- نشد... نتونستم... دل آرام یه جایی توی وجودم... توی
جونم... توی قلبم... ریشه کرده بود!

اشکام میریزه... سخت می شینم و بابا بالشت پشت کمرم و
مرتب میکنه...

- یادمه پای مامان توی اون اوضاع شکست... خواستگاری
عقب افتاد... اما ارتان از حسش به دلی گفته بود... خیلی
زودتر از من... و فهمیدم دل ارامم سخت ارتان و میخواد!

- همین کافی نبود بابا؟ همین که میدونستی عشقت دلش
جای دیگس؟

سخت میخنده...

- کجا دیدی عشق منطق بفهمه دریا؟ یه روز که دلی اومد
خونه فرصت پیدا کردم و بهش گفتم دوشش دارم... گفتم
ارتان و ردکن... گفتم نمیتونم فراموش کنم... ولی... بهم
فهموند من و حسم پیشیزی ارزش نداره واسش!

- با عزیز و اقاجون حرف نزدی؟

- حرف زدیم با اونا وقتی یه طرفه قصه ارتان بود مثل کوبیدن
میخ توی سنگ بی نتیجه بود!

نفس میگیره... سختتر ادامه میده:

-شب و روزای زیادی با خودم جنگیدم... سعی کردم جاشو پر
کنم... سعی کردم فکر کنم کار از کار گذشته ولی حقیقت این
بود کار از کار نگذشته بود... یه چیزی...یه نیرویی بهم میگفت
وقتی هیچکس پشت نیست خودت واسه خواسته هات
بجنگ!

- به دل آرام فکر نکردی؟ به برادرت؟ به اینکه یه زن وقتی
قلبشو به یکی میده دیگه نمیتونه پس بگیره؟

سرشو سمت سقف میگیره و تلخ میخنده:

- دل آرام نخواست... اصل اصلش توی لج و لجبازی بود... توی
یه اصل اساسی که زیادی بهش معتقد بود... اونم این بود ادم
عاشق کسی که بهش تجاوز کرده نمیشه!

چشمامو میبندم ... شنیدنشم سخته... ادامه میده:

- دیگه به باقیش فکر نکرد ... دلی به هیچی فکر نکرد دریا!

نگاش میکنم... اشکام و پاک میکنم.... شنیدن قصه از بابا هزار
برابر درد داره:

- من جز اون راه کثیف هیچ راهی نداشتم... افتخار نمیکنم...
سرم بالا نیست ... گردنم کلفت نیست... من فقط تنها بودم...
یه مرد عاشق تنها که هیچکس نپرسید دردت چیه ارشام؟!
وقتی اون کار کثیف و کردم و دلی رفت... سوختم و تموم
نشدم... از خودم متنفر شدم ولی... حقیقت این بود هدف من

منو نگه داشت... هدف من هوس نبود... خوش گذرونی نبود...
هدف من داشتن و به دست آوردن بود ... ولی غلط بود!

- بعدش مجبورش کردی به عمو ارتان بگه نمیخوادش؟

تلخند میزنه:

- بعدش فهمیدم رگشو زده!

خیره ی میچ دستم میگه:

- قسم خوردم زنده نمونه باهاش بمیرم... ولی زنده موند...
همه چی و با ارتان بهم زد... زنم شد... خواستم همه ی زندگی
مو بریز به پاش ولی... بازم تنها بودم... دستام خالی بود...
هیچکس کمکم نکرد ... دلارام تعرضم و دید ولی ندید چه
جوری بخاطرش کثیف شدم... بخاطرش از همه گذشتم حتی

خانوادم... بخاطرش پا گذاشتم رو وجدانم... من همه ی اون
روزا عاشقش بودم و ندید... تعرض منو دید ولی ندید ارتان چه
جوری باور کرد که دوشش نداره... که منو دوست داره... که
حتی تا خونه مجردی من اومده!

میخنده:

- من تو چشمای دلی نگاه میکردم میفهمیدم چشه...
میفهمیدم کجاش درد میکنه... میفهمیدم چی میخواد و
نمیخواد... بعد ارتان... با دوتا کلمه حرف باور کرد کسی که تا
ازدواج باهاش رفته نمیخواستش... باور کرد بهش خیانت کرده...
اینارو دلی ندید... هیچ وقت ندید... میدونی دریا... عاشق که
باشی بدیاریو نمیبینی... تموم طرفت خوبیه... همش!

- بخاطر کسی این همه دربه دری کشیدی که هیچشو ندید؟
چرا بابا؟

یه حسرت بزرگ توی چشماش میشینه:

- وقتی فهمیدم با یه احمق تر از خودش که روانشناسم بود
حرف زده و اون فیلم و پیدا کرده تا به ارتان واقعیت و بگن
انگار یکی از یه بلندی پرتم کرد پایین... ولی حتی اون موقعم
دست و پا زدم تا از دستش ندم... متوسل شدم به بچه...
التماس کرد که بندازتش نذاشتم... ارتان که فهمید اومد تا
تونستم کتکم زد... ولی چی مهم بود توی اون زندگی داغون
من؟ فقط دل ارام!

لبم و گاز میگیرم تا واسه ی بابایی که هم گناه کار بود هم بی
گناه زار نزنم:

- بردمش توی خونه باغ... یه جای دور... من فقط میخوام
باهاش زندگی کنم... همین دریا... من هیچی نمیخوام... فقط
میخوام بزارن من کسی که با همه قلبم عاشقشم و داشته
باشم... نداشتن... هیچکس نگفت حالا که تا اینجا اومدن.. حالا

که این غلط و کردم... لاقل بزاریم شاید شد...
نداشتن.. نداشت... نخواست... التماسش کردم... زدمش... داد
زدم .. نه واسه جنایت و دزدی... نه واسه عیاشی... من فقط دل
آرام و واسه خودم میخواستم... ولی نصف شب خواست فرار
کنه و تو حیاط از یه سگ ترسید و بچم افتاد!

#دریا

- بعدش چیشد؟

دستی به ته ریشش میکشه و خسته تر از همیشه میگه:

- بعدش بردمش بیمارستان... نداشتم بمونه... نداشتم ازش
مراقبت کنن... نداشتم دردش اروم شه!

پر از درد میگه... پر از پشیمونی... با بغض میپرسم:

- چرا؟ چرا این قدر ازارش دادی بابا؟

- چون دوشش داشتم و دوسم نداشت... هر کاری بگی کردم
ولی هر بار گفت ازم متنفره...گفت ارزوی مرگ مو داره... اینا
به کنار... اینارو بریز دور دریا... اون حتی بچشم دوست
نداشت!

اشکم از دردی که توی صداشه میریزه:

- گفتم مراقب بچمون باش...گفتم بخاطر بچمون... گفتم دل
ارام بزار تموم شه بدبختیا.. ولی نصف شب رفت تا فرار کنه و
بچه از دست رفت!

- چرا نداشتی بره بابا؟ شما که همه کار کردی و نشد...راه غلط
و درست و رفتی و نشد... چرا؟

بلند میشه و مقابل پنجره می ایسته:

– میخواستم تا جایی که میشه بجنگم... میخواستم با چنگ و
دندون حفظش کنم....میخواسم جون بکنم تا بمونه و نموند...
ارتان با کسی که یه مدت نامزد کرد تا تلافی کنن از دلی و من
اومدن سراغمون!

– عموارتان نامزد کرده بود؟

نیشخند میزنه...برمیگرده و میپرسه:

– این یه قلم و نگفته واست؟

– نه!

- میخواستہ عموت توی ذہنت یہ اسطوره بمونہ... میخواستہ
بد کل قصہ من باشم..ہہ!

متعجب میگم:

- مگہ عمو عاشق دل ارام نبود؟ با کی نامزد کرد؟ چرا؟

- قبل از دل ارام... تو روزایی کہ میخواستمش و شد واسہ
ارتان... با دختری بہ اسم نازگل رفیق شدم... رفیق دل ارام
بود... اینجوری میخواستم بیشتر از دلی بدونم... ولی این میون
نازی شد عاشق ما!

میخندہ... خیلی تلخ:

- خلاصہ کہ ہمہ ی دخترای دورم یہ دل نہ صد دل عاشقم
شدن جز اونی کہ باید!

- عمو با نازگل نامزد کرد؟

- اره... نازگل بهش گفته بود دل ارام بهت خیانت کرده... گفته بود تا کمک کنه تلافی کنه ... یه نامزدی فرمالیته راه انداختن و ... شب نامزدیشون ارتان با حرفا و کاراش دلی و دق داد... ولی دلی بازم ندید... فقط دید عشقش نامزد کرده... دید و جلوی چشمای من تا مرز مردن رفت... دید و بیخیال غیرت و حساسیت زار زد... ندید چه طور تحمل کردم حال بدشو... هیچ جا ندید من و!

#دریا

اشکام و پاک میکنم:

- اون شب بردمش یه جای پرت تا خوب داد بزنه و گریه کنه...
بعدش که حسابی گریه هاشو کرد بردمش خونه و واسش
خوندم تا ارومشه... خلاصه که اون شب خونه باغ درگیری
شد... من چاقو زدم به ارتان و نازگل با یه چیزی زد تو سرم...
همگی با هم رفتیم بیمارستان... بعدم من و فرستادن زندون
وشکایت دلی و بعد از چند جلسه دادگاه و اثبات تجاوزم
حکم شد اعدام!

چشمای ناباور و خیسم روش میمونه ...

- روزای زندون طلاق شو گرفتن و شبی که توی انفرادی جون
کندم تا ساعت اعدامم برسه و رسید... وقتی رفتم روی
چهارپارویه و طناب و انداختن گردنم... دل ارام واسه اولین بار
من و دید و دلش واسم سوخت!

- بسه بابا... نمیتونم این روزاتو تصور کنم!

- تهشم رضایت داد و من و بعد از دو سال حبس فهمیدم زنم
شده زن برادرم!

آخ پردردی میگه و پنجره رو باز میکنه...نفسشو فوت میکنه...
اروم میگم:

- بقیشو بعد واسم بگو بابا... الان میشه بیای و اون شعری که
واسه دل ارام خوندی برام بخونی؟

برمیگرده... صداش پر از خش اما حتی چشماش خیس نشده:

- این صدا دیگه مثل قدیم نیست باباجان!

- واسه من هست!

کنارم میشینه:

- بزار رفتیم خونه با گیتارم میخونم برات.. البته اگه افتخار
بدی و بیای!

- بابا... اذیتم نکن... میخوام بشنوم...!

نفس عمیق میکشه و موهامو از پیشونیم کنار میزنه:

- باشه!

خیره ی چشمای خیسم میخونه:

- دنیامی... تو مثل نفس میمونی هر جا همراهی

میدونی تموم زندگیمی دنیامی... دیگه چی بگم بمونی و نری؟

شاید شد.. شاید موندی و دوباره هر چی باید شد!

نگو هیچی روبه راه نمیشه شاید شد...دیگه چی بگم بمونی و نری؟

دستمو جلوی دهنم میگیره و دلم اتیش میگیره از التماس این شعر...هق میزنم...بابا ولی چشماشو میبنده و میخونه:

– نگاهم کن یه نگاه تو میتونه زندگیم باشه

تو که بودنت میتونه دلخوشیم باشه

بزا حس کنم همیشه دارمت

نگاهم کن بزار زندگی دوباره با تو برگرده

بین عشقمون روزلی سخت و طی کرده!

بزار حس کنم همیشه دارمت!

دیگه داره بد میشه ولی من نمیخوام از تو یک قدم دور شم

بخوام همیشه جز تو با کسی جور شم

دیگه چی بگم بمونی و نری؟

توی دلم اتیشه نمیخوام بدونی حالم و توی این روزا

کسی چی میدونه از یه ادم تنها

دیگه چی بگم بمونی و نری؟!



آرشامم چقدر غریب این روزا:)

بین بچه هاتون اگه دارید و در آینده خواهید داشت فرق
نزارید... شاید به ظاهر معلوم نباشه چی میشه ولی حتما یه
جایی تاثیرشو میزاره... دیدم که میگم:
از حس و حالتون بگید.

http://T.me/Neshenas_bashbot?start=335664048

#امیرسام

جلوی آینه می ایستم و یقه ی کتم و درست میکنم... دو روز
از خودکشی دریا گذشته و ازش بی خبرم... یه حس بدی دارم
که گفتنی نیست... یه نفرت از خودم...

- امیرسام... دو دقیقه دیگه برو روی سن... استرس که نداری؟

شب اول اجرای من بود... اولین کنسرتم... الان باید دریا اینجا
باشه ولی نیست... باید پا به پای ذوقم ذوق کنه ولی نیست...
باید ردیف اول بشینه و با عشقی که توی چشماشه به من و
صدام قدرت بده ولی...

- امیر؟

نگام و از تصویر خودم توی آینه میگیرم و به یزدان میدم:

- اوکیم!

- کل سالن پر شده... میخوام بترکونی... خب؟

سری تکان میدم و آقای بزرگی که صدام میکنه میرم تا وارد
سالن شم که یزدان صدام میزنه:

- گوشى تو بزار اينجا سامى!

گوشى و بى حواس از جيبم بيرون ميارم و نگاهش ميكنم...
هيچ كدوم از پيامام و جواب نداده... حتى نميدونم بليت
كنسرت دستش رسيده يا نه... گوشى و دست يزدان ميدم و
نفس عميق ميكشم... يزدان قبل از من وارد سالن ميشه و بچه
ها شروع به زدن ميكنن و وقتى صدای كف و سوت و جيغا بالا
ميره و همه جا خاموش ميشه وارد سالن ميشم و صدای جيغا
بالا تر ميره... جای دريا هنوزم خاليه... ولى مامان و بابا
هستن... با همه ي دلخوريشون اومدن كه يه آرشام ديگه
نسازن... مامان دستشو روى لباس ميزاره و واسم بوس
ميفرسته... خبرى از عزيز نيست... دلخوريا ازم زياده و من
ميون حق و ناحق موندم... صدای دست زدنا قطع ميشه و
ميخونم:

-چقدر ساده به هم ريختى روان مرا

بريده غصه ي دل كندنت امان مرا

قبول کن که مخاطب پسند خواهد شد

به هر زبان بنویسن داستان مرا

گذشتی از من و شبهای خالی از غزل

گرفته حسرت دستای تو جهان مرا

همه یکصدا باهام میخونن و میکروفن و سمتشون میگیرم:

سریع پیرشدم آنچنان که آینه نیست

شکسته در دل خود صورت جوان مرا

به فکر معجزه ای تازه بودم و ناگاه

خدا گرفت به دست تو امتحان مرا

سکوت میکنن و صدای موسیقی و گوش میدن... یزدان با
گوشی جلو میاد و شروع به لایو گرفتن میکنه... و من خیره ی
گوشی میخونم:

- نه تو خلیل خدایی نه من چو اسماعیل

بگیر خنجر و دردم بگیر جان مرا

چشمای اشکی دریا جلوی چشمام نقش میبند:

تو را به حرمت عشقت قسم بیا برگرد

بیا و تلخ تر از این نکن دهان مرا

چه روزگار غریبی ست بعد رفتن تو

بغل گرفته غمی کهنه آسمان مرا

تو نیم دیگر من نیستی تمام منی

تمام کن غم اندوه سالیان مرا

ادامه پارت 

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

آهنگ تموم میشه هم دست میزنن و یکی از ته سالن داد
میزنه:

– امیرسام؟

میکروفن و جلوی دهنم میگیرم و میگم:

- جان؟

دختر ا یکصدا جیغ میزنن و همون دختره هوار میکشه:

- عاشقتم!

میخندم و اروم میگم:

- سلام به همگی...

یکصدا هم با شور جواب میدن و ادامه میدم:

- خیلی خیلی خوشحالم که در خدمتون هستم...این اولین کنسرت بندس که خدا روشکر خیلی خوب استقبال شد...

ممنون که از اول شروع کارم تا الان پشتم بودید...دوتا
عزیزدل اینجا هستن که از همینجا دستشون و میبوسم و
میخوام بگم اگه الان اینجام مدیون بودناتون هستم...!

همه تشویق میکنن و بابا و مامان بلند میشن و تشکر
میکنن...

بازم صدای سوت و دست بالامیره و بچه ها آهنگ بعدی و
میزنن ...و من دلتنگ و منتظر میخونم:

دنیا خلاصه میشه تو چشما

چشمای بی تابی که بیداره

دنیای من بودی و میدونی

این مردِ دیونه دوستت داره

میخندی و لبخند ارومت

ارامش شبهای من بوده

دلگرمی روزای دلگیرم

حالا برای رفتنت زوده...

همه یکصدا همراهیم میکنن

هرجای این شهر و که میگردم

این کوچه های بوی تورو میده

عاشق ترم وقتی که می بینم

خورشید به موهای تو تابیده!

اینستا

<https://www.instagram.com/brn.masih>

#امیرسام

کنسرت که تموم میشه با گفتن به امید دیدار دوباره از سالن
خارج میشم و خسته روی مبل میشینم... گلوم میسوزه...
خانم ریاحی لیوان اب و سمتم میگیره... دختر جوون و
خوشگلیه... طراح لباسی که انصافا سلیقه شو توی لباس
دوست داشتم... فقط یه چیزی اذیتم میکنه... اونم رنگ
چشماشه که عجیب شبیه دریاست!

– عالی بودی امیرسام!

لیوان و میگیرم و تشکر میکنم... دستی به یقه ی پیرهنم
میکشه و صافش میکنه:

- فرداشب کرج کنسرت داری... لباسات امادس منتها دلم
میخواد یه پیشنهادی بهت بدم!

ابروهامو در هم میکشم و میپرسم؛

- چی؟

- موهاش!

- موهام چی؟

میخنده و با ناز موهای هایلایت شدشو پشت گوش میندازه؛

- به نظرم بزاری بلندبشه بی نهایت جذاب میشی!

لبخند سختی میزنم؛

- من اینطوری فکر نمیکنم!

- گوش کن... مخاطب دنبال تغییر و تنوع... دنبال شنیدن
اخبارای مختلف و تازه و تغییر چهره از هترمند محبوبش...
متوجه میشی چی میگم؟

یزدان که میرسه دستی روی شونه ی ریاحی میزنه:

- مهناز خانوم این حالت عادیش اعصابش تعطیله الان که کلا
خسته و لت و پاره...بعد تو نشستی مخش و میخوری؟

مهنّاز بلند میخنده:

– نه..داشتم از لباساش و موهاش میگفتم... آهان راستی!

توی کیفش دنبال چیزی میگرده و بعد گردنبد بلند چوبی و
که اسم امیرسام به لاتین روش نوشته سمتم میگیره؛

– اینم بنداز!

گردنبد و میگیرم و نگاش میکنم که یزدان میگه

– توی سلیقه و انتخاب بیسته مهنّاز!

– مرسی!

بلند میشه و میگه:

- من ماشین اوردم... اگه حوصله ی رانندگی ندارید می
رسونمتون!

دستی به ته ریشم میکشم و میگم؛

- نه... با پدر و مادرم میرم...اونارو میرسونم!

- اوکی... فقط فردا زودتر میام استدیو تا لباسارو پرو کنی...
حله؟

- حله!

از بقیه ی بچه ها هم خداخافظی میکنه و بیرون میره... بلند
میشم و یزدان سوئیچ و سمتم میگیره:

- توی ماشینت نشستن... فقط هنوز طرفدارات نرفتن... یه
جوری برو توی دردسر عکس و امضا نیفتی... البته آقایون
هواتودارن!

- شب خوبی بود.. فعلا!

به خونه که میرسیم خسته روی کاناپه میشیم... بابا کلافس...
مامان آشفتم... نگاشون میکنم:

- چیزی شده؟

بابا عصبی جلوم می ایسته:

- گند تو زدی و خبر داشتی دریا خودکشی کرده و کنسرت تو
لغو نکردی؟ شهرت قرار دیگه چقدر بی رگ و بی غیرت کنه
امیر؟

هاج و واج نگاش میکنم:

- کی گفت به شما؟.

مامان با بغض میگه:

- مگه مهمه کی گفته؟ امیر دختر مردم رگ دستشو زده... تو
رفتی دنبال کار خودت؟

موهامو چنگ میزنم و صاف میشینم..

- حالش خوبه مامان... من از حالش باخبر بودم!

بابا عصبی یقه مو میگیره و بلندم میکنه:

- همین؟ حالش خوبه؟ اصلاح واست مهم نیست تو این گند
زدی؟ زنگ زدم عزیز که چرا نیومدی میگه بالا سر دسته گل
پسرتم... کجارو اشتباه کردم که داری همون بلاهایی و سر
دریا میاری که عموت سرت مادرت آورد؟

کلافه میگم:

- من کارای اون و نکردم... من فقط...

- تو فقط گوه زدی به ادعای من برای بچه ترتبیت کردنم...
چرا باید شبیه ادمی باشه که قبلا یه بار زندگی مون و تباه
کرده؟

مامان نگران میگه؛

- بسه... ولش کن ارتان!

بابا کلافه یقه مو رها میکنه و داد میزنه:

- عذاب وجدان گرفتی به جاش واسش بلیت کنسرت تو
فرستادی؟ فرستادی که عذابت تمومشه یا بهش بگی بدون
اونم نرمالی؟ موفقی؟ هان؟

- بابا؟

- بابا؟ وقتی داشتی دختر مردم و تا مرز خودکشی میبردی به
بابات فکر کردی؟ انتقام چی و گرفتی؟ الان حال مادرت خوبه
یا من؟ وقتی زل میزنم توی چشمت همون بی حسی چشمای
ارشام و میبینم و میترسم ازت امیر!

دستی دور دهنم میکشم و میگم؛

- من هزاربار بهش زنگ زدم... پیام دادم... خواستم باهاش
حرف بزنم و حالشو پپرسم ولی...

- چرا قبل خودکشیش این کارارو نکردی؟

سکوت میکنم... هوار میکشه؛

- الانم اگه غلطی کردی بخاطر ترسته... بخاطر عذاب
وجدانت... دلت سوخته... وگرنه بعید میدونم تو و ارشام بتونید
کسی و به خاطر خودش دوست داشته باشید!

#دریا

از صبح تا حالا لایو و عکسا و خبرای کنسرتش و دنبال
میکنم... بغص دارم... ازش دلخورم ولی دلتنگشم... ازش
شاکیم ولی... دوست داشتم همچین شبی کنارش باشم...
امشب دلم از همیشه بیشتر گرفته... سوزش دستم و فراموش
کردم... اشکام و پاک میکنم و صدای آهنگ و زیاد میکنم...
صداش میپیچه توی گوشم:

– یه جایی گم شدم پشت که دور افتادم از دنیا
چرا حکم و نمیخونی؟ بردیم دیگه از اینجا

اشکام و پاک میکنم و ضربه ای به در میخوره... صدای موزیک
و کم میکنم و مبگم:

– بفرمایید!؟

در باز میشه و عزیز مثل همیشه نگران میاد جلو:

- خوبی عزیزم؟

کنار میشینه و خیره ی باند دستم میمونه:

- خودش و کشت از بس التماس کرد به من دریا!

سرمو زیر میندازم؛

- دیگه نمیشه دل بست عزیز... همه چی تموم شده... قبل
تموم شدنم خرابشده!

- بزار به پای جوونیش... به پای دردی که از حال و روز مادرش
داشته... بزار ...

با بغض نگاهش میکنم:

- من مقصر نبودم عزیز... من هیچ جای اون گذشته نبودم که حالا...

- میدونم...میدونم عزیزم..من که طرف توام... ولی میگه
صدبار زنگ زده...پیام داده... بلیت کنسرتشو فرستاده و
جواب ندادی... نرفتی...نخواستی بشنوی عذرخواهیشو!

- بهش بگید من بخشیدم... هم اونو... هم بابامو... دیگم
فراموش کنه!

عزیز لبخند خسته ای میزنه:

- حرف اصلیش عذرخواهی نیست دریا... میگه دوستت داره!

گیج نگاش میکنم و صدای امیر می پیچه تو گوشم:

حالا تنهایی میتونم رو پاهای خودم وایسم
تو هم عاشق تری انگار همینو از تو میخوام!

- خودش گفت دوسم نداره عزیز... گفت هیچ وقت نداشته!

- بیا امشب و بریم خونه ی من... بزار بیاد بینت... بزار...

اشکام میریزه:

- عذاب وجدان گرفته؟ دیگه منم بخوام که نمیخوام.... بابا
نمیزاره!

- ولی...

- دیره عزیز خیلی دیره... ببخشید ولی امیر همه چی منو ازم
گرفت... اعتمادمو.. عشق مو... احساسمو... اسطوره مو... دیگه
نمیخوام ببینمش!

عزیز سکوت میکنه ... آهی میکشه و بلند میشه... روی موهامو
میبوسه و بیرون میره... من میمونم صدای امیر که میخونه:

- دارم وابسته تر میشم به این رویای جامونده

به چشمایی که آنی همه احساس مو خونده!!

ادامه پارت امشب

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

اینستا

<https://www.instagram.com/brn.masih>

#ارتان

- چند بار زنگ میزنی اخه؟ اگه بخوان جواب میدن... بیا
بشین بزار این نفس منم بالا بیاد ارتان!

- عزیز الان باید بگه؟ الان این موقع شب؟

روی مبل میشینم و موهامو چنگ میزنم:

- اگه یه مو از سرش کم شه چطوری خودمون و ببخشیم؟ چه
طوری سربالا بگیریم؟

- عزیزگفت خوبه... دیدی که مرخص شده ... من...

- دریا منو یاد تو میندازه دل ارام... تو اون روزایی که تو هم
مرگ و انتخاب کردی!

لبخند تلخی میزنه:

- میخوای بگی امیرما هم اندازه ی بابای دریا نامرده؟

- نامرده!

سرشو زیر و میندازه و میگه:

- اگه اصرار کردم بریم کنسرتش دلیش این نبود
بخشیدمش..نخواستم بدتر از اینی که هست بشه!

- میفهمم!

شماره ی دریا رو مجدد میگیرم...صدای پر از بغضش بالاخره
میپیچه توی گوشی:

- سلام!

بلندمیشم و دلواپس میگم:

- خوبی عموجان؟

- خوبم... نگران نباشید!

نفس راحتی میکشم و دل ارام نگران میخواد گوشی و بهش
بدم...اروم میگم:

– باید باهات حرف بزنم عزیزم ... میتونی فردا بیای اینجا؟

– اقا آر...یعنی عمو... من حرفی ندارم که...

– عزیز دلم...میدونم حالتو... بزار ما اندازه ی خودمون ازت
دلجویی کنیم... من و دل ارام نمیتونیم بیاییم چون پدرت
نمیزاره!

سکوت میکنه... کلافه و شرمنده میگم:

– از من خدافظ...گوشی و میدم دل ارام عزیزم!

گوشی و سمت دل ارام میگیرم...گوشی و میگیره و پر از بغض
میگه:

- الهی بمیرم برای دلت!

نمیدونم دریا چی میگه...اما دل ارام هق میزنه و ملتمس
میگه؛

- بزار بینمت... هیچکس توی این روزا اندازه ی من
نمیفهمت!

چشمامو با درد فشار میدم و دل ارام میگه:

- قربونت برم...منتظرتم جان دلم!

#دریا

- این که الان با من اینجایی معنیش اینکه من و پذیرفتی دریا
خانوم؟

سرمو برمیگردونم و خیره ی خیابون میگم:

- باباهامون گفتن بریم یه دور بزنییم حال و هوای منم عوض
شه... این یعنی من چیزی و پذیرفتم؟

میخنده... پشت چراغ قرمز ترمز میکنه:

- شوخی کردم... شنیدم با اونی که دوشش داشتی به هم
زدی... برای این میپرسم!

گوشی شو بر میداره و بالا میگیره...

- بخند!

لبخند میزنم و سلفی و میگیره... چراغ که سبز میشه حرکت
میکنه و میگم

- بین آقای مشرقی...

- مگه ماکان چشه؟

خنده مو میخورم:

- مگه من گفتم چیزیشه؟

- پس چرا فامیلی مو صدام میکنی؟ بابا یکم راحت باش با
من... بهت گفتم منو نمیخواهی اوکی حداقل به عنوان یه
دوست روم حساب کن... بعد باز آقای مشرقی میبندی به من؟

اروم میگم:

- منظوری نداشتم... فقط خواستم احترام گذاشته باشم!

- احترام شوهر کرد... کجا برم؟

میخندم:

- نمیدونم!

ضبط و زیاد میکنم و با سرعت بیشتری میره... صدای امیرسام
میچیه توی ماشین و من خیره ی ضبط میمونم:

- تهران شده دارلمجانیت..من لاابوالی میشوم بی تو

توصیف احوالم که ممکن نیست... گاهی چه حالی میشوم بی تو

نفس عمیق میکشم که میپرسه:

- صدای خودِ نامردشه؟

متعجب نگاش میکنم:

- چرا نامرد؟

- کسی که دل تو رو شکسته باشه قطعاً نامرده... نیست؟

لبم و گاز میگیرم... سرمو زیر می ندازم که میگه:

- ولی انصافا صداش قشنگه!

- آره!

ترمز میکنه و میگه:

- اینجا پاتوق منه... اکثرا میشناسنم اینجا چون بگی نگی
یکی دوبار و عملشون کردم!

میخندم؛

- بیشترم حتما بینی عمل کردی؟.

- اوف خیلی زیاد... ایرانی جماعت اول از دماغش ناراضیه!

بلند میخندم... اشاره ای به بینیم میکنه:

- واسه تو ولی اوکیه!

- قبلا گفتم!

- دلم میخواد دوباره بگم!

میخندیم... پیاده میشم و شونه به شونش وارد کافه میشم...
خیلیا سمتش میان تا سلام و احوال پرسی کنن... جایی که
اشاره میکنه میشینم و گرم گرفتنشو با بقیه تماشا میکنم...
گوشیم که زنگ میخوره از کیفم بیرون میارم و اسم زن عمو
دل ارام و میبینم... نمیدونم چرا ولی... دیگه مثل سابق
دوسش ندارم... شاید درکش سخت باشه ولی... هیچ تلاشی
نکرد تا بابای دربه درمو دوست داشته باشه!

- سلام زن عمو!

- سلام عزیزم... چرا امروز نیومدی؟

سکوت میکنم... دلم میخواد بگم حرفی برای گفتن و گوشه
برای شنیدن ندارم... ولی میگم:

- نشد!

- فردا میتونی بیای؟

- زن عمو نیازی به دلجویی یا عذرخواهی نیست...

ماکان مقابلم میشینه و من معذب ادامه میدم:

- امیر هر کاری کرد واسه خاطر آرامش شما بود... سخته ولی
سعی میکنم بفهممش... اون گذشته یه غول بی شاخ و دم که
شنیدنش هر کسی و از پا میندازه... شاید خیلی دیره ولی...
دلم میخواد ببینمتون و چند تا سوال ازتون بکنم... فارغ از
موضوع من و پسرتون!

- هر وقت و هر کجا که بگی میام!

- فردا اگه امیرسام و عمو نبودن بگید پیام!

- باشه عزیزم... خدا حفظت!

خدا حافظی میکنم و تماس و قطع میکنم... ماکان دستشو زیر
چونش گذاشته و نگام میکنه... میخندم:

- چیه؟

- خوشگل حرف میزنی... همچین جدی و با اعتماد به نفس!

- دیونه!

گوشیشو چک میکنه و میزنه زیر خنده... متعجب نگاش
میکنم که گوشه و سمت میگیره:

- پسر شون غیرتی شد... عکسمون گذاشتم اینستا!

- پسر کی؟

- پسر عموت... نوشته تو چه خری هستی که با دریا بیرونی و
عکس میگیری؟

گیج نَگاش میکنم...

- چرا عکس و گذاشتی اخه؟

- بزار بفهمه بدون اونم خوبی... خب؟

سکوت میکنم... صدای پیام گوشیم میاد و بازش میکنم... پنج دقیقه پیش امیر یه ویس برام فرستاده و حالا پیام داده:

- با اون نره غول کجایی دریا؟

بی توجه به پیامش ویس و دانلود میکنم و پخشش میکنم... صداش و میشنوم:

- دریا... بغلم کن بغلم کن که شدم تنها

بغلم کن بغلم کن بین نامردا...من و تک ننداز

دریا اشتباه کردم که از دست تو سر خوردم
تو این مرداب با این آدما بُر خوردم... بد کم اوردم!

بیا و این پخش و پلا رو تو جمعش کن
دوریت داره بد میسوزونه تو کمش کن
من گم شدم تو دل بی رحم زمونه
بیا و این دیونه رو تو باورش کن!

#دریا

گوشی و بایه حال بد قفل میکنم و نگاه خیره ی ماکان و که
روم می بینم که میگه:

- به هیچی جز خودت فکر نکردی که این رگ و زدی نه؟

نگام روی باند مچ دستم میره و چیزی نمیگم...

- به عمو آرشام... به مادرت... به هیچکس فکر نکردی دریا؟

لبخند کمرنگی میزنم:

- حالا که زندم!

- همین؟

- تو روانشناسی یا جراح زیبایی؟

میخنده:

- به روانشناسیم علاقه دارم!

- بخوام خلاصه و بدون توضیح بگم... من توی یه شب دو نفر
از عزیزترین ادمای زندگیم و از دست دادم... طبیعی بود
بشکنم و نخوام زنده باشم!

- گاهی وقتا باید بخاطر کسانی که دوست دارن زندگی کنی..
من اهل اینکه خودمو تحمیل کنم نیستم... تا یه جایی تلاش
کردم من و بخوای نشد... کشیدم کنار... الانم اگه چیزی می‌گم
بخاطر شخص خودته... فکر بد نکن... ما الان فقط دو تا رفیقیم!

از فهم و شعورش خوشم میاد:

- وقتی بین مرگ و زندگی مرگ و انتخاب میکنی اون لحظه
دیگه به هیچی و هیچکس فکر نمیکنی... نمیتونی که فکر
کنی!

- امیرسام و هنوز دوست داری؟

- امیریه زخم کهنس... شاید هیچ وقت ترمیم نشه
ولی...بلاخره دردش اروم میشه!

فنجونای قهوه رو که مقابلمون میزارن نگاهش و از قهوه ی
مقابلش میگیره:

- ولی ردش میمونه... اگه ردش بمونه یعنی مهمه!

- گاهی باید به ادمایی که دوس داری باشن و به هر دلیلی
نمیشه بی توجهی کنی!

دستاش و روی میز قفل میکنه و سمتم خم میشه:

- نمیخوام دخالت کنم ولی... این بی توجهی شاید عاقلانه
باشه ولی نمیزاره زندگی کنی!

- کاریش نمیشه کرد ماکان!

- به به... حداقل خوبه دیگه مشرقی نیستم!

هر دو میخندیم و مشغول خوردن قهوه میشیم... سعی میکنم
به ویس و پیام امیرسام فکر نکنم...!

ادامه

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

#دل آرام

روی نیمکت میشینم و منتظر دریا میمونم ... میبینمش که از
آژانس پیدا میشه و دنبالم میگرده... براش دست تکون
میده... با لبخند کمرنگی سمتم میاد... بلند میشه و اروم میگه:

- سلام!

دستشو گرم فشار میدم میگم:

- سلام عزیزم!

کنار هم میشینیم و و نگام روی باند دستش ثابت
میمونه...دستشو میگیرم:

- بمیرم الهی!

- خدا نکنه!

- ببخش امیرمنو... درگیر حال بد و افسردگیم و...

نگام میکنه..جدی و خاموش:

- زن عمو اینجا نیستم که دلجویی کنید یا از امیر بشنوم...
فقط اومدم سوالایی که توی سرم چرخ میخوره و خستم کرده
بپرسم!

- بگو عزیزم!

- بابام از اول همه چی و برام گفت... اومدم بگم بیشترین حق و میدم بهتون و متاسفم برای همه عذاباتون اما... چرا هیچ جای اون زندگی تلاش نکردید برای اینکه یه ذره بابامو دوست داشته باشید؟

شوکه نگاش میکنم...

- چون یکی دیگه رو دوست داشتم!

- اما عمو ارتانم اندازه ی بابام نه.. کمتر... بهتون بدکرد. پشتتون نبود.... خیانتتون و باور کرد!

- من نمیتونستم کسی و دوست داشته باشم که باعث و بانی همون فکرای غلط ارتان بود... باعث مردن روحم و حس زندگیم بود... کابوس شبانم بود... من ار بابات فقط میترسیدم

دریا... اما اینم قبول دارم من باعث تحریک حساسیتشو و
بدترشدنش بودم!

سرشو زیر می ندازه:

- بابام خیلی تنها بود... با همه ی بد بودنش دلم واسش
سوخت!

- دل منم سوزوند!

- میخوام از ته دل بابامو ببخشید ... حال بابای منم بهتر از
شما نیست... نبوده هیچ وقت!

لبخند میزنم:

- من خیلی وقته بخشیدمش!

- اما توی نگاهتون شب خواستگاری...

- توی نگاه من کینه نبود... حسرت بود... ترس بود... بغض بود... یادآوری روزای تلخم بود...!

اشک توی چشماش میجوشه:

- کاش هیچ وقت نمیفهمیدم... سخته واسم کنار پدر و مادرم زندگی کنم و بدونم بابام هیچ وقت عاشق مامانم نبوده و نیست... فقط دوشش داره و از یه تنهایی بد پناه برده بهش!

- به خیلی چیزا نباید فکر کنی دریا!

- مگه امیر تونسست که من بتونم؟ زن عمو این روزا حتی دلم برای مامان گندمم میسوزه!

اشکش و پاک میکنم و میگم:

- مامان گندمت خیلی خانوم خوبیه... مطمئنم پدرت
عاشقشه... من خیلی وقتا سعی کردم با اون زندگی کنار بیام
دریا... باور کن نشد!

- میفهمم!

#امیرسام

عکس گرفتن با هوادارا که تموم میشه سوار ماشین میشم و
ماکان سرشو و از پنجره میاره توی ماشین:

- کی برمیگردی؟ تمرین داریم... مجوز کنسرت شهریارم
اومد!

- بزار برم بعد بگو کی میای!

- خودتم میدونی شلوغیم... بعد یه ریز میری منت کشی دریا
جونت... بابا این همه اقیانوس دورته!

خنده مو میخورم و با پشت دست میزنم تو دهنش:

- بیا برو گمشو!

- جان خودم کراش داره روت این چیز!

- چیز کیه؟

میخنده:

- طراح لباسای عزیزت... خانوم مهناز ریاحی!

- بیا برو ببینم ... حرف درنیار واسه مردم... گمشو!

کف دستم و کف سرش میزارم و هلش میدم بیرون... شیشه
رو بالا میدم که ضربه ی ارومی به شیشه ی سمت شاگرد
میخوره... پوف کلافه ای میکنم و نگاهمو که برمیگردونم
همون مهناز ریاحی و می بینم... شیشه رو پایین میدم:

- ببخشید باز مزاحمت شدم... میتونی منو تا یه مسیری
برسونی!

میبینم یزدان میزنه زیر خنده...

- بفرمایید!

سوار ماشین میشه و بوی عطر گیج کنندش باز میپیچه توی
بینیم...حرکت میکنم و اروم میپرسه

- مزاحمت شدم ببخشید!

- نه بابا سوار من که نشدی!

میخنده:

- صدات محشره امیرسام... کل اعضای خانوادم عاشقت شدن!

- باید بلیت بدم یعنی؟

بلندتر میخنده:

- نه بابا... یه سوال خیلی خصوصی دارم...میشه پرسیم؟

- میتونی بررسی ولی قول نمیدم جواب بگیری!

- دریا کیه؟

نگاش میکنم... نزدیکای نمایشگاه ترمز میکنم و میگم:

-من اینجا یه کاری دارم...اگه عجله نداری وایسا برگردم
برسونمت!

بی تعارف میگه:

- حله!

♥● ادامه پارت ●♥

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

.

کمر بندمو باز میکنم و عینک مو میزنم و میگم:

- پس فعلا!

پیاده میشم و میخوام در و ببندم و که میگه:

- یادم نمیره پیچونديا!

چیزی نمیگم و در و میبندم...خیابون و رد میکنم...جلوی
نمایشگاه که میرسم میبینم مثل همیشه جدی و پراخم پشت
میز کارش نشسته... وارد نمایشگاه میشم که شاگردش جلو
میاد:

- خوش اومدید جناب...جانم؟

- با آقای کاویانی کار دارم!

- چقدر چهرتون آشناس شما...بفرمایید!

بی توجه جلو میرم و روبه روی میزش می ایستم:

- ماشینای شیکیه!

سرش به ضرب بالا میاد و با دیدن اخماش تو هم تر میره:

- اینجا چه غلطی میکنی تو؟

شاگردش هوا رو پس میبینه و دور میشه... اروم میگم:

- اومدم مردونه حرف بزنیم!

- کو مرد؟

پوف کلافه ای میکنم:

- من الان دقیقا مثل گذشته ی خودتم... عاشق شدم و کسی
هوامو نداره!

- اینجا خیریس یا دفتر مشاوره؟

- هیچ کدوم ... پدر طرفم اینجا لم داده!

می ایسته:

- تا فکتو خرد نکردم گورتو گم کن امیر!

- من واقعا دوشش دارم!

از پشت میزش سمتم میاد و یقه مو میگیره:

- تو واقعا غلط کردی!

- ول کن یقمو آرشام خان!

هولم میده و همون طور از نمایشگاه می ندازتم بیرون... کتفم
به در میخوره و از درد صورتم جمع میشه... داد میزنه:

- دور و بر دریا ببینمت لهت میکنم... کاری که قبلا نکردم!

#امیرسام

بی ملاحظه جلو میرم و میگم:

- دوره ی کتک کاری و زورگویی سر اومده ... اومدم حرف
بزنیم چرا ابروریزی میکنی؟

- تو آبرو میفهمی چیه دوزاری؟

- من پسر زنیم که دتیاتو بخاطرش وارونه کردی... به حرمت
همون زن قدیه ارزن وقت بزار و گوش بده بهم!

یقه مو توی مشتش میگیره و میبینم مهناز با ترس سمت
میاد:

- وقتی داشتی منو از چشمش مینداختی و خیرسرت انتقام
میگرفتی چی؟ پسر اون زن نبودی و حرمتی نبود؟

- من پشیمونم که اینجام و...

- اون زن خیلی وقته واسه من مرده... بستگانشم نمیشناسم!

یقه مو ول میکنه که مهناز نگران جلو میاد:

- چیزی شده؟

برمیگردم و عصبی میگم:

– نه... برو تو ماشین شما!

ارشام نیشخندی میزنه و وارد نمایشگاه میشه... پشت سرش
میرم و میگم:

– ولی همون زن و پسرش و راه دادی برای خواستگاری!

– حماقت کردم... اشتباه کردم که الان میچ دست بچم پاره
پارس!

– عمو؟!!

خشک میشه... می ایسته... خودمم نفهمیدم چیشد که عمو
صداش زدم... برمیگرده و نگام میکنه... خسته میگم:

– عذاب وجدان داره خلم میکنه... فقطم خودت میفهمیم!

– من و با خودت یکی نکن بچه... من شاید نامردیم بزرگتر
بود... ولی اون قدر مردونگی داشتم بمونم پای عشق و انتخاب
و اشتباهم!

– کوچیکی اشتباه من به نموندم در!

– اشتباهت کوچیک نبود... نبود که رگ شو زد... نبود که از
خونه رفت ... نبود که فراموش کرد!

کلافه میگم:

- دارم میگم دوشش دارم... اگه کاری نمیکنی سنگم ننداز...
بزار ببینمش... حبس کردن تو خورته که...

دستش محکم توی صورتم میخوره و از بینیم خون میاد...
هولم میده بیرون و داد میزنه:

- دفعه ی آخرت باشه گذشته ی منو پیش میکشی!

در و میکوبه و من دستم و به بینیم میگیرم ... مهناز سمتم
میاد و من سرمو بالا میگیرم...

- امیرسام؟ وای نگاش کن... فردا کنسرت داری این چه
وضعشه اخه؟

چپ چپ نگاش میکنم:

- الان فکر کنسرتی تو؟

دستمال و سمتم میگیره:

- بابا بخاطر خودت میگم... کی بود این؟ چرا این قدر وحشی بود؟

بی توجه بهش سمت ماشین میرم... اروم میگه:

- میخوای من بروم؟

- آره!

طرف دیگه ی ماشین میرم و سوار میشم... اونم میشینه و حرکت میکنه... یه عکس در کمال نامردی از خودم میگیرم و

میفرستم واسه دریا... میدونم که هنوزم مهمم واسش...
پایینش می نویسم؛

- بخاطرت کتکم خوردم از بابات... هنوزم نمیای بینمت؟

گوشی و که قفل میکنم مهناز میگه:

- توی این موقعیت عکس میگیری پخش میشه خب با این
قیافه ی داغون... اصلا حواست نیست که معروف شدیا!

- ولمون کن توروخدا... معروف چی کشک چی... حالا انگار
قطع نخاع شدم!

میخنده... اروم میگه

- کجا برم؟

- خونم... نگو که بلد نیستی!

با خنده می‌گه:

- ای به چشم!

#دریا

یک ساعتی میشه زل زدم به عکسش... باورم نمیشه بابا این
جوری زده باشدش... هیچ جوابی ندارم بدم... اون قدر دلگیر و
دلخورم که حسی برای حرف زدن نمونده!

صدای مامان گندم و از بیرون میشنوم:

- دریا جان؟ بیا ناهار... بابات و عزیز اومدن!

بلندمیشم و گوشی مو قفل میکنم و روی تخت میندازم... به
سالن که میرم میبینم عزیز داره بابارو نصیحت میکنه؛

- این قلدری هنوز باهات مونده پسر؟ سن و سالی ازت
گذشته مادر... این کارا چیه؟ آدم بچه برادرشو میزنه؟

پشت دیوار پنهون میشم و میشنوم بابا بی حوصله میگه:

- کدوم بچه برادر مادر من؟ دلت خوشه بخدا!

مامان گندم نگران میگه:

- تو با امیرسام درگیرشدی آرشام؟

بابا عصبی میگه:

- چی میگید شماها؟ من کسی و زدم و که دخترمو تا مرز
خودکشی و افسردگی و دل زدگی ازم برده بود...!

سمت عزیز برمیگرده و پر اخم میگه:

- عادتون شده همیشه و همه جا حق منو نادیده بگیرید؟

مامان گندم بازوی بابا رو میکشه:

- عزیزم؟

عزیز دلشکسته میگه:

- حرف من حق و ناحق نیست .. میگم تو که همیشه ادعات
این بود درکت نکردیم خودت چرا اون بچه رو درک نمیکنی؟
الان پشیمونه... میخواد با اون دختر حرف بزنه... چرا نمیزاری؟

- واقعا چراش واستون مشخص نیست؟

- مگه خودت گفتی آدما یه سری غلطا رو از روی ناچاری و
کار کردن دل جای مغز میکنند؟

بغض گلوم و میگیره... بابا کلافه میگه:

- زده منو توی مخ تنها بچم ترکونده مادر من... گذشته ای که
خاک شده بود و نبش قبر کرده... مگه دریا دیگه اون ادم
سابق میشه؟

مامان عصبی میگه:

– بسه آرشام... میشنوه دریا!

هر سه کلافه پشت میز میشینم ... چند ثانیه بعد نفس عمیق
میکشم و سمتشون میرم... نگاه پر اخم بابا روی چشمای
سرخم میشینه!

پشت میز میشینم و مامان بشقاب و جلو روم میزاره... بابا بی
مقدمه میگه:

– چشمات چرا سرخه؟

با استرس نگاش میکنم:

– دیشب درست نخوا...

- از کی تا حالا زل میزنی توی چشمای من دروغ میگی دریا؟

عزیز استغفرالله ی میگه و مامان ناراحت نگامون میکنه... اروم
میگم:

- من حاله خوب نیست بابا!

- چرا؟ بخاطر اون بی همه چیز؟ رسیده به گوشت زدم دماغش
و ترکونده چون اسمتو آورده؟

- من دیگه کاری با اون ندارم بابا!

اون قدر عصبیه که میدونم در حال حاضر باید هرچی میگه
بگم چشم:

- زمان من که بود کار غلط غلط بود... جلوترم نمیتونستی
بری... باید همون راه و که با بدبختی رفتی دور میزدی و کل
راه و میگفتی غلط کردم... حالا نمونه فرق کرده ولی من
همون قانون و دارم!

عزیز از کنایه ی بابا سرش و زیر می ندازه و دلخور نفسشو
فوت میکنه...

- دیگه اسم امیرسام و بیاری کاری با تو ندارم دریا... خودشو
از زمین محو میکنم... میگیری که؟

متعجب و ترسیده نگاش میکنم... باورم نمیشه تا این حد بی
رحم و جدی باشه:

- من دیگه کاری با امیرندارم بابا... لطفا شما هم کاریش
نداشته باشید... نمیخوام دردسر درست شه!

- امیدوارم همینطور باشه...بهتره اونم دیگه سمت نیاد...
چون من هیچ وقت کسی و من و توی ذهنت خراب کرد و
نمیبخشم... بهش بگید به نفعشه سمت دریا نیاد... چون من به
شدت گذشته کله خرم... و این بار عاشق دخترم... نمیزارم
دخترم بگیرن!

اشکم میچکه... دلم میلرزه... بابا بلند میشه و سمت اتاق
میره... عزیز دستمو میگیره و مامان برام آب میریزه.. از این
لحن و جدیت بابا ترسیدم... بابا با همیشه فرق داشت... بی
رحمی و میشد توی چشماش دید... نرفتن سمت امیر و
نشیدنش نمیدونم سخته یا راحت... نمیدونم هنوز دوشش
دارم یا...!

#امیرسام

کتمو تن میزنم و سوئیچ مو برمیدارم، میخوام بیرون برم که
صدای مامان و از پشت سر میشنوم:

– سام؟

برمیگردم و منتظر نگاهش میکنم... جلو میاد:

– واقعا دوشش داری؟

خیره و بی پلک زدن نگاهش میکنم... چقدر شکسته ترشده..
اروم میگم:

– داشته باشم خوشحال تر میشی؟

– بهت امیدوار تر میشم... میفهمم وجدانت بیداره!

- بحث وجدان نیست ماما... اون زمان من فقط شمارو میدم
و گذشته ی پردردتون و... حالا که از دستش دادم فهمیدم
واقعا دوشش داشتم!

نگران میگه:

- اون از همیشه شکننده تر شده... و جدا از دریا یه دیوار
بزرگ روبه روته... میدونی که؟

- آرشام؟

سرشو به علامت مثبت تکون میده...

- درست میشه ماما این قدر فکر و خیال نکن!

- فعلا پیشش نرو باز درگیر نشید... بابات گفت باهاش حرف
میزنه!

پوف کلافه ای میکشم و میگم:

- نمیخوام رو بندازه بخاطر من!

- بچشی مامان!

لبخند میزنم و اروم گونه شو میبوسم...

- من برم دیرم شده... فعلا!

- به سلامت عزیزم!

بیرون میرم و به کوچه که میرسم سوار ماشین میشم...
گوشیم زنگ میخوره ... از جیبم بیرون میارم و با دیدن شماره
ی ناشناسی جواب میدم:

– بله؟

صدای جیغ پر از هیجان و خوشحالی دختری میاد... گوشید از
گوشم فاصله میدم که میگه:

– امیرسام خودتی؟ من عاشق صداتم!

– ممنون خانوم!

– اگه بدونی به چه بدبختی شمارت و پیدا کردم!

حرکت میکنم و یکم دیگه به ابراز احساساتش گوش میدم...
خداحافظی که میکنه شماره ی دریا رو میگیرم!

صدای ضعیف و خستشو میشنوم:

– بله؟

– دانشگاهی؟

– نه کتابخونم... امرتون؟

پوف کلافه ای میگم و راهنما میزنم:

– میخوام ببینمت دریا!

- من نميخواهم!

- نپرسيدم تو چي ميخواي!

صدای نيشخندشو ميشنوم و پرحرص ميگه:

- ديگه مزاحمم نشو لطفا...!

- اون پسره ور دلت توي ماشين چي ميگفت؟

- به تو ربطی نداره!

پشت چراغ قرمز ترمز ميکنم:

- حرفام و بشنو بعد خطم بزن!

- حرفات برام مهم نیست... همه چی و خراب کردی... حالام
که همه جا پره از عکسات با هزار جور دختر... سرتم شلوغ
شده... کنسرت پشت کنسرت... اهنگ پشت اهنگ... برس به
زندگی رویایت!

- دریا؟ چرا این قدر بی معرفت شدی تو؟

صداش بغض داره:

- اون همه زحمت کشیدم تا بابام و راضی کنم... با همه
جنگیدم... پات موندم... تهش اون بلا رو سرم آوردی... حالام
من بی معرفتم؟

- میخوام جبران کنم لامصب!

- همه ی اشتباهها فرصت جبران نداره... ما باختیم و تموم شد!

گوشی و قطع میکنم... صدای بوقای پشت سرم خبر از سبز شدن چراغ میده...مشتمو روی فرمون میزنم و عصبی حرکت میکنم!

♥● ادامه پارت جدید ●♥

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

آرتان

قرص و لیوان آب دست دل ارام میدم و مقابلش میشینم:

- چرا این قدر خودت و اذیت میکنی عزیز من؟

- بچم داره اذیت میشه آرتان، داره عذابش میده اون
پیشمونی!

- زنگ میزنم آرشام حرف میزنم باهاش... درست میشه... تو
هم با دریا تماس بگیر اگه حوصله شو داره باهاش حرف بزن!

بلند میشم و گوشی مو از روی میز توالت برمیدارم.. شماره
آرشام و میگیرم... نزدیک قطع شدن میشه که جواب میده:

- یاد داداش بی ناموست افتادی؟

- چرند نگو آرشام... حرف دارم باهات!

نفس عمیق میکشه:

- مگه حرفای ما بیست سال پیش تموم نشد و رفت پی
کارش؟

- خودتو نزن به اون راه آرشام... امیر اومده بود باهات حرف
بزن بعد تو میزنی دماغشو ...

- نمردم و کارتون و به من افتاد شماها ... پسرت گند زده ازش
دفاع میکنی بابت یه مشت ناچیزیم که خورده شاکی ای؟

کلافه میگم:

- من به حد کافی شرمنده ی غلطی که کرده هستم ارشام...
از گندش دفاع نمیکنم میگم پشیمونه میگم...

- پشیمونی مگه زمان من بی فایده نبود؟

- عقده ی گذشته رو الان خالی میکنن؟

عصبی میگه:

- دهن بی چاک منو باز نکن ارتان... به پسر ت بگو دور دریا
پیداش شه جنازه برمیگرده!

- ارشام بزار مردونه حرف بزنی... دریا این وسط بدون امیر
بیشتر صدمه میبینه!

پر تمسخر میخنده:

- امیر چی هست که بدون اون صدمه ببینه؟ یه بزدل بی
وجود که مثلاً بخاطر مادرش با احساس کسی بازی کرد که

حتی نفهمید دوشش داره یا نداره؟ دختر من با همچین مرد
بی وجود و کم جراتی چه آینده ای داره؟

- تو فقط داری تلافی گذشته رو..

- ببند دهن تو ارتان... من اگه اون گذشته و اون زنت برام
مهم بود راضی به خواستگاری و ازدواج نمیشدم... ادم باش و...

خسته روی مبل میشینم:

- پس چرا نمیزاری جبران کنه امیر؟ بزار حرف بزنه با دریا،
سد راه نشو ارشام... دریا هم دوست داره امیرمنو...

- دیگه نداره!

♥● ادامه پارت جدید ●♥

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

#امیرسام

مصاحبه که تموم میشه بلند میشم و احمدی میکروfn و از
کتم جدا میکنه، با همه خداحافظی میکنم و همراه یزدان از
دفتر بیرون میاییم... میزنه رو شونم و سمتش که برمیگردم
سعی میکنه نخنده:

- یارو میپرسه عاشق شدید چرا گفتی بله مرتیکه؟

- چی بگم پس؟

- میدونی چقدر دختر و از خودت ناامید کردی امیرسام؟

بی حوصله برو بابایی میگم و سمت ماشین میریم که میگه:

- میدونی چندتا دختر با دیدن این مصاحبه افسرده میشن و
ترغیب میشن عشق تو ببینن؟

ریموت و میزنه و سوار میشم... حرکت میکنه:

- میدونی چند تا دختر...

- عهههههههه ول کن دیگه یزدان!

- واسه کنسرت فرداشبم تست الکل و داریا... چیزی نرنی!

چپ چپ نگاش میکنم... میخنده:

- مسخره... من کی چیزی زدم یا بو؟

- گفتم شاید معروف شدی بخوای فاز روشن فکری بگیری!

- برو خونه ی عزیز جون!

دستی به پیشونیش میکشه؛

- هوف امیر تمرین داری امروز!

- به درک... عزیز امروز دریا رو کشونده خونس بینمش!

سرعتشو بیشتر میکنه و کلافه میگه:

- کشتی منو با این دریات... مثل پسرای ۱۸ ساله... بابا ول کن
دیگه این همه دختر!

- ببند دهنتو!

خونه عزیز که میرسیم پیاده میشم و میگم:

- برو کارم تموم شد میام خودم!

- کو ماشینت؟ میخوای سوار تاکسی شی فکر کردی مثل
قبلی؟

- هوف یزدان... کی گفته یه خواننده تاکسی سوار نمیشه؟
اسنپ میگیرم بیا برو!

سری تکون میده و سمت خونه میرم.. زنگ و میزنم و عزیز با دیدنم میگه:

- بیا مادر... به بدبختی نگهش داشتم!

در و باز میکنه و وارد حیاط میشم... پله هارو بالا میرم و در و سالن که باز میکنه بوی عطرش دیونم میکنه... صداشو میشنوم؛

- عزیز واستون چای بریزم؟

- بریز مادرا!

اروم وارد خونه میشم... عزیز انگشت اشارشو روی بینیش میزنه و میگه:

- برو بشین جای من... من میرم اتاق!

- مخلصم!

ادامه

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

#امیرسام

عزیز که پله ها رو بالا میره اروم جلو میرم و روی همون مبلی
که نشسته بود میشینم ... دریا از اشپزخونه بیرون میاد... یه

دستش سینی چای و دست دیگش گوشیش... خیره ی صفحه
ی روشن گوشیش میگه:

- برار براتون فیلماش و بیارم ببینید چه سر و دستی واسه
شازدتون میشکنن این دخترا... البته حق دارنا... دیگه این
روزا فقط ظاهر مهمه!

لبخند میزنم... چقدر دلتنگش بودم... یه لحظه مکث میکنه و
می ایسته... مطمئنم بوی عطر و شنیده... سرش و با شک و
تردید بالا میاره و با دیدنم جا میخوره، هین بلندی میگم و قبل
از اینکه سینی از دستش بیفته بلند میشم و سینی و
میگیرم...

- خوبی دریا خانوم؟

اشک توی چشماش میجوشه... گوشیش و قفل میکنه و یک
قدم عقب میره:

- کی اومدی؟

- بیا بشین یکم حرف بزنیم... خب؟

- تو چه حرفی داری با دختر کسی که زندگی مادرت و نابود
کرده آقای کاویانی؟

حق داره کنایه بزنه... سکوت میکنم... اشکش میچکه:

- چرا نمیزاری فراموش کنم؟

- چون نمیخوام... به تو بخشیدن یاد ندادن؟

با بغض و حرص می‌گه:

– نه... چون هیچ وقت بابا مو نبخشیدن... بابامم هیچ وقت
بخشیدن یادم نداد چون یاد گرفت نبخشه!

– الان شیش دونگ طرف باباتی؟

داد میزنه:

– خیلی دوست داشتی نباشم نه؟

– نه!

– میری یا برم؟

نگاش میکنم... نگام سمت مچ دست میره... دست بلند میکنم
و میخوام دستشو بگیرم ولی دستشو میکشه

- تمومه امیرسام... همه چی تمومه بین ما!

- فقط برای گفتن گذشته ی بابات؟ من گفتم دوست ندارم
ولی داشتم... دارم... دریا...

- تو همه ی قصه رو واسم یه جووری گفتی که فقط بابام مقصر
بود... اما منم ازش شنیدم... از بچگیش تا همین حالش... بابای
من هر چی بود اون قدر مرد بود پای عشقش وایسه!

عصبی میشم:

- چه عشقی دریا؟ یه عشق یه طرفه ی زوری؟ این مزخرفات و
کرده تو کلت که پری؟ مگه من الان پای عشقم نایستادم؟
مگه نمیگم ببخش؟

- دل ارام میتونست ارشام و دوست داشته باشه... اگه همه
ازش هیولا نمیساختن... اگه یکم... فقط یکم چشماشو روی
عشق بابام باز میکرد... اگه بدیا ی عمو ارتانم میدید... من
منکر گناه بابام نمیشم ولی... دیگه ازش ناامید نیستم!

نیشخند میزنم:

...

سلام ♥ نه شرطه نه هیچی فقط جایزه س! الان امار چنل
اصلی ۱۵۱۵۰ اگر تا دو شب ۱۵۳۰۰ شه یه پارت جایزه هم
داریم ... اینجا 😊👉

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

– به جاش از من ناامیدی هوم؟

– برو...برو و دیگه هیچ وقت نیا!

کلافه می‌گم:

– داری سخت میگیری دریا... داری...

– سخت میگیرم؟ میدونی منو تا کجاها بردی؟ میدونی زل
زدنم توی چشمای بابام و چیا گفتم؟ میدونم چقدر پیش خودم

شکستم که پسم زدی و من فقط یه وسیله بودم واسه خالی
شدنت؟ میدونی یا خودت و زدی به اون راه؟

- میدونم که اینجام... میدونم که سرم پایینه و میگم
بخشید... دریا؟ من دوست دارم!

تلخ میخنده:

- تو هیچ وقت دوسم نداشتی... که اگه داشتی دلت نمی اومد
اونجوری بشکنیم!

سمت پله ها میره... خسته صداش میزنم؛

- دریا؟!!

می ایسته...

- اسم آلبوم تازم دریاست!

برمیگرده:

- دریا توی خودش غرق شده... دیگه عمق فاجعه رو ببین!

- کمک میکنم خودت و پیدا کنی... کمک میکنم با همه چی
کنار بیای کمک میکنم...

در ورودی که با صدای بدی باز میشه و به دیوار میخوره هر دو
برمیگردیم و با دیدن عمو ارشام شوکه نگاش میکنم... عصبی
سمتم میاد... یقه مو میگیره... محکم میزنتم به دیوار... دریا
ترسیده بازوی ارشام و میگیره

- بابا؟

بی توجه به دریا داد میزنه:

- مگه هزار بار نگفتم طرفش نیا؟

- من...

- اون مادر ساده ی من خام خودت کردی که این موقع دختر
منو میکشونه اینجا فکر کردی منم مٹ خودت گوشام درازه
هان؟

با حرص دستاشو پس میزنم:

- جرمی نکردم که بترسم... دوشش دارم... !

محکم میزنه پای چشمم و دریا جیغ میکشه...

#دریا

عزیز بابارو برده توی ته سالن و باهاش حرف میزنه و من یخ و
میدم دست امیر تا بزار پای چشمش... کلافه میگه:

- به همین راحتی گذاشتیم کنار دیگه هان؟

بغض کرده نگاش میکنم؛

- کی میگه راحت بود؟

- راحتی که میزاری این قدر قشنگ همه بهم توهین کنن و
بزنن ناکارم کنن!

- الان من بدهکارم؟

بلند میشه و یخ روی میز پرت میکنه:

- همه ی بدهکاریای عالم واسه من دریا... فقط بهم فرصت بده
ک...

- هی هی...

برمیگردم و میبینم بابا سمتش میاد... عزیز صداش میزنه و
اون بی توجه امیر و هل میده؛

- روتو کم کن... این دفعه رو بخاطر عزیز میزارم زنده گم شی!

- روی من به شما رفته!

بابا باز میخواد بزنتش که بازو شو میگیرم:

- بابا؟ توروخدا ...

دستشو کلافه میندازه و عزیز رو به امیر میگه:

- بس میکنی یا نه؟

امیرسام کلافه داد میزنه؛

- بابا من و دریا به هم محرمیم... ولی شماها حتی نمیزارید
درست حرف بزنینم با هم بزارید مثل ادم بهش بگم غلط کردم
بعد...

بابا میز نه تخت سینش:

- پای غلطی که کردی وایسا و گمشو!

- چرا نمیخوای درکم کنی؟ من و شما دلمون باهم صاف نیست
قبول ولی یه وجه اشتراک داریم که محبوسمون میکنه با هم
کنار بیاییم...اونم اینه جفتمون دریارو دویت داریم!

- من اصلا مجبور نیستم با تو جوجه کنار بیام... امیرسام اگه
میخوای مامانت یه بار دیگه عزادار نشه گمشو!

نیشخند میزنم:

- پس قبول داری تا عزادار کردنش پیش رفتی؟

- یه بار دیگه دور دریا ببینمت زنده نمی‌مونی!

- خودش بگه دوسم نداره میرم!

هر دوشون نگام میکنن و من با یه حال بد می‌مونم توی برزخی
که امیرواسم می‌سازه...بابا میگه:

- بگو دریا!

امیرسام منتظر نگام میکنه...لبم و گاز می‌گیرم و عزیزمیگه:

- اخر جفتتون با هم این دختر و دق میدید!

یه پارت جدید هم اینجا زدم یکم پایین تر شات میزارم
براتون ❤️👉

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

#امیرسام

سمت دریا میرم و مقابلش می ایستم:

- دوسم نداری؟

آرشام جلو میاد و میزنه تخت سینم:

- برو عقب!

نیشخند میزنم:

- این قدر حساسیت بی مورد... من حدمو میدونم!

باز از کنایم عصبی میشه و یقه مو میگیره و محکم میزنتم به
دیوار... دریا جیغ میزنه:

- بسه... بس کنید!

ارشام یقه مو ول میکنه و دریا زار میزنه:

- هیچ کدومتون حالمو خوب نمیکنید... جفتتون فکر
خودتونید و غرور تونید... بس کنید دیگه!

ارشام جلوش می ایسته:

- من فکر خودمم؟ دیگه باید چیکار کنم بفهمی مهمی واسم دختر؟

- خستم بابا...دلم آرامش میخواد...!

- اگه این بزاره اروم میشی!

سمتم برمیگرده:

- من حتی دیگه اگه دریا بخوادهم نمیزارم بیاد سمتت پس یه جوری برو ردت نمیمونه سام!

نگاهی به چشمای اشکی دریا میکنم و بی حرف بیرون میرم...
یه جوری همه چی بهم ریخته و خرابشده که فکر نمیکنم به
این زودی درست شه!

#دل آرام

زیر غذا رو خاموش میکنم و میخوام چای و دم کنم که تلفن
همراهم زنگ میخوره... سمت کانتر میرم و گوشیم و برمیدارم
و جواب میدم:

– بله؟

– بچت اگه زبونتو میفهمه بهش بگو طرف دریا نیادا!

این صدا هنوزم واسم تلخی داره و ترس:

- شنیدی دل ارام؟! -

هنوزم وقتی صدام میزنه تنم میلرزه:

- امیرسام دریا رو دوست داره!

- گفته بودی عشق یه طرفه دردسره... نگفته بودی؟

روی صندلی میشینم و نگاهی به قاب عکس امیر روی کانتیر
میکنم:

- دریا هم دوست داره امیر و!

- دیگه نداره... حرف منو نمیفهمه تو بهش بفهمون ... روش
منو که میدونی بخوام بیشتر از یه بار یه حرف و بزnm بد میشه
واسش!

اروم میگم:

- امیر پشیمونه آرشام!

نیشخند میزنه:

- پشیمونی مگه بی سود و فایده نبود؟

- چرا ول نمیکنی گذشته هارو؟

- چون همه قانوناتون به پسر تون که رسید چرخید!

بغضم و قورت میدم؛

- سام فقط تحت تاثیر منو حالم بود... شما ببخشیدش!

- اون رگی که دریا زد اگه یکم دیرتر میرسید بیمارستان
حتما میمرد... بعد این پشیمونی به چه درد من میخورد؟

♥● ادامه پارت جدید ●♥

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

#آرشام

صدای جدی اما بی حالشو میشنوم:

- خدا نکنه... این حماقتو منم کردم... قرار بود کسی بگه اکه
میمرد یا هر چی... نمیشد همه ی اون روزا رو گذروند!

- خب بلدی توجیح کنی خانوم دل ارام... همیشه گفتم بازم
میگم حرف من یک کلامه... دیگه نمیخوام پسرت و دور دریا
بینم!

گندم فنجون چای و مقابلم میزاره و با یه حس گنگی نگام
میکنه...صدای دلی و میشنوم:

- ادم بد نیس عوض شه... بد نیس...

- از عوض شدن و بخشش و گذشت با من حرف نزن... من
جنازه ی دخترمم رو دوش پسر بی وجود و بیشعور تو نمیزارم
دلی.. اون قدر از من و بدیای داشته و نداشتم گفتید که
پسرتون روی منم سفید کرد!

- باشه... حق دارید... اگه دریا اینجوری میخواد...

عصبی میگم:

- من نمیدونم دریا چی میخواد و نمیخواد.. این خواسته ی
منه... تمام!

گوشی و قطع میکنم و مقابل نگاه خیره ی گندم فنجون چای
و برمیدارم

- چرا به اون میگی؟ اون بنده خدا با اون اوضاع قلبش...

- زبون یه زبون نفهم و فقط یکی مثل خودش میفهمه!

هاج و واج نگام میکنه..

- کو دریا؟

- اتاقشه!

- بهش بگو قراره با ماکان و خانوادش بریم سفر... آماده باشه!

متعجب میگه:

- بخاطر لجبازی با سام میخوای ماکان و...

- نه... فقط سفر گندم... جنایتش نکن!

- باشه!

#دریا

عصبی و به هم ریخته ی چمدونم و میبندم و منتظر دستور
بابا میمونم... نمیفهمم میون این روزای مزخرف سفر چیه...
گوشی مو برمیدارم و با دیدن پیام سام پوف کلافه ای میگم...
یه فایل صوتی فرستاده که نمیدونم چیه... پیامش میرسه:

- گوشش کن... شاید تلخ باشه ولی غافلگیرت میکنه.. به
بدبختی پیداش کردم و روش کار کردم تا کیفیتش جوری بشه
که بشه گوش داد!

فایل و دانلود میکنم و مینویسم:

- صدای کیه؟

- گوش کنی میفهمی!

فایل که دانلود میشه پخشش میکنم و از شنیدن صدای بابا
شوکه میمونم و گوش میدم:

- واسه خاطر تو بود اگر یه عمر مست شدم

اگه به قول خودت پاپتی و پست شدم

من که اروم بودم پشت تو دعوام کردم

حرف بد بلد نبودم که دهن وا کردم

نمیفهمم چرا اما همه ی قلبم میسوزه... همه ی وجودم اتیش
میگیره... اشکام میریزه...

تو گفתי پشت من هسی تو بعم قول دادی
من شرارتی نبودم تو من و هل دادی

من رفیق باز بودم با تو دلم تنها شد
واسه خاطر تو بود پام به زندون وا شد

با وجود اینکه واست میدونستم مردم
واسه وایسادن پشت تو ابد هم خوردم!

پیام امیر میرسه دستم و من نمیدونم چه طور یه صدا و آهنگ
میتونه یه ادم و بسوزونه:

– نزار منم برسم به این روزای بابات!

اشکام و پاک میکنم:

– از کجا آوردی اینو؟

– تلخه... شنیدنش طاقت میخواد واسه تو که دخترشی ولی...
میخوام یه اعترافی کنم دریا!

خیره ی صفحه میمونم و میفرسته:

– ادم وقتی عاشق میشه... میتونه به هر چیزی تبدیل بشه...
اگه فقط اون ی که میخواد و نداشته باشه!

نمیفهمم تهدید یا درد و دل یا فقط یه اعتراف ساده... صدای
بابا گوش مو پر میکنه:

– نه ملاقات من اومدی نه من زنگ زدم

بین سلولم و با بخت خودم رنگ زدم

مامورای زندونم مثل خودت دیونن

من و تنها رو از انفرادی میترسونن

میخوام جواب امیرو بدم که در باز میشه و نگام به ضرب بالا
میاد... بابا میگه:

– دریا پاشو...

با شنیدن صدایش مات میمونه و سکوت میکنه... میخوام
قطعش کنم ولی لرزش دستام و ترسم نمیزاره... انگار خشک

شدم... وارد اتاق میشه و جلو میاد... با ترس می ایستم...
صداش میپیچه توی سکوت اتاق :

– گفتی اسمتو نیارم میدونم معنی شو
من دیگه اخر خطم خودتم شاکی شو
مردنم برام یه جشنه من به مرگ خندیدم
پشیمون نیستم از این که جا زدی جنگیدم

نگاه سرد و خاموشش میترسونتم... دستشو جلو میاره:

– بده من اونو!

اون قدر صداش سرده که دلم میخواد زار بزنم

– بابا؟

داد میزنه:

- بدش من!

گوشی و سمتش میگیرم و صدای خوندن بابا لهم میکنه:

- تو میگی که بی گناهی من تو فکر دیگم

همه خوابا زیر حکما میدونن چی میگم

چه شبایی که اذون گفت و نشستم بیدار

که میان میبرنم الان پای چوبه ی دار...

به اینجا آهنگ که میرسه گوشی و عقب میبره و با تموم
قدرتش میزنه توی دیوار... جیغ ارومی میزنم و گوشام و با
ترس میگیرم... گوشیم خرد میشه و دیگه صدایی نیست که
من و بابا رو نابود کنه... چونم و محکم میگیره:

- پس هنوز پدرسوخته بازیش ادامه داره هان؟

اشکم میریزه:

- نه...بخدا فقط داشت...

- ببند دهنتو دریا... ببند!

با خشونت چونه مو ول میکنه... مامان هراسون میرسه و بابا
داد میزنه:

– قراره تا کجا گذشته ی منو نبش قبر کنید؟

سرمو زیر میندازم... مامان اروم میگه:

– چیشده باز؟

بابا داد میزنه:

– بشین تماشا کن وقتی میگم پشیمونتون میکنم یعنی چی!

●♥ ادامه پارت جدید پایین تر شاتشو میزارم ●♥

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

#امیرسام

بشقاب غذا رو کنار میزنم و میخوام بلند شم که مامان میگه:

– امیرسام؟ بشین کارت دارم!

میشینم... نگاهی به بابا می اندازم .. هم کلافس هم عصبی...

– جانم؟

– میخواستم اگه میشه از دریا دست بکشی!

متعجب نگاش میکنم؛

– شما هم؟

- عموت به من زنگ زد سام!

بابا نفسش و کلافه فوت میکنه و تازه میفهمم از چی عصبیه؛

- به چه حقی اون وقت؟

- گوش بده الکی غیرتی نشو... ما دیگه سن و سالمون از این حرفا و غیرتی شدنا گذشته... نمیخوام واست دردسر درست کنه!

شاکی می‌گم:

- چه دردسری مادر من؟

بابا نگام میکنه:

- وقتی میگه نمیخواد به دخترش نزدیک بشی یعنی اگه
خلافشو انجام بدی ممکنه واست دردسر کنه سام!

- بابا من یه غلطی کردم پاشم وایسادم... از دل دریا در
میارم... من تا خودش نگه نمیخوادم ازش دست نمیکشتم!

مامان نگران میگه:

- دریا هم بخواد وقتی ارشام نخواد بی فایدست!

- میخواد تلافی کنه؟

مامان لبش و گاز میگیره و به بابا اشاره میکنم... کلافه می‌گم:

- کاری که من کردم قابل گذشت!

بابا قاشق و توی بشقاب می ندازه:

- اون اینجوری فکر نمیکنه!

- من کاری به تفکر اون ندارم.. دریا رو دوست دارم مای
حماقتم وایسادم...اونم هر کاری میخواد بکنه!

میخوام بلندشم که مامان میگه:

- گندم بهم پیام داد.. گفت دارن با ماکان و خانوادش میرن
سفر... گفت ارشام گوشی دریا رو شکسته... گفت فعلا اوضاع
داغونه بهت بگم نزدیک دریا نشی!

گر گرفته میگم:

- با ماکان برن سفر؟ چی تو سر اون مرتیکس؟ میخواد دختر خودش و که ادعا داره خیلی دوستش داره به زور شوهر بده؟

بابا عصبی میگه:

- بس کن سام.. به خودش مربوطه!

#دریا

رسیدیم ویلای بابا و من حوصله از این سفر مزخرف خارجه... همه نشستیم لب دریا و میگن و میخندن و من حتی لبخند زدنو و یادم نمیاد... بابا هرازگاهی با اخم نگام میکنه و من یاد لحظه ای که گوشی و توی دیوار زد می افتم... سرم و زیر می

ندازم و خیره ی آتیش مقابلم میمونم... بخوام با خودم
روراست باشم دلتنگ امیرسامم و حالا حتی یه گوشی ندارم
که باهاش حرف بزنم!

– دریا عمو چرا ساکتی؟

نگاهی به اقا نادر میکنم و یه حسرت گنده حالم و بد میکنه...
ما الان باید با عمو ارتان دور هم باشیم... با خانوادش.. بدون
هیچ گذشته ی بدی... و من و امیرسام بدون غم میرسیدیم به
هم... ولی حالا چی؟ ما حتی یه دختر عمو پسرعموی معمولی
نبودیم!

– یکم خستم!

ماکان نگام میکنه... تنها کسی که برخلاف تصور بقیه خیلی
وقته من و به چشم همسر نگاه نمیکنه... همون طور که گفته
بود ما فقط رفیقم:

- برو ویلا بخواب خب!

نگاهی به اخمای در هم بابا میکنم و میخوام چیزی بگم که
تلفن همراهش زنگ میخوره... نگاهی روی گوشی میکنه و با
گفتن با اجازه بلند میشه و ازمون دور میشه... مامان و مستانه
خانوم و نگاه میکنم که سرگرم حرف زدن... بلند میشم و
میگم

- من خیلی خستم... میرم بخوابم... ببخشید!

همه نگام میکنن و با گفتن شب بخیر دور میشم... سمت ویلا
میرم که بابا رو می بینم جدی و عصبی داره با تلفن حرف

میزنه...قبل از اینکه با مخالفت و نگاهاش مانع رفتنم بشه وارد
ویلا میشم...پله هارو بالارو میرم و وارد اتاق میشم...اینجای
زندگی مو اصلا دوست ندارم...هر چقدر میگذره اوضاع
بدتر میشه و من توی بلا تکلیفی دست و پا میزنم!

در اتاق که باز میشه متعجب سر برمیگردونم و با دیدن بابا
صاف می ایستم:

- از کی تا حالا این قدر زود میخوابی تو؟

- بی حوصلم فقط!

- امشب و همینجا باهات اتمام حجت میکنم دریا... گذشته و
اون پسره رو بنداز دور... با ماکان حرف بزن و بشناسش
شاید...

عصبی جلو میرم:

– شما گفתי فقط سفره!

– الانم میگم... منتها...

– من ماکان و نمیخوام بابا!

پوف کلافه ای میکنه :

– امیرسام تموم شدست دریا!

سمت در میره که میگم:

– این ویلا همون ویلایی که دل ارام و آوردید؟

عصبی و شوکه سمتم برمیگرده:

- چته تو؟ این سوالا چیه؟

- من نمیخوام مثل شما شم بابا... پره حسرت... نمیخوام تا آخر
عمرم با کسی که عاشقشم به هر دلیلی نباشم!

ناباور نگام میکنه... حرفی نداره برای گفتن... فقط عصبی
بیرون میره و در و می کوبه!

ادامه پارت جدید

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

#امیرسام

هر چقدر شماره شو میگیرم خاموش... کلافم... حوصلم تمرین
و عکس و مصاحبه و هیچ کوفت و زهرمار دیگه ای هم ندارم...
ساعت ۱۱ شب و دیگه دلم میخواد بزنم بیرون

– امیرسام بیا تمرین!

بلند میشم و گوشی و سوئیچ مو برمیدارم... یزدان مقابلم می
ایسته:

– کجا؟

– میرم یه گوری نفس بکشم... حوصله ندارم یزدان!

- چه مرگت شده تو؟ حالا که به یه جایی رسیدی طاقچه بالا
میزاری؟

بی توجه بهش سمت در میرم و بیرون میزنم... بازم شمارشو
میگیرم و خاموشه... شماره ی گندم و میگیرم بدون اینکه به
عاقبتش فکر کنم... صدای گندم و میشنوم و حرکت میکنم:

- سلام پسرم!

خجالت زده میگم:

- سلام ... میشه من با دریا حرف بزنم زن عمو؟

- یه لحظه گوشی!

صبر میکنم و سرعت مو بیشتر میکنم... صدای اروم و پر
استرس شو میشنوم:

- سلام!

- گوشت چرا خاموشه؟ چرا راه نمیای با دلم دریا؟

سکوت میکنه بعد با بغض میگه:

- اعتماد کردن دوباره سخته سام... جدا از همه ی مشکلات
دیگش!

- فقط بگو هنوزم دوسم داری!

سکوت میکنه... پشت چراغ قرمز می ایستم و خیره ی ثانیه
شمار میمونم که میگه:

- خیلی دوس داشتم نداشته باشم!

لبخند میزنم:

- بخشیدی؟

سکوت میکنه... صدای گریه کردنش و میشنوم و میگم:

- میام شمال... واسه حفظ ابروش جلو رفیقشم که شده راه
میاد با دلم!

- نیا... یه بلایی سرت میاره بابام امیر!

-چه کار کنم پس؟ صبر کنم بدت دست اون بچه قرتی؟

حرکت میکنم و که ماشین کناریم پشت هم بوق میزنه...
شیشه رو پایین میدم و پسری میگه:

- امیرخان خودتی؟

لبخند میزنم:

- مخلص شمام!

- چون ما نگه دار یه امضایی عکسی چیزی!

صدای دریا رو میشنوم:

- چی شده؟

- طرفدارن!

کنار خیابون نگه میدارم و دریا میگه:

- شلوغ شده سرت!

پیاده میشم ... دو تا پسر سمتم میان و به دریا میگم:

- بعد زنگ میزنم بهت!

گوشی و پایین میارم که مشت محکمی توی بینیم میخوره... با
بهت و گیجی نگاهش میکنم و خم میشم گوشی از دستم می
افته و صدای دریا رو میشنوم؛

- سام؟ چيشد؟ چي بود؟ خوبي؟

... خون از دماغم بيرون ميزنه... ضربه ي دوم به کمرم
ميخوره... از درد داد ميزنم که ضربه ي سوم درست توي
شقيه م ميخوره... جفتشون فقط ميزنن و من اصلا نميفهمم
چرا و فرصت دفاع ندارم... چشمام سياهي ميره و دستمو به
ماشين ميگيرم... پسرا با ديدن چند نفر که سمتمون ميان
سمت ماشين شون ميرن و فرار ميکنن... همه جا ميچرخه...
مزه ي خون و توي دهنم حس ميکنم... کف اسفالت مي افتم و
ديگه نميفهمم چي به چيه!

#دريا

صدای داد ميشنوم... صدای ناله ي... صدای فحش... صدای زد
و خورد... و بعد ديگه صدای يه مرد غريبه که ميگه:

- آقا؟ آقا صدامو میشنوی؟ آقا؟

با گریه میگم:

- امیر...سام؟

- بدجور زدنش... زنگ بزنی اورژانس بیهوشه!

می نالم:

- الو... توروخدا یکی جواب منو بده!

ضربه ای به در میخوره و ماکان وارد اتاق میشه، با دیدنم
میگه:

- ببخشید مزاحمت شدم قرص...

با دیدن حالمو و اشکام جلو میاد:

- چیشده؟

- با امیرسام حرف میزدم!

هق میزنم:

- فکر کنم زدنش... یا تصادف کرد یا نمیدونم... دیگه جواب

نمیده!

گوشی و ازم میگیره و پشت هم الو الو میکنه و بلاخره میگه:

- اقا من برادر اون آقام چيشده؟

ميزنه روى اسپيكر

- والا چندتا غول بيابوني ريختن سر بنده خدا زدندش...

اورژانس بردش بيمارستان...

دستام و جلوى دهنم ميگيره و روى زمين ميشينم... ماکان
ادرس بيمارستان و ميگيره و قطع ميکنه... مقابلم ميشينه و
ميگه:

- دريا؟ هنوز معلوم نيست در چه حد كه تو...

- بيهوش شده مي فهمي؟ خودم صدای فریاد از دردش و
شنيدم!

- الان این جوری خودت و عذاب بدی چی عوض میشه؟

با گریه نگاش میکنم:

- من و میبری تهران؟

- خل شدی؟ این وقت شب؟ چی میگی دریا؟ به بابات چی
بگم؟

- من میمیرم تا صبح!

بازومو میگیره و میگه:

- یکم بخواب... صبح زود میریم... به بابات بگی خودش
میبرت...

- نمیره... بخدا نمیره... خواهش میکنم!

#دریا

- دریا گوش بده به من... الان بریم فقط همه رو نگران تر
میکنیم میشنوی؟ بزار صبح بشه بابات نبردت خودم میبرمت!

با چشمای اشکی نگاش میکنم... بلند میشم و قدم میزنم...
برمیگردم و میگم:

- بابام شبا نمیخوابه... نمیتونه بخوابه.... تا نزدیکای صبح
بیداره میرم بهش میگم!

- خیلی خب برو اگه موافقت کرد ببرمت!

اشکام و با پشت دست پاک میکنم و بیرون میرم... نگاهی به
در باز اتاقشون می ندازم و جلو میرم... مامان گندم خوابیده و
خبری از بابا نیست... پله ها رو پایین میرم و همه جارو
میگردم اما نیست که نیست، وارد حیاط میشم و می بینمش
که جلوی دریا ایستاده و سیگار میکشه، با عجله و حال بد
جلو میرم و صداش میزنم:

– بابا؟

برمیگرده و نگام میکنه... با بغض میگم:

– میشه اجازه بدید من و ماکان بریم تهران؟

یکی از ابروهاشو بالا میده:

– جان؟

- امیرسام... امیرسام و چند نفر زدن... بردنش بیمارستان...
من باید برم ...

- کی زده؟ چرا زده؟ چی میگی تو؟

اشکام و پاک میکنم و میگم:

- نمیدونم، داشت تلفنی حرف میزد یهو گوشی از دستش
افتاد و صدای کتک کاری و داد و بیداد اومد!

- خب به تو چه؟

با تعجب نگاهش میکنم:

- بابا بیهوش شد... پسر برادرته... چی و به من چه؟ من
نگرانشم...

- برو لالا دریا!

مقابلش می ایستم و دستم و بند لباسش میکنم:

- تورو خدا!

لحظه ای مات صورتم میمونه... شاید این شیوه التماس کردن
واسش آشناست... دقیقا وقتی عمو ارتان توی کما بود و دل
ارام میخواست بره ملاقات:

- گفتم برو بخواب... یه بار میگم دریا!

– سام داره میمیره بابا... اصلا معلوم نیست چه جوری زدن
چرا زدن... تورو خدا بابا.

– امیرسام خانواده داره.. ننه داره...بابا داره...به توچه که نصف
شب راه بیفتی بری بیمارستان؟ هان؟ گوه خورده نصف شب
زنگ زده به تو... از کجا آوردی گوشی؟

با ترس عقب میرم:

– گوشی مامان گندم بود!

#آرشام

عصبی میگم:

– من میدونم و اون مامان گندمت!

میخوام سمت ویلا برم که با گریه مقابلم می ایسته... چقدر
این تصویر آشناست... چرا گذشته بی رحمانه تکرار میشه؟

- تور خدا چیزی نگو بهش... بخدا کلی التماس کردم بهش!

- د اخه نفهم پسر زده خودت و بابات و ترکونده بعد تو
واسش یقه جر میدی؟

- بزار برم تهران... خودت ببرم... فقط ببینمش... ببینم خوبه یا
نه... بابا؟ من تا صبح میمیرم... من نمیتونم امیر و نخوام!

کلافه میج دستشو و میگیرم و سمت ویلا میرم:

- نیمیری... برو بخواب دریا!

- خوشتون میاد همه بهتون التماس کنن نه؟

می ایستم... مات نگاش میکنم:

- چی؟

- چرا قلب نداری بابا؟ چرا هیچی دلتو نمیسوزونه؟ چرا شب
تا صبح مثل روح سرگردون فقط قدم میزنی و سیگار
میکشی؟

- داری میری رو مخم دریا!

با عصبانیت میگه:

- شما اصلا و ابدا معنی عشق و نمیفهمی که اگه میفهمیدی
میزاشتی برم... چون میدونی بی خبری چه بلایی سر ادم
میاره!

اینو میگه و بی حرف پله هارو بالا میره...!

#آرشام

- آرشام جان همه پایین سرمیز صبحونن... چرا نمیای؟

سیگار و توی جاسیگاری مقابلم خاموش میکنم... بی توجه به
گندم روی تخت دراز میکشم...هنوزم گیج حرفای دریام،
گندم میاد و کنارم روی تخت میشینه:

- دیشب باز نخوابیدی؟

- من کلا خوابم که زنم برخلاف خواسته هام میره جلو و
نمیفهمم!

- چیشده مگه؟

بلند میشم و مقابلم میشینم:

- به چه حقی گوشی دادی دست دریا؟

- چرا میخوای یه ادم مثل خودت به وجود بیاری؟ یکی که تا
ته زندگیش حسرت به دل و داغون وانمود کنه خوشبخته؟

مات و گیج نگاش میکنم:

- من حسرت به دلم؟

تلخ میخنده:

- نیستی؟ من یه زنم... فکر نکنم نمیفهمم هنوزم ته ذهن و
قلبِت دل ارامه... شب خواستگاری نگاهت و دیدم روش..
بی حس بود و خاموش ولی... حسرت و دلتنگی توش موج
میزد... دل ارام...

- گوربابای پدر پدرسگ دل ارام... چرند نباف، کل زندگی
کردنمو باهات به گوه نکش، چتونه شماها؟ چه مرگتونه؟ حالام
که من گذشته رو گذاشتم کنار شماها ول نمیکنید؟ هی
میکشیدش وسط که چی شه؟ هی همش میزنید که بوی
گندش بلندشه و خفه شیم که به کجا برسید؟ من اگه هنوز
دلَم با دلی بود گوه میخوردم با تو ازدواج کنم... سن و سالمون
از این مزخرفات گذشته!!

ترسیده و رنگ پریده می‌گه:

- جون دریا اروم... میشنون... فکر قلبت باش... من فقط
میگم دریا درست یا غلط سام و دوست داره، مگه تو این و
درک نمیکنی؟ مگه زندگیش نکردی؟ پس...

- سام لیاقت دختر منو نداره، چون بی جنم... مثل باباش،
چون بی عرضس، مثل باباش، چون بلد نیست پای کسی که
میخواه وایسه بدون اینکه بهش ضربه بزنه، تعادل و حفظ
کنه... بین نفرتش به من و عشقش به دخترم مدیریت کنه...
حالیته؟

- با همه ی این حرفا... دریا سام و دوست داره!

پر اخم و عصبی نگاش میکنم... اروم ادامه میده:

- مگه اون قدیما همه نگفتن تو لایق دل ارام نیستی؟ مگه
نگفتن معنی عشق و نمیدونی؟ مگه نگفتن زدی روحش و
کشتی؟ تو تهش به همشون چی گفتی ارشام؟ گفتی دوشش
دارم!

بلند میشم...

- د لا کردار من هر گوهی خوردم بخاطر به دست آوردنش بود
... سام هرکاری کرد واسه از دست دادنش کرد!

- الان پشیمونه!

ادامه پارت جدید ♥

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

- تو طرف منی یا اون؟

بلند میشه و مقابلم می ایسته:

- من فقط طرف توام ارشام... مثل همه ی این سالها.. من اون
قدر تورو عاشقتم که حتی اگه بدونم فکر شوهرم هنوزم گاهی
پی عشق قدیمیش میره بازم عاشقشم... فقط میگم نزار یه
ارشام دیگه متولدشه!

اینو و میگه و بیرون میره، موهامو چنگ میزنم و گوشیم و
برمیدارم... شماره رو میگیرم و بعد از چند بوق جواب میده:

- سلام آرشام خان!

- اوضاع ردیفه؟

- بله اقا فقط همون طور که دستور دادید میریم ببینیم چه خبره!

ضربه ای به در میخوره و دریا که وارد اتاق میشه بی حوصله میگم:

- منتظر خبرم!

تماس و قطع میکنم، دریا جلو میاد:

- خبرش همه جا پیچیده بابا... توی مجله ها... روزنامه ها... سایتا... کانالا... همه جا بابا... بخون اینوا!

گوشی و سمتم میگیره... با گریه میخونه:

- امیرسام کاویانی... خواننده ای که به تازگی پا به عرصه ی
خوانندگی گذاشته بود، جوانی خوش صدا و خوش چهره،
دیشب در اثر زد و خوردی که هنوز هم مبهم و بی دلیل است
به کما رفت!

شوکه نگاه میکنم.. گوشی و روی تخت میندازه:

- جون دریا بزار برم... زن عمو دق میکنه!

- شایعس.. هر چرتی و که نباید باور کرد دختر!

- بابا سایت رسمی ... به دوستشم زنگ زدم مرد گنده زار
میزد... بابا... بزار برم!

چشمامو میبندم:

- فردا میبرمت!

- تا فردا من میمیرم...!

- گفتم فردا!

و بی حرف از اتاق بیرون میرم.

#دریا

- ماکان من هر کاری کنم بابام راضی نمیشه، توروخدا بیا

بریم!

کلافه نگام میکنه:

- حتماً به دلیلی داره که راضی نمیشه دریا!

- هیچ دلیلی جز کینه نیست... تو هم بمون خودم میرم!

سمت در میرم که مقابلم می ایسته:

- دریا بابات عصبی شه...

- مهم نیست من دارم دق میکنم از بی خبری!

- برو سوار شو میبرمت!

بی حرف نگاهی به ویلامیکنم و بیرون میرم، همراهم میاد و
هر دو سوار ماشین میشیم ، شاید این کارم و هیچ وقت بابا
نبخشه اما چاره ای ندارم

ماکان حرکت میکنه و من یه بار دیگه شماره عمو رو میگیرم
تا بلاخره جواب میده:

- دریا جان؟

بغض توی صداش اتیشم میزنه:

- چیشده سام؟

- توی کماس عمو... دعا کن براش... نمیدونم چه گناهی کردم
که گذشتم داره تکرار میشه!

بغضم میترکه:

- کی زده؟

- نفهمیدیم کدوم از خدا بی خبری زد و رفت، پیگیریم،
شکایت کردیم، کجایی تو؟

- دارم میام پیشتون!

خداحافظی میکنم و تماس و قطع میکنم، ماکان میگه:

- ارزش این همه عشق و داره امیرخانت؟

- فعلا که معلوم نیست زنده بمونم یا نه که تو از عشق با من
میگی!

سکوت میکنه و سرعتشو بیشتر میکنه، دستمال و ستم
میگیره:

– گریه نکن دریا، دعا کن براش!

#آرشام

– چیه آرشام چرا داد میزنی؟

– کجاست دریا؟

– حتماً با ماکان رفتن دور بزَنن شهرو... چیشده؟

کلافه قدم میزنم:

– گوشیت پیششه؟

- اره!

گوشی مو از جیبم بیرون میکشم و شمارشو میگیرم اما جواب
نمیده، عصبی میگم:

- برو ببین نادر و زنش خبر ندارن از شون!

- چیشده اخه؟

- رفته تهران... من دخترمو میشناسم!

بازم شمارشو میگیرم که بالاخره صداش و میشنوم:

- سلام بابا!

- کجایی دریا؟

- زود برمیگردم!

داد میزنم:

- پرسیدم کدوم گوری رفتی؟

- میرم تهران، برای دیدن سام، این حق و ازم نگیر بابا!

- با اجازه ی کی؟ بعد از اون همه بلا هنوز جونت میدی براش

احمق؟

با گریه میگه:

– با ما کانم، نگران نباشید!

تماس و قطع میکنه و فریاد و حرص من بی نتیجه میمونه!

ادامه پارت جدید 🖐️❤️

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

#آرشام

به راهرو ای سی یو که میرسم عزیزو دل ارام و ارتان و
میبینم، خبری از دریا نیست، ارتان با دیدنم با چشمای سرخ
جلومیاد، اروم میگه:

– دنبال دریا اومدی؟

نگاش میکنم، شکسته شده و موهایش بیش از حد سفید:

– سام چیشده؟!

– نمیدونم، چندتا حروم زاده زدنش!

کلافه سمت اتاق میرم و ازشیشه نگاش میکنم:

– دکترش چی گفته؟

– گفته علائم حیاتیش باید بیاد بالا!

- سلام!

برمیگردم و دل آرام و میبینم، داغون و با صورت خیس از
اشک نگام میکنه، اروم میگم:

- سلام، این شکلی پیش بری که قبل از خوب شدن سام
خودت می افتی رو تخت!

- کاری ازم برنمیاد!

- اعتقادات چی؟ خدا و نذر و نیازتون، معمولاً جواب میده،
واسه ارتان که جواب داد!

جفتشون مات نگام میکنن، دریا رو میبینم سمتمون میاد، با
دیدنم با ترس می ایسته، سمتش میرم، سرشو زیر می ندازه:

- سلام بابایی!

- اینجا جاش نیست بزنم زیر گوشت!

سوییچ و سمتش میگیرم و میگم:

- برو تو ماشین تا پیام!

- میریم خونه؟

- اره!

#دریا

از عمو و بقیه خداحافظی میکنم و از بیمارستان بیرون میزنم،
روی نیمکت خسته و غمگین میشم و فکر میکنم اگه سام
خوب نشه چیکار کنم؟

متوجه ی اومدن بابا میشم و بلند میشم، همراهش میرم و
سوار ماشین میشم:

- ماکان رفت؟

عصبی نگام میکنه:

- با اجازه ی شما!

سرم و زیر می ندازم که تند میگه:

- کی گفت حرف منو هیچی کنی و بیای اینجا؟

- نگران بودم بابا!

- تا پای عشق و عاشقیت اومد وسط بابا و حرفش پر شد اره؟

اشکم میریزه:

- من هنوزم واسه شما میمیرم بابا، فقط تازگیا...

- تازگیا چی؟

- بی منطق شدید!

هه ی عصبی ای میگه:

- چون موافق سلیقه و خواسته ی تو نیستم شدم بی منطق؟

- من دوستش دارم، چیکار کنم؟

فقط چپ چپ نگام میکنه و بی حرف حرکت میکنه

-صبر کن ببین زنده میمونه تا بعد!

- چه جوری دلت میاد این قدر راحت بگی بابا؟

- واقع بینم!

- اگه فقط بفهمم کار کدوم اشغالیه!

راهنما میزنه:

– کوتاه بیا شما!

اشکام پاک میکنم

– مامان خونس؟

– اره!

گوشیش که زنگ میخوره صفحه رو نگاه میکنم و عصبی رد
تماس میزنه!

پارت بعدی

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

#دریا

سه روز گذشته و امیرسام هنوز از کما بیرون نیومده، به معنای واقعی کلمه داشتم دق میکردم، نمیدونستم باید چیکار کنم، فقط با بابا هر روز بیمارستان میرفتیم و سر میزدیم، حال زن عمو دل آرام خوب نبود، عموارتان بی قرار بود و بابا یه کلافگی و پریشونی عجیبی داشت!

مامان فنجون جوشنده و سمتم میگیره:

– یکم بخور اعصابتو اروم میکنه عزیزم!

– اگه دیگه بهوش نیاد چیکار کنم مامان؟

کلافه می‌گه :

- این حرفا چیه میزنی دریا؟ خوب میشه، باید خوب بشه، من
میرم بیرون یکم خرید کنم واسه خونه، پاشو بریم تو هم‌یه
گوشی بخر حال هواتم عوض شه!

با بغض می‌گم:

- بابا..

- اجازه گرفتم ازش، بلندشو مادرا!

بی حرف بلند میشم و لباسام و تن میزنم، همراه مامان به
سالن میریم و مامان سمت اتاقشون میره، در و باز میکنه و
روبه بابا می‌گه:

- آرشام جان ما زود برمیگردیم...یکم بخواب سرت بهتر شه!

- به سلامت!

مامان سمتم میاد و با گفتن بریم عزیزم هر دو بیرون میریم،
به ماشین که میرسیم مامان کلافه به پیشونیش میزنه:

- کیف پولم یادم رفت...روی کانتر بود!

لبخندی به حواس پر تیش میزنم:

- میرم میارم!

سری تگون میده و کلید میندازم و باز وارد خونه میشم، از
کابین اسانسور که بیرون میام کلید میندازم و اروم وارد خونه

میشم که بابا بد خواب نشه، سمت اشپزخونه میرم و کیف پول
مامان و برمیدارم، میخوام بیرون برم که صدای بابارو میشنوم:

– دودمانتو به باد میدم اگه این پسر بهوش نیاد غیاث!

متعجب و شوکه جلو میرم و پشت در می ایستم:

– من گفتم در حد گوشمالی گوسفند، گفتم بزن و بگو گوه
میخوره دیگه سمت دریا بره که اگه بره دفعه ی دیگه نفله
میشه، گفتم بترسون نه بزن بفرست تو کما نفهم الاغ!

یه چیزی انگار از دل کنده میشه، قلبم وحشیانه میکوبه و
دهنم خشک شده:

- دهن‌تو ببند غیاث، دو روزه از ترس معلوم نیس تو کدوم
سوراخ موش چپیدی که نمیتونم پیدات کنم هم تو هم اون
ایرج بی همه چیز!

اشکام میریزه، نفسم بند میاد، امکان نداره، نمیتونم باور کنم
کار بابا باشه...

- میایید به ادرسی که میفرستم، اگه میخواید زنده بمونید
فقط بیایید!

صدای قدماشو میشنوم، با یه حال نابود سمت در میرم و
بیرون میرم... در و اروم میبندم و دستمو به دیوار میگیرم، همه
ی خونه میچرخه... مگه میشه بابا ارشام راضی به مرگ سام
باشه؟ مگه میشه این قدر بی رحم باشه که دو نفر و بفرسته
که پسر برادرشو بزنن؟ خودم و توی اسانسور میندازم و اسید
معدم تا گلوم و میسوزونه، به کوچه که میرسم مامان و توی

ماشین منتظر میبینم، در و باز میکنم و کیف و روی صندلی
میزارم...نمیدونم چه شکلی شدم که جا میخوره:

- چیه مامان؟

- من...

نفس ندارم:

- باید برم جایی!

- از سام خبری شده؟ چته دریا؟

گُلوم و چنگ میزنم:

- می‌گم، فقط گوشی تو بهم بده، یه گوشیم واسه من بخر!

صدام میزنه اما بی توجه و نفس نفس زنون سوییچ مواز کیفم
بیرون میارم و سوار ماشین میشم و حرکت میکنم.

- به سلام گندم خانوم!

پر از بغض می‌گم:

- دریام عمو!

نگران می‌گه:

- چیشده دریا؟

- میشه پیام خونه ی شما؟

- د حرف بزن ببینم چه خبره؟

اشکام و پاک میکنم:

- میام میگم!

- بیا، یه ربع دیگه خونم!

خدا حافظی میکنم و تماس و قطع میکنم، حرکت میکنم و
خیره ی شماره ی امیرسام می مونم، کاش الان بهم زنگ
میزدی، کاش صداتو میشنیدم... خیلی بهت احتیاج دارم
امیر... ببخش منو... ببخش بابامو... توروخدا بلندشو... سمت
بیمارستان میرم و قبل از اینکه خونه ی عمو برم دیدن سام
میرم، وقتی میرسم زن عمو و روی صندلی پشت در ای سی یو

مشغول قران خوندن ميبينم...دلم ميگيره... خجالت ميكشم...
جلو ميرم

- سلام!

نگام ميكنه... اشكاش و پاك ميكنه:

- سلام جانم... خوش اومدي!

تشكر ميكنم و سمت شيشه ميره... زل ميزنم به اميرسام و
رنگ پريدش...به اون همه دستگاہ كه بهش وصله... زار ميزنم

- امير؟ ميدوني چقدر خبرنگار و عكاس پشت در بيمارستان؟

دستمو روی شيشه ميكشم:

- میدونی چقدر منتظر کنسرتا و صداتن؟

پیشونیم و به شیشه میزنم

- پاشو امیر... تورو خدا پاشو... ناامیدم از بابام... دلم گرفته...
دلم لک زده واسه دریاچه گفتنت!

زار میزنم:

- میدونم هیچ وقت بابامو دوست نداشتی!

دست عمو ارتان که روی شونم میخوره برمیگردم و میرم توی
آغوشش:

- عمو؟ بگو من بدون اون میمیرم... بهش بگو عاشقشم!

- آروم بگیر عزیز دلم!

#آرشام

جلو میرم، عصبی... خشمگین... داغون... غیاث با لکنت می‌گه:

- گف.. گفتید... بزنید زدیم آقا.. والا به قصد همون

گو.. گوشمالی زدیم!

ایرج دستی به بینیش میکشه و محک‌تر از غیاث از خودش

دفاع می‌کنه:

- ضربه ی آخر و که زدیم فک کنم سرش خورد به ماشین... یا

زمین... یا یه جایی خلاصه...

نیشخند میزنم:

– همین؟ به همین راحتی؟ شماها زدید و نفهمیدید سرش و
زدید به کجا هان؟

غیاث با التماس جلو میاد:

– آقا بچون زن و بچم همونجور که گفتید زدیم... حتی یه
کلمه حرف نزدیم تا طبق دستور خودتون خودتون بهش بگید
این گوشمالی واسه چی بوده... اصلا نمیدونم چرا این جوری...

– دهنتمو ببند غیاث!

فریادم گلوم و میسوزونه... ایرج میگه:

- زندس اقا؟

جلو میرم... فک شو با خشونت تموم میگیرم:

- زنده نبود که الان همین کف چالت کرده بودم دوزاری!

با حرص چونشو ول میکنم و میگم:

- یه مدت گم و گور شید... دنبالتون... در دسترس خودم

باشید... دعا کنید زنده بمونه وگرنه بد میمیرید!

چشمی میگن و با سری پایین از اتاق کارم بیرون میرن...

کلافه نفسش مو فوت میکنم که تلفن همراه زنگ میخوره... با

دیدن اسم گندم جواب میدم:

- جان؟

– دریا هنوز خونه نیومده!

با اخمای در هم میپرسم:

– مگه با هم نبودید؟

– نه... نمیدونم چش شد گفت جایی کار داره رفت!

تلخ میخندم:

– حتما بیمارستانه!

– نمای ماهم بریم؟ خویت نداره اینجوری!

– آماده شو میام دنبالت!

ادامه پارت جدیدمون

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

لینک برای پیام و نظراتتون ♥

http://T.me/Neshenas_bashbot?start=335664048

#دل آرام

قران و میبندم و اشکام و پاک میکنم... ارتان کنارم میشینه...
خستس... از یه طرف من و حال و روزم از طرف دیگه امیرسام
و حالش... میدونم دیگه رمقی نمونده واسش:

– قلبت خونه دل ارام؟

لبخند میزنه:

– نگران من نباش اینجوری از پا در میای!

– پاشو بریم خونه... دیگه نمیزارن بریم توی بیمارستان... وقت
ملاقات تموم شده... بریم یکم استراحت کن باشه؟

– دور که میشم ازش حالم بدتر میشه ارتان!

خسته نفس شو فوت میکنه با بغض میگم:

- اینجوری تو حیاط بیمارستان لااقل نزدیکم بهش... کاش
چشماش و باز کنه... اولین باری که گذاشتمش توی بغلت
یادته؟

نگام میکنه...

- انگار همه ی دنیا رو یه جا گذاشتیم توی دستام!

اشکم میریزه:

- گشنش بود... شیر نداشتم... گفتم بچم گشنش مادر نمونه!

- چه قدر ذوق داشتی رنگ چشماش مثل خودمون بود!

صورت‌م و با دستام پتھون میکنم و حق میزنم... ارتان دستش و
روی شونم میزنه:

– قوی باش عشق من... همون طور که همیشه بودی!

– اولین بار که تونست حرف بزنه گفت بابا... چقدر حرص
گرفت!

میخنده:

– دو روز بعدشم گفت ماما...!

– گفت ماما!

– خوبه که دقیق یادته!

با بغض می‌گم:

– میشه بازم چشماشو باز کنه؟ صدام بزنه؟ بخنده؟ دعوا کنه
چرا قرصامو سر وقت نمیخورم؟ بخونه... نگام کنه..

– میشه... مطمئنم که میشه دل ارام!

ادامه پارت جدیدمون

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

#دریا

- نمیخوای بگی چیشده بچه؟

نشستم روی مبل خونش، ساکت و صامت... با چشمای سرخ و
بدحال، عمو پوریا مقابلم میشینه و لیوان آب قند و سببم
میگیره:

- عین باباتی، هر وقت باید حرف بزنی ساکتی!

با چشمای بارونی نگاش میکنم:

- بابام واقعا چه جور آدمی بوده عمو؟

اخم میکنه... لیوان و روی میز میزاره:

- نمیفهمم!

- همه چی و میدونم... همه چیو... ریز به ریز اون گذشته ی
لعنتی و... بگو واسم عمو... بابام خیلی ادم بدی بوده؟

- اگه میدونی این سوالت چیه؟

اشکم میچکه؛

- میزاری بمونم اینجا؟ میشه چند روز نگی بهشون من
اینجام؟

- چته دریا؟ چی کارت کرده ارشام؟

سرمو زیر می ندازم... حق میزنم... نچ کلافه ای میگه:

– د حرف بزن!

– امیرسام توی کماست!

– یا خدا!

نگاش میکنم:

– بابام باعثشه!

– چرند نگو!

– خودم شنیدم، از زبون خودش!

توی سکوت نگام میکنه... شوکه و متعجب... سرمو زیر می
ندازم و میگم:

– واسه اینکه ادبش کنه و دیگه مزاحم من نشه چند نفر و
فرستاده تا بزننش!

– آرشام هر چی باشه قاتل نیست دریا... اونم قاتل پسر
داداشش!

تک سرفه ای میکنه و موهای سفیدش و چنگ میزنه:

– باور نمیکنم!

– داشت با تلفن با همونایی که امیرو زدن حرف میزد عمو!

– لعنت بهش!

اشکام و پاک میکنم:

- بمونم اینجا؟

- تا کی؟ که چی شه؟ اون بابات حال عادی وحشیه دریا وای
به حالی که بخوای سر به سرش بزاری!

- دیگه مهم نیست!

متعجب نگام میکنه:

- میفهمی چی میگی؟ تو تنها دلخوشی باباتی... نداشته
باشدت از اینم خطرناک تر میشه!

- من فقط میخوام بمون اینجا تا امیرسام بهوش بیاد بعدم برم
پیشش واسه همیشه!

- کله خر بودن تو ذاتتونه پدر دختری نه؟

تلخ میخندم:

- بابام همیشه از هر کسی که نداشت با دل ارام باشه و بمونه
شاکی بود.. میگفت هیچکس رحم نکرده به عشقش...ولی
خودش...خودشم ذره ای رحم نکرد به عشق من!

- مگه شما قرار نبود ازدواج کنید؟

- سام به قصد انتقام اومده بود سمتم... انتقام حال بد
مادرش... همه ی ماجرا رم واسم گفت!

پوف کلافه ای میکنه

- بابات خواست ادم خوبی باشه دریا... یه عاشق واقعی که
همه ی دغدغه ش زندگی مشترک و زن و بچش باشه...
نداشتن... اما من منکر خریتش نمیشم!

- بمونم عمو؟

- بمون!

لبخند میزنم، تشکر میکنم، گوشی مامان که زنگ میخوره با
دیدن اسم آرشام گوشیم و خاموش میکنم و اشک میچکه!

#آرشام

گندم دل ارام و بغل میکنه و و توی گوشش دلداریش میده،
تمام فکرم درگیر، عذاب وجدانم، نبود دریا، حال بد مرد
مقابلم، ارتان و خوب نگاه میکنم، به چین و چروک صورتش،
پای چشمش، پیشونیش، موهایی که کاملاً سفید شده، ته
ریشی که سفیده، و چشمایی که از ضعیفیش عینک روشه،
چقدر پیرشده، پیر تر از من، خیلی پیر تر، خیلی وقته بود
نتونسته بودم این قدر با دقت نگاش کنم... جلو میرم:

– وضعیتش چطوره؟

صداش ضعف داره... میفهمم خستس... ما تموم عمرمون
خسته بودیم:

– دلم میخواست اون قدر برادر بودی، رفیق بودی، که
میتونستم این روزای تلخمو روی شونه های تو زار بزنم
آرشام... ولی...

واسه چندمین بار یه چیزی توی وجودم اوار میشه:

– درست میشه!

با دقت نگام میکنه... تلخ میخنده:

– همیشه همین قدر اروم... خون سرد... بیخیال!

نبودم... داشتم ذره ذره آب میشدم... من هر چی بودم قاتل
نبودم...

– مشکل من این بود همه از روی ظاهرم قضاوتم کردن!

– نمیدونم به چی اعتقاد داری ولی واسه بچم دعا کن!

شونه هاش خمیده تر از هر وقت دیگه ای:

- زنم دیگه تحمل نداره!

نگام سمت دل ارام که گندم تموم تلاششو میکنه ارومش کنه
برمیگرده و میگم:

- عزیز خونس؟

- آره... اون پیرزنم خوب نبود!

- دریا با اون رفت؟

روی نیمکت پشت سرش میشینه:

- نه، دریا او مد عزیز رفته بود چطور مگه؟.

- هیچی!

تلفن همراه مو از جیبم بیرون میارم و شماره ی گندم و
میگیرم اما طبق معمول خاموشه، نگام سمت گندم برمیگرده:

- بریم گندم جان؟

دستی روی بازوی دلی میکشه و سمتم میاد:

- بریم عزیزم!

خدا حافظی میکنیم و نگام و از چشمای غمگین و خسته ی
دل ارام میگیرم... هنوز چشماش همون قدر قشنگه و بارونیه!

- آرشام خان؟

می ایستم و متعجب سمت دل ارام برمیگردم، گندمم گیج
نگاش میکنه... ارتان اما انگار در جریانه دلی قرار چی بگه

ادامه پارت جدیدمون

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

جلو میاد و نگاش بین من و گندم میچرخه:

- میتونم چند دقیقه باهات صحبت کنم؟

گندم مثل همیشه خانوم و با درک لبخند میزنه؛

- من توی ماشین منتظرم ارشام، با اجازه دل ارام!

دل ارام لبخند میزنه:

- ممنونم. به سلامت!

می ایستم و دست در جیب منتظر نگاش میکنم، سخت میگه:

- قصدم شخم زدن گذشته ها نیست، اما از اون روزی که
آخرین بار اومدم خونت و باهام خداحافظی کردی و اون اهنگ
و خوندی، از اون روز من تا الان پیرتر و مریض ترشدم، هرشب
اون اهنگ توی گوشمه، اما هیچ وقت نفهمیدم مقصرم یانه!

گیج و شوکه نگاش میکنم:

– اگه... دینمی گردنمه... بدی ای کردم... اگه باعث شدم هیچ
شبی و نتونی بخوابی...

بغض داره اما نمیزاره بترکه:

– اگه همه ی جوونیتو و دوران خوشت بخاطر من و ...

– چرا یه جوری رفتار میکنی انگار بدهکار منی؟

نگام میکنه... چشماش می لرزه:

– دریا باهام حرف زد... از حال و روزت گفت... گفت که هیچ
شبی نیست که بتونی بخوابی!

دستی به پیشونیم میکشم و ادامه میده:

– گفت فکر نکنم فقط تو در حقم بد کردی!

نفسمو فوت میکنم؛

– بچس... چرت گفته!

– هنوزم بعد از این همه سال حرف زدن باهات واسم سخته...
خواستم بگم اگه در حقت خواسته یا ناخواسته بدی کردم که
تاوانش و دارم با بچم میدم..

اخم میکنم:

- دل آرام!؟

شوکه نگام میکنه... خیلی وقت بود اسمشو صدا نزده بودم...
چقدر درد بود توی صدام... چقدر اتیش بود توی سینم...
چقدر حسرت بود توی چشمامون:

- هنوزم مثل گذشته چرند زیاد میگی!

- دریا میگفت تجاوز همه جورش تجاوز و جنایت!

سرم سوت میکشه... نگرانشم... اگه دل آرام و دریا بدونن من
مسبب حال امیرم قطعاً و حتما ازم می برن:

- اما میگفت بابام هرکار کرد بخاطر عشق بود... شاید..

- تو به من دینی نداری...فکرت و درگیر مزخرفات یه الف بچه
نکن... سام و حالش یه اتفاق بوده... برو پیش شوهرت ایشالا
که سام خوب میشه، خدافظا!

#دریا

نشستم بالای سرش و زل زدم بهش، دلتنگ صداش، دلتنگ
چشماش... دلتنگ دریاچه گفتنش... چه قدر زود روزای
خوبمون و تموم شد... فکرشم نمیکردم به اینجا برسیم...

- امیرسام؟ امیرم؟

بغض داره خفم میکنه:

- دلم تنگ شده واست... تورو خدا بلندشو!

یاد دل آرام می افتم... یاد وقتی عمو ارتان توی کما بود... چی کشید، چه عذابی و متحمل شد... حالا اما من جز این عذاب باید غم مقصر بودن بابارو هم به دوش بکشم...

– امیر؟ تو بلندشو قول میدم قید همه رو بزنم!

بغضم میترکه... اشکام میریزه:

– یه دنیا دلم گرفته... تنهام... خستم... امیر...

در باز میشه و پرستار وارد اتاق میشه... مهربون نگام میکنه:

– خانوم کاویانی لطفا دیگه برید بیرون، پنج دقیقه تموم شد!

– نمیشه بمونم؟ فقط نگاش میکنم، کاری نمیکنم!

دستمو میگیره و بلندمیشم:

– دست من نیست عزیزم، اروم باش، خدا بخواد حتما خوب میشه، دیدی که دکترش گفت امروز وضعیتش بهتره!

اشکام و پاک میکنم و نگاه اخر و بهش می ندازم، صدای بوق دستگاه ها و حال و روزش روی اعصابمه... بیرون که میرم عمو پوریا سمتم میاد:

– نترس دریا ولی... بابات اومده!

– از کجا فهمیده اینجام؟

– از دیروز در به در دنبالت حتما میدونسته اخرم همینجا پیدات میکنه دیگه!

با عمو و زن عمو خداحافظی میکنم و همراه عمو پوریا بیرون
میریم... می بینمش که عصبی سمتمون میاد... پشت عمو
پوریا پنهون میشم که طبق معمول بی ملاحظه داد میزنه:

- من مسخره ی توام دختره ی...

عمو پوریا کف دستش و روی سینش میزاره:

- چه خبره آرشام؟

- کجا بودی از دیروز تا حالا؟ با توام دریا!

جلو میرم... چقدر دیدنش بعد از اون اتفاق سخت شده:

- من نمیخوام پیام خونه!

ادامه پارت جدیدمون

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

عصبی میخواد دستمو بگیره که عمو میگه:

- آرشام اروم بگیر دو دقیقه عه، پیر شدی هنوز ادم نشدی
تو؟

- چه مرگته دریا؟ چته که هر روز یه دردسر و برنامه داری؟

نمیخوام به روش بیارم ... دلشو ندارم:

- میخوام یه مدت و تنها باشم همین!

- برو گمشو اتاقت بشین تنها باش!

عمو پوریا دستشو میگیره و میبرتش طرف دیگه ی حیاط
بیمارستان... از فرصت استفاده میکنم و آروم سمت در ورودی
میرم... صداشو میشنوم:

- دریا تا یه بلایی سرت نیاوردم دست بکش از این بچه
بازیات!

برمیگردم و همون طوز که عقب عقب میرم با گریه میگم:

- تا بهوش اومدن سام نمیخوام پیام خونه... نپرس چرا
بابا...نپرس... نیا دنبالم... دنبالم نگرد... زنگ نزن... بزار بمیرم
تو تنهایی و غصه ی امیر!

و با همه ی توانم کوچه رو میدوم... به ماشینم که میرسم نفس
نفس میزنم... سوار میشم و حرکت میکنم... عمو پوریا هم
دیگه امن نیست... با فکری که به سرم میزنه شماره ی یزدان
و میگیرم و صدای گرفته شو میشنوم؛

- از سام خبری شده دریا؟

- نه... زنگ زدم ببینم کلید اپارتمانش و داری؟

- توی استدیو هست ولی... واسه چی میخوای؟

اشکام و پاک میکنم:

-برم اونجا!

- بیا بگیر ازم... خبرنگارا بیمارستان نبودن؟

- عموم گفت رفتن... خبر تازه ای نیست...همون طور بی جون
افتاده روی تخت... میام میگیرم کلید و!

ای بابایی میگه و جواب میده؛

- بیا منتظرم!

تماس و قطع میکنم و سرعت مو بیشتر میکنم، گوشیم زنگ
میخوره و با دیدن اسم مامان رد تماس میزنم... حوصله ی
امروزم از توان همه و حرفاشون خارجه!

کلید می ندازم و وارد خورش میشم...بوی عطرش توی بینیم
می پیچه... حالم بده... خیلی بد... بی نهایت بد...

یاد تولدی می افتم که واسم گرفت... اون روزا فکر میکردم
عاشقمه... اون روزا فکر میکردم دوسم داره... دلم گرفته...
جاش خیلی خالیه... این خونه قرار بود خونه ی مشترکمون
باشه... روی مبل اوار میشم... امیر نبودنت درد داره... کاش باز
کنی چشمتو... باز بدونی چه قدر از بابام... اسطوره م... خدای
روی زمینم ناامیدم... کاش بدونی حالا همه ی دلخوشیم
خودتی...

یاد روزای خوشمون می افتم... مرور میکنم... گشتنتامون...
خاطره هامون... خندیدنمون... چقدر اون خاطره ها دورن...
نگام به آشپزخونه می افته... همینجا بود که با هم پیتزا

درست کردیم و کیف کردیم... مسخره بازی کردیم...
خندیدیم...

اشکم میریزه... کاش گوشیم بود که لااقل پیامون و بخونم
امیر...

گوشی مامان که زنگ میخوره از جیبم بیرون میارمش و با
دیدن شماره ی بابا پر از بغض جواب میدم:

– فکر کن من مردم بابا... زنگ نزن به من!

داد میزنه... مثل همیشه:

– چه مرگته تو؟ چته دریا؟ نمیکشه مخم نکن این کارارو!

چه جوری بگم... با کدوم باور؟ من هنوز خودم باورم نمیشه:

- هرجا هستی تا یک ساعت دیگه خونه باش... مادرت خوب نیست... نگرانه...

- نمیام آرشام خان کاویانی... نمیام!

سکوت میکنه... هیچ وقت اینجوری صداش نزده بودم... همیشه بابا بود... بابایی بود... باباجان بود...

- این چه طرز حرف زدنه؟

- روزی که امیرسام همه چی و واسم گفت شبی که توی بیمارستان همه چی و از خودت شنیدم... فکر کردم شما هم قربانی بودی... قربانی تفاوتی که پدر و مادرت بین شما و عمو قائل شدن... قربانی عشقی مشترک با عمو... قربانی صدایی که

هیچ نشنید و علاقه ای که هیچکس از طرف شما نفهمیدش...
فکر کردم خیلی مقصری بابا ولی... یکمم میشه بهت حق داد!

- خب؟

با گریه میگم؛

- اما الان میفهمم دل ارام سوخت چون شما خودخواهی...
زورگویی... ببخشید که اینارو میگم... شرمندم که مجبورم
اینارو بگم... ولی اگه کل زندگی دل ارام و عمو سوخت واسه
یه حس یه طرفه بود که نخواستی و نتونستی بفهمی یه
طرفس... عشقت دلش جای دیگس... الان میفهمم شما جز
خودت به هیچکس فکر نکردی و نمیکنی!

نیشخند میزنه:

- دیگه؟

- بقیش باشه واسه وقتی که زل زدم توی چشمت بابا...
میخوام تنها باشم... دنبالم نگرد... پیدام نمیکنی!

تماس و قطع میکنم و صورتم و با دستام میگیرم... زار میزنم...
دو تا مرد زندگیم و از دست دادم... و این خیلی بی رحمانس!

#آرشام

- چرا حرف نمیزنی ارشام؟ چرا نمیگی دریا بهت چی گفت
اوت روز؟ سه روز ازش بی خبری و هیچ کاری نمیکنی؟ با توام
مرد!

نگاش میکنم... بی حوصله و حس... شاید دریا فهمیده
ماجرارو... اما از کجا؟

- برمیگرده!

- همین؟ سه روزه داری خودخوری میکنی، دنبالش میگردی،
سرکار نمیری، بعد خون سرد میگی برمیگرده؟

کلافه می‌گم:

- بس کن گندم... بچه نیست میاد... منم نمیدونم کدوم گوریه!

- چه قدر گفتم سنگ ننداز جلوشون؟ چقدر گفتم کوتاه بیا
و...

داد میزنم:

- مگه نیومدم؟ تو هم شدی ننه بابام و بقیه که فقط غلطام و
بینی؟ گفتید بیایید خواستگاری گفتم باشه... گفتید محرم
کنن گفتم باشه... نیومدم پا به پاتون؟ فکر کردی دلم
میخواست دخترم و بدم دست اون پسره؟ نه ولی کوتاه
اومدم... بعدش دیگه سام گوه زد به ته مونده ی اعتماد من
مقصرش منم؟

سکوت میکنه... دستی به گردن دردناکم میکشم و سالن و
قدم میزنم:

- آرامش به من حرومه... باید تا آخر عمر هی جلیز و ویلیز
کنم... بیست سال پیش اگه سرم رفته بود بالای در الان راحت
بودم!

- چت شده ارشام؟ این حرفا چیه میزنی؟ من فقط میترسم
دریا یه شکل دیگه... یه جور دیگه شبیه دل ارام شه...
افسرده و خسته و منزوی... من...

- من لیاقت و هیچی و ندارم گندم... نه تو و عشقت... نه دریا
و عشقش بهم...

لیوان و پر از آب میکنه و سمتم میگیره:

- دیونه شدی؟ بخور آب و...

لیوان و پس میزنم و میگم:

- پلیسا دنبال ضاربای سام هستن... شاید ...

مکت میکنم... چه جوری بگم...

- شاید چی؟

میزارم یه گندم واسم بمونه تا به وقتش:

- هیچی...میرم بخوابم!

#دریا

نشستم توی خونه ی امیرسام و فقط زل زدم به قاب
عکسش... کاش میشد بهوش بیاد امیرسام... کاش میشد بیای
و تموم کنی این همه عذاب و... گوشیش و بر میدارم و قفلشو
باز میکنه... کلی پیام داره توی تلگرام و اینستاگرام... کلی
آدم حالش و پرسیدن و ارزو کردن برگرده... بخونه... بخنده...
و هست پیام یه عده کم از طرفدارنماش که یا فحش دادن یا
گفتن بازیه واسه بالا بردن فالورهاش!

گوشیم که زنگ میخوره بی حوصله به شماره ای که
نمیشناسم نگاه میکنم و جواب میدم:

– بله؟

– سلام، شما دریا خانومی درسته؟

گیج میگم؛

– شما؟

– من مهنازم، مهناز ریاحی... طراح لباس امیر!

از امیر گفتنش خوشم نمیاد:

– بله، شناختم!

– امیرسام چگونه؟ هنوز توی کماس؟

بی حوصله میگم:

– بله!

– شما میتونی مصاحبه کنی؟ چند تا سوال دارن در مورد
وضعیتش، مردم خیلی بی خبر و منتظرن، این شد که آقای
صبافی مسئول سایت گفتن از شما خواهش کنم واسه...

– شما که خودتون دیروز بیمارستان بودید... هر چی من
میدونم شما هم میدونی!

اروم میخنده:

- ولی جذابیت مصاحبه با نامزد خواننده ی محبوبشون
بیشتره تا با طراح لباسش!

با حرص میگم:

- شما توی این شرایط دنبال جذابیتی؟

- من دنبال هر چی هستم دنبال دعوا نیستم دختر خوب... از
یزدان شنیدم نامزدشی خودم اطلاع نداشتم!

- من نمیتونم مصاحبه کنم، شاید امیر دوست نداشته باشه،
وضعیتشم مشخصه!

بی حوصله و عصبی تماس و قطع میکنم و دنبال اسمش توی
تلگرام امیر میگردم، اسم مهناز و که می بینم صفحه چت و باز

میکنم، عکس چندمدل لباسه و حرفاشون در مورد کار و
لباس و صدا، با خیال راحت نفسمو فوت میکنم که پیام بابا
روی گوشیم ظاهر میشه:

- یه جوری نرو که خواستی برگردی نه پلی باشه نه راهی!

دلم میگیره... اما دلم خیلی از بابا شکسته... با دست لرزون
تایپ میکنم:

- مراقب مامان باشید!

گوشیم که زنگ میخوره با دیدن اسم ماکان جواب میدم:

- سلام!

- چطوری دریا؟ خوبه سام؟

با بغض خفه ای میگم:

- بهوش نمیداد، بی رحم شده!

تلخ میخنده:

- کم نیار دختر خوب... نتونستم پیام بیمارستانم سرم شلوغه
ولی به فکرتم، بحث نشد با بابات؟

- شد... اومدم یه جایی که دستش بهم نرسه!

اروم میگه:

- چیشده که گذاشتیش کنار؟ تو که دنیات بود و بابات!

اشکم میچکه:

– کاش هیچ وقت نفهمی چرا!

– میخوای پیام پشت دریا؟

اشکام و پاک میکنم:

– نه فقط... به خودم و خدا قول دادم اگه برگرده هیچی واسش
کم نزارم... هر چی بگه بگم چشم... کنارش باشم تا آخرین
نفسم... به هر قیمتی!

هق میزنم و ماکان نگران میگه:

- دریا؟ اروم باش عزیز من... خوب میشه... قطعا بفهمه این
قدر عاشقشی خوب میشه!

- دعا کن!

- چشم... میخوای شب پیام ببرمت یکم هوا بخوره به سرت؟

به مهربونیش لبخند میزنم:

- نه... ممنونم... مراقب خودت باش... مرسی بابت همه چی!

- فدای تو... فعلا خدافظ!

- خدافظ!

تماس و قطع میکنم و با حال بدی قاب عکس امیرو برمیدارم:

– پات هستم... تا آخرش... اون قدر که کار بابارو هم جبران
کنم... فقط بمون برام!

#دریا

نشستم توی تراس و زل زدم به شهر... دلم اون قدر تنگ
امیرسام که حس هیچ کاری و ندارم... حتی قید دانشگامم
زدم... چندبار بابا مامان زنگ زدن و حتی حوصله ی جواب
دادن بهشون و نداشتم.

کار بابا رو هنوزم باور ندارم... عمو پوریا و ماکان چندبار زنگ
زدن و باهام حرف زدن اما حال من بدون امیر خوب
نمیشه..توی همین خونه بود که همه چی و خراب کرد... از بابا
گفت... از گذشتش... از عشقی که من به نداشت و دروغ بود...!

و من برخلاف حال خراب دلم و باوری که فرو ریخت هنوزم
عاشقش بودم!

فنجون قهوه رو توی دستام میگیرم و خیره ی بخار گرمش
میمونم ... حس میکنم هزارسال پیرشدم این روزا...

گوشیم که زنگ میخوره برمیگردم و خیره ی گوشیم سمت
میز میرم و برش میدارم.. با دیدن شماره ی عمو گوشی و
برمیدارم و جواب میدم:

– سلام عمو ارتان!

صداش یه حالیه:

- دریا... چشمت روشن عزیزم... امیر بهوش اومد... بیا... فقط
بیا!

ناباور اشکام میریزه:

- چی؟ امیر..

- بیا عمو جان... بیا!

- با.. باشه.. اومدم!

گوشی و قطع میکنم و دستاچه دور خودم میگردم... وارد
خونه میشم و سوئیچمو از روی میز برمیدارم... سمت در میرم
و با گریه میگم:

- خدایا عاشقتم!

سوار ماشین می‌شدم و سمت بیمارستان حرکت می‌کنم...
میدونم که ممکنه با بابا روبه‌روشم اما مهم نیست... حال امیر
و بودنش به همه چی می‌ارزه... نمی‌فهمم چه جوری خودم و به
بیمارستان میرسونم... صدای گریه‌ی زن عمو رو میشنوم...
عزیز سعی داره ارومش کنه و عمو داره با دکترش حرف
میزنه... نفس نفس زنون سمتشون میرم و سلام می‌کنم... دکتر
که میره عمو سمتم میاد:

- رنگت چرا پریده دختر؟

- میشه.. ببینمش!

- اره اما کوتاه... برو لباس مخصوص بپوش با دکترش هماهنگ
کردم... به پرستار بگی راهنماییت میکنه!

سری تګون میدم و با بی قرارۍ و هیجان بغض و قورت میدم
و سمت زن عمو میرم...مقابلش می شینم روی پاهام؛

- دلت روشنه زن عمو!

- قربونت برم دخترم..چی بګم...چی بګم!

ګیج نګاش میکنم که عمو میګه:

- خوب میشه دل ارام... دیدی که دکتر ګفت کمکش کنیم
زود روبه راه میشه!

ترسیده می ایستم و میګم؛

- چی شده مګه؟

- حافظش... یعنی...

شوکه می‌گم؛

- فراموشی گرفته؟

- موقته عمو جان... باید کمکش کنیم همه چی و یادش
بیاد... دکترش گفت زمانش به حال و روزش و کمک اطرافیان
بستگی داره.. نگران نباش!

با بغض می‌گم:

- یعنی من و یادش رفته؟

- دریا جان!؟

- یعنی حتی یادش رفته دوسم داشت؟

عزیز اروم میگه:

- دریا مادر... توکل کن... همین که برگشته جای شکر داره!

با گریه میگم:

- اره عزیز... بودنش کافیه!

بی رمق سمت ای سی یو میرم... با کمک پرستار لباس

میپوشم و سمتش میرم... چشماش و بسته... چهرش

خستس... کنارش لبه ی تخت میشینم و زل میزنم

بهش... اشکام میریزه... میترسم خواب باشه واسه همین حرف

نمیزنم... به دستاش نگاه میکنم..چقودر دلتنگم که بیپچه دور
تنم دوباره... نگاش میکنم و شوکه میبینم چشماشو باز کرده
... با بغض میگم:

- بالاخره برگشتی!؟

- تو دیگه کی هستی؟

به چشمای گیج و سرگرونش نگاه میکنم و با گریه میگم:

- یه روزی زندگیت بودم... الان حتی نمیشناسیم!

#امیرسام

گیج و آشفته نگاش میکنم:

- چه بلایی سر من اومده؟

اشکام و پاک میکنم:

- دو نفر زدنت، توی خیابون، بعدش رفتی تو کما!

سخت و بادرد میگم:

- چرا زدن؟

با بغض میگه:

- نمیدونم... هیچکس نمیدونه!

- ما ... چه نسبتی داریم؟

لبخند میزنه... خستم و حوصله ی این گنجی و ندارم... حتی
اسمم و یادم نمیاد... من هیچی از خودم و اطرافیانم نمیدونم:

- امیر ما دختر عمو پسر عمو هستیم... یه روزگاری عاشق هم
بودیم!

- بودیم؟

سرش و زیر می ندازه:

- من هنوزم هستم... تورو نمیدونم!

دستم میگیره و با چشمای بارونی ادامه میده:

- کاش وقتی حافظت برگشت یه چیزایی و هیچ وقت یادت
نیاد... کاش اونا واسه همیشه فراموش شه!

دردی تو سرم می پیچه و میگم:

- چی فراموش شه؟

- تو خواننده بودی امیر، یه خواننده ی تازه کار که کلی
طرفدار همون اول راه جمع کرد، حتی پیشنهاد بازیگری
داشتی، تو آدم موفق بودی سام... میدونی اون پایین چقدر
خبرنگار و عکاس اومده از وقتی خبر بهوش اومدنت پیچیده؟

متعجب نگاش میکنم... من خواننده بودم؟

- امیرسام... جون دریا خوبشه... من خیلی تنهام!

بغضش میشکنه و با گریه میگه:

- تلاش کن من و یادت بیاد... من تنها چیزی که واسه مونده
بود تو بودی و علاقت بود!

بی حسم... نمیفهمم چی میگه این دختر... از کدوم عشق و
علاقه حرف میزنه وقتی انگار بار اولیه که دیدمش؟

- تو باید استراحت کنی... کاری داشتی صدام کن!

میخواه بلندشه که میگم:

- تو نمیدونی کی این بلارو سر من آورده؟

یه ترسی توی چشماشه که نمیفهممش:

– نه... نمیدونم!

با گریه از اتاق بیرون میره... انگار توی یه دنیا بی خبری رها
شدم... هر چی فکر میکنم گیج تر میشم... هر چی فکر میکنم
خسته تر میشم... هر چی فکر میکنم کمتر یادم میاد!

#آرشام

همراه گندم وارد بیمارستان میشیم... تونستم یه نفس راحت
بکشم از وقتی شنیدم امیر بهوش اومده... گندم دل آرام و بغل
میکنه و توی گوشش چشمت روشن و خداروشکر میگه... جلو
میرم و دستم و روی شونه ی ارتان میزارم...

– خوشحالم برگشت!

همین... ما هر کاری کنیم سردیم... دوریم... پریم از یه فاصله
ی پر نشدنی:

- ممنون که اومدی!

تلخ لبخند میزنم... اگه بدونه من مصیب این فاجعه ام قطعا
اینو نمیگه... من بد تا کرد با تنها برادر زیادی عاقلم...

- حالش چطوره؟

- فراموشی گرفته!

جا میخورم... باورم نمیشه اون دوتا آدم احمق در این حد و بد
کتکش زدن:

- موقته دیگه؟

- آره... برمیگرده حافظش ولی نمیدونم کی!

میخوام چیزی بگم که میبینم دریا از اتاق بیرون میاد... حالش خوب نیست... چشماش سرخ و سرش زیر... بی توجه به ما سمت راهرو راه می افته... عزیز با گریه میگه:

- آرشام مادر بگیر این بچه رو... یه لیوان آب بدید بهش!

نگران سمتش میرم... بازو شو که میگیرم چشمای خاموش و اشکیش بالا میاد

- ولم کن بابا!

- بیا بشین... یخ کردی!

با حرص می‌گه:

- دیگه من و یادش نمیاد... خوشحالید نه؟

دل ارام اروم گریه میکنه و گندم سمتش میاد:

- دریا جان مامان بیا یکم بشین...

عصبی دستمو پس میزنه و با گریه می‌گه:

- خوشحال باش جناب کاویانی... بچه ی برادرت... عشق
دخترت... دیگه من و یادش نمیاد... حتی اسممو نمیدونه... برو
جشن بگیر... برو و افتخار کن بازم زورت به همه رسیده حتی
حافظه ی یه ادم!

گیج و شوکه نگاش میکنم.. چشه این دختر؟ نکنه چیزی
میدونه... ارتان تنها کسیه که اجازه میده بغلش کنه... و من باز
یه چیزی درونم خرد میشه:

- آروم باش عموجان... اروم... من بهت قول میدم اولین چیزی
که یادش بیاد تو و علاقت بهت باشه خب؟ موقته همه چی
عزیزدلم... تا اینجا صبوری کردی یه مدت دیگه هم صبر کن!

هق میزنه... می بینم که زانوهایش شل میشه و تا مرز افتادن
میره... جلو میرم و از پشت نگهش میدارم... ارتان با ترس
میگه:

- گندم پرستار خبر کن... یخ کرده این بچه!

به چشمای بستش نگاه میکنم... روی دستام بلندش میکنم...
گندم با گریه سمت پرستار میدوه... و من نگاهم به چشمای

بسته و رنگ پریدش میمونه... رد اشکاش روی صورتش
خشک شده... توی سینم فشارش میدم و لب میزنم:

- ببخش من و بابا!

#دریا

چشمامو که باز میکنم توی اتاقم و سرم و به دستمه، بیحالم...
بی رمق و بی جون... مامان نگران بالای سرم ایستاده و بابا
کمی اون طرف تر روی صندلی نشسته... میدونم بازم میگرنش
خستش کرده... ولی من دیگه نمیتونه مثل همیشه دوشش
داشته باشم!

- بهتری عزیزم؟

با بغض میگم:

- برید...من میخوام بمونم پیش امیر!

صدای عصبی بابارو میشنوم:

- بسه دریا!

مامان دلخور میگه:

- آرشام با این حالشم دعوا میکنی؟

بلند میشه و سمتم میاد... نمیتونم نگاش کنم... رومو

میچرخونم... نمیدونه که همه چی و میدونم:

- چرا باید از کما رفتن یه جوون خوشحال شم احمق؟

بغض دارم... همیشه خشن و بداخلاقه:

- چرا باید بابت فراموشیش خوشحال باشم؟

اشکم میچکه که میگه:

- حالا دیگه روتم میگردونی از من اره؟

پرستار که وارد اتاق میشه عقب میره و موهایش چنگ میزنه،
پرستار سوزن سرم و از دستم جدا میکنه و لبخند میزنه:

- یکم بشین سرگیجه نداشتی بلندشو عزیزم... فشارت خیلی
پایین بود!

سری تکون میدم و وقتی میره بابا میگم:

- خیالت راحتشد شاخ شمشاد بهوش اومد؟ حالا جمع کن
بریم تا روشن شه این چند روز کدوم گوری بودی!

سمت در میره که میگم:

- با زور نمیشه هیچ ادمی و توی زندگیت نگه داری... اینو
هنوز نفهمیدی بابا؟

مامان نگران میگه:

- دریا جان!

بابا متعجب سمتم برمیگرده:

- پیشرفت کردی... تیکه میندازی... شبیه اون پسره ی الدنگ
شدی...!

با حال بدی روی تخت میشینم... مامان شالمو مرتب میکنه و
میگه:

- بس کنید... اینجا جای این حرفا نیست... بریم خونه حرف
میزنیم!

- من نه میام خونه نه حرف دارم!

بابا عصبی میگه:

- اون روی منو بالا نیار دریا!

با حال بد میگم:

- دیگه برام هیچی جز امیر مهم نیست بابا!

هاج و واج و شوکه نگام میکنه میدونم دلش و شکستم اما حق دارم:

- چی گفتی؟

با بغض می ایستم اما سرگیجه دارم:

- تنهام بزارید بابا... تنهام بزارید تا به جایی برسم که بتونم حرمتارو نگه دارم و حرف بزنم!

عصبی دستمو میگیره:

- بزرگ شدی دریا...ولی زور من هنوز بهت میرسه... به گنده
تراز توام میرسم!

- میدونم... تنها چیزیه که زیاد دارید زوره!

با خشم دستمو میکشه و بیرون میبره... مامان هر چی صداش
میزنه بی فایدس من هر چی زور میزنم دستمو از دستش
بیرون بکشم نمیشه... عمو و بقیه متعجب نگام میکنن و
بلاخره به حیاط میرسیم... داد میزنه:

- برو تو ماشین دریا!

ادامه پارت جدید

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YKGqUPPIJQ-Q>

– من نه میام خونه نه حرف دارم!

بابا عصبی میگه:

– اون روی منو بالا نیار دریا!

با حال بد میگم:

– دیگه برام هیچی جز امیر مهم نیست بابا!

هاج و واج و شوکه نگام میکنه میدونم دلش و شکستم اما حق دارم:

- چی گفتی؟

با بغض می ایستم اما سرگیجه دارم:

- تنهام بزارید بابا... تنهام بزارید تا به جایی برسم که بتونم حرمتارو نگه دارم و حرف بزنم!

عصبی دستمو میگیره:

- بزرگ شدی دریا... ولی زور من هنوز بهت میرسه... به گنده تر از توام میرسم!

- میدونم... تنها چیزیه که زیاد دارید زوره!

با خشم دستمو میکشه و بیرون میبره... مامان هر چی صداش
میزنه بی فایدس من هر چی زور میزنم دستمو از دستش
بیرون بکشم نمیشه... عمو و بقیه متعجب نگام میکنن و
بلاخره به حیاط میرسیم... داد میزنه:

- برو تو ماشین دریا!

#دل ارام

میبینم که گندم داره همه ی تلاشش و میکنه آرشام و اروم
کنه و دریا عصبی و کلافه مقاومت میکنه... جلو میرم که
ارشام بازوی دریا رو میگیره و پرتش میکنه صندلی عقب...
جلو میرم:

- میشه بپرسم چیشده؟ چرا این قدر داد میزنی آرشام خان؟

خون سرد سمتم برمیگرده... مثل همیشه زبونش تلخه:

– خونوادگیه!

گندم کلافه میگه؛

– بس کن آرشام!

دریا از ماشین پیاده میشه و پیشم می ایسته...اروم میگم:

– برو با مادرت تو بیمارستان... برو منم میام!

دریا اشکاش و پاک میکنه و گندم دستش و میگیره و میرن...
آرشام بی حوصله میگه:

- چي ميگي شما؟

- چرا فکر ميکني همه کارا با داد و بیداد حل ميشه؟

- چون حل ميشه!

تلخند ميزنم:

- تو اصلا عوض نشدي!

- باشه!

ميخواه بره که مقابلش مي ايستم:

- دریا رو لااقل از خودت ناامید نکن... اگه با پسر من مشکل
داری سر دخترت خالی نکن!

دستی به موهای جو گندمیش میکشه:

- اومدی همینو بگی؟

- اومدم بگم من هر کاری لازم باشه واسه خوب شدن پسر
انجام میدم، بعدش اگه هنوز همو بخوان همه ی تلاش مو
میکنم که همدیگر و داشته باشه... تو هم اگه مخالفی یا هر
چیز دیگه ارومم میشه برخورد کرد، نه الان ۲۰ سال پیشه نه
دریا مثل منه، همه چی عوض شده... تو هم اون قدر مرد باش
که دختره هنوز از زیر سرم در نیومده اینجوری کشون کشون
میکشیش بیرون!

با اخم و جدی نگام میکنه، سمت بیمارستان راه می افتم که
میگه:

- یه سوال خیلی وقته ذهنم و مشغول کرده!

می ایستم... قلبم بد می تپه... سمتش برمیگردم که دستاش و
توی جیب شلوار مشکیش میبره و جلو میاد:

- خوشبختی؟! -

دلم یه جوری زیر و رو میشه از سوالش... اما توی چشماش
هیچ حسی نمیبینم... خیلی دلم میخواد بدونم موفق شد من و
از خاطرش پاک کنه یا نه:

- هستم!

نفس عمیق میکشه و لبخند میزنه:

- خوبه!

منم لبخند میزنم:

- توچی؟

چقدر چهرش پیر و جافتاده شده:

- بیشتر از اونکه تصورش و میکردم... البته قبل از پیدا شدن
سر و کله ی امیرسام شما توی زندگیم!

- تو از اول با امیر مشکل داشتی... چرا؟ فقط چون پسر منه؟

- فقط چون عین باباش بی جنمه!

با حرص میخندم:

- اتفاقا همه معتقدن امیر به تو رفته!

- من ادم جا زدن و حرص مو سر بی گناه خالی کردن نبودم،
دنبال انتقام نبودم...

تلخ میگم:

- بودی... تو عین امیرسام تموم گذشته رو همین جوری
زندگی کردی، وقتی هم از زندون برگشتی باز مثل امیر
دنبال انتقام بودی!

- من بی جنم نبودم... همه جوره پای عشقم وایسادم!

- امیرم میخواد وایسه... تو نمیزاری!

اینو میگم و بی حرف سمت بیمارستان راه می افتم که میگه:

- بگو با زبون خوش دریا بیاد!

#دل آرام

دست دریا رو میگیرم و لبخند میزنم:

- اون قدری از عشق تو به پدرت شنیدم که این رفتارت داره

متعجبم میکنه دریا، چرا باهاش نمیری خونه؟

چشمای سرخشو روی هم فشار میده و میگه:

- حرفی باهاش ندارم زن عمو!

- با این کارا فقط اونو از امیر من بیزارتر میکنی... برای به دست و آوردن و نگه داشتن هر آنچه که دوس داری اول باید تعادل و توی زندگیت حفظ کنی!

بغض بدی داره این دختر... نمیدونم چشه... گندم و می بینم که خسته و ساکت سمت خروجی بیمارستان میره...

- بخاطر مادرت حرمتارو نشکن... بزار حافظه ی سام که برگشت همه چی و درست میکنیم!

اشکش میریزه:

- کاش همه چی یه شکل دیگه بود... گذشتون... شما... بابا...
عمو... اون مادر بدبخت دلشکسته ی من که میفهمم هنوزم
گاهی حس میکنه بابام دوشش نداره!

خون تو تنم یخ میزنه...

- این چه حرفیه دریا؟

اشکش و عصبی پاک میکنه:

- هر زن دیگه ای جای مامان گندم من بود همینجوری فکر
میکرد... اصلا بدتر فکر میکرد... بدتر رفتار میکرد... خیلی
وقت نیست حقیقت و فهمیدم و کنارش همه ی حساسیتای
مامانمو درک کردم... مامان گندمم دیونه وار بابا ارشام میخواد
زن عمو... دیونه وار از نوع همون عشقی که زمانی بابام به شما

داشت... حتی اگه بفهمه دوستش نداره بازم همین قدر عاشقش
میمونه...!

با گریه ادامه میده:

- من میفهمم وقتی شما میخوای باهاش حرف بزنی یا بلعکس
چه جوری توی دلش خالی میشه ولی هیچی نمیگه... اره شاید
خنده دار باشه بعداز این همه سال... با وجود من و سام...
میدونم ولی مامان گندم من همه ی اون گذشته دو میدونه... و
این حجم از عشق به زن برادر شوهرش که از قضا قراره بشه
مادرشوهر دخترش... عین مرگه!

- بابات گذشته رو ریخته دور دریا... همه ی زندگیش تویی و
مادرت... داری اشتباه میکنی...

تلخ میخنده:

- قبل از اینکه سام ماجرارو بهم بگه همه ی زندگیم بابا بود و
هیچ وقت نفهمیدم مامانم تا چه حد خوشبخته...بابام لب باز
نکرده مامانم میگفت چشم... داد میزد سکوت میکرد یا با
خنده و شوخی تمومش میکرد... بهونه میگرفت نازشو
میکشید... اون وقتا فکر میکردم ۲ تا عاشقن دیگه... اما این
روزا حس میکنم اونى که تحمل کرد فقط مادرم بود!

- تو چت شده دریا؟

- میخوام دست مادرمو بگیرم و از زندگیش بریم بیرون...
میخوام یه بار واسه همیشه بابا غرورشو بشکنه... میخوام...

دو طرف صورتش و میگیرم و نگران میگه:

- دریا...اروم بگیر ببینم چه بلایی سرت اومده دختر؟

هق میزنه:

- من توان گفتنش و ندارم!

- آخه عزیزمن ...من اینجوری از نگرانی سخته میکنم!

- اگه بخوام با سام پیام خونتون... میشه؟

تپش قلبم میره بالا:

- بدون اجازه ی بابات؟

سرشو تگون میده... این فاجعه تموم شدنی نیست!

- چیشده که میخوای از بابات دل بکنی؟

- بعد میگم... من و خونتون راه میدید؟!

- معلومه.. خونه ی خودته!

لبخند میزنه و با گفتن فعلا سمت در خروجی راه می افته!

#دریا

روی صندلی عقب نشستم و بابا با سرعت رانندگی میکنه...

مامان دستشو روی بازوش میزاره... مثل همیشه اروم و

مهربونه:

- آرشام جان اروم!

بابا هر بار با اخمای در هم از آینه نگام میکنه... سرعتشو
کمتر میکنه و میگه:

- قراره به ته مونده ی ابروی من چوب حراج بزنی که اینجوری
رفتار میکنی؟

- من کاری نکردم بابا!

نیشخند میزنه:

- این همه سال زحمت بکش بچه بزرگ کن... آخریه الدنگ از
راه نرسیده کل حافظشو از زحمتای ننه باباش پاک کنه...
عالیه!

- من هیچکدوم از زحمتاتون و یادم نرفته!

- پس چه مرگته؟ چه مرگته که باید زن عموت تو گوشت
بخونه تا بیای خونت؟

عصبی دستی به پیشونیم میکشم تا خفه شم از غمی که توی
سینه هر حرفی و نزنم... جلوی خونه که ترمز میکنه هر سه
پیاده میشیم و وارد خونه میشیم... میخوام سمت اتاقم برم که
بازومو میگیره:

- نگفتی؟

- بزار یکم اروم شدم حرف میزنیم بابا!

- کجا بودی این چند روز؟

- خونه ی نامزدم!

با حرص و نفس نفس کنان نگام میکنه...مامان کلافه میگه:

- بس کنید دیگه... ارشام برو یه دوش بگیر اروم شی!

میخوام برم که داد میزنه:

- چه مرگت بود که خونه نیومدی؟ که زن ارتان باید بگه تا راضی شی و تشریف فرماشی!

عصبی میگم:

- دل آرام زن عمومه اما من هنوزم مطمئن نیستم به چشم شما مثل سابق نباشه!

مامان هین بلندی می‌گه و بابا با همه ی توانش میزنه توی
گوشم... سرم سمت راست میچرخه و درد تا توی فک و
دندونام میپیچه... برمیگردم و خیزی خون و کنار لبم حس
میکنم:

- نمیخواستم به اینجا برسه... گفتم بزار ارومشم و
نداشتی... وقتی سام گذشته تو و گفت و خودتم گفتی همه
چی توی ذهنم برابر شد... هضم شد... سخت بود اما شد... ولی
وقتی فهمیدم راضی به مرگ پسر برادرت شدی دو تا چیز
واسم روشن شد...

مامان داد میزنه:

- چی میگی دریا؟

بابا هاج و واج نگام میکنه و من با گریه می‌گم:

- من متاسفم که باید اینو جلوی مامان بیچارم بگم... ولی
وقتی نمیتونی سام و... بچع داداش و دختر عموت و دوست
داشته باشی یعنی حسست هنوزم به دل ارام مثل سابق و از
بچش چندشت میشه!

مامان روی مبل سقوط میکنه و من داد میزنم:

- اون قدر عاشقشی که حتی دوس نداری من عروسشم...
برای همین گفتم پاک کردن سام بهترین راهه!

- داری چرند میگی!



دریا

نیشخند میزنم... بغض دارم... شکستن بابا شکستن منه... خرد شدن
مامان خرد شدن من... حال خوب نیست... اصلا خوب نیست...

-کاش چرند بود... کاش توهم بود... کاش اینجوری نمیشناختم بابا!

مامان سرشو با دستاش میگیره و اشک من میچکه:

-بخشید که اینو میگم... بخشید که مجبورم تو روت وایسم بابا!

-معلوم چت شده دریا؟

-بعد از رفتن من از اینجا چند روز و چندساعت بشین و به خودت و
گذشت فکر کن بابا... شما آقای ارشام کاویانی... همه کار واسه نابودی
یه زن کردی و تهش وانمود کردی اونی که باخته خودتی... اونی که از
عشق محرومه شمایی... اون قدر گفتی تا یه دختر اون سر دنیا جای
اینکه از شنیدن تجاوزت به دختر عموت جا بخوره از سر تنهایی و بی
کسیش عاشقت شد!

بابا مات مونده و من نمیفهمم این حرفا رو از کدوم گوری میارم:

-همه جا گفתי مادر و پدرت بین شما و عمو فرق گذاشتن و همینو
توجیح همه ی کاراتون کردید... از عمو ارتان متنفری اما نمیدونم چرا...
از پسرش بیزاری اما نمیدونم چرا... عمو ارتان نمونه ی یه مرد واقعیه
بابا!

-خب دیگه؟

نفس میگیرم و جلوتر میرم:

-گفתי بی جنمه گفתי بی عرضس... گفתי پسرشم مثل خودش پای
عشق وایسادن و بلد نیست ولی من میخوام امروز با همه دردی که تو
وجودمه بگم بابا... عمو خیلی خوب پای عشقش وایساد... اما شما پای
عشقی وایسادی که زور بود... که التماس دنیارو بهت کرد ولش کنی...
اما بخاطر خودخواهی خودت به قول خودت پاش وایسادی و حالا پز
چی و میدی؟

مامان کلافه بلند میشه و بازوم و میگیره:

-بسه دریا... خجالت بکش!

عصبی اشکام و پاک میکنم؛

-وقتی دل ارام شکست خورده و زخمی طلاق شوگرفت اونی که بازم با همه ی عشقش رو به راهش کرد عمو ارتان بود...همون مردی که شما بهش میگی بی جنم... با همه درد خیانت شما به اون و ناموسش گذاشت دل ارام ببخشتون و برگرده به زندگی!

با چشمای بارونیم شکستنش و نگاه میکنم:

-چرا وقتی فهمیدی عاشق پسرشونم مثل الان زدی زیر گوشم؟ مگه چقدر سام و میشناختی؟ کجای این عشق مشکل داشت؟ من عاشق پسری بودم که شما بیست سال پیش باهاش رابطه داشتی و همه ی چیز تموم شده بود!...

-نمیخواستم من و بفهمی... گذشته مو بفهمی... نمیخواستم به اینجا که الان هستیم برسیم... نمیخواستم تنها دارایمو از دست بدم جوجه!

اشکام میریزه:

-مشکلت همینه بابا... همه رو به زور نگه میداری.. زدی سام و ناقص کردی... من موندم واست؟

جا میخوره...مامان نگام میکنه:

-تو چت شده دریا؟ حالите چی میگی؟

با گریه میگم:

-بابا خوب میدونه چی میگم... پشت در اتاقش خودم شنیدم که دو نفر و فرستاده سر وقت امیر واسه اینکه گوش مالیش بدن... بترسوننش که دیگ سراغم نیاد... اما اونا زیادی زدن... درسته بابا؟!

تکیه شو به دیوار میده و مامان ناباور سمتش میره:

-دریا چی میگه ارشام!؟

با یه حال بد میگم:

-باورم نمیشه بابا... اون پسری که افتاده گوشه ی بیمارستان و چند روز توی کما بود پسر برادرته... پسر هم خفته... پسر زنیه که قبلا به حد کافی عذابش دادی... چند روز تو کما بود و حالا که چشم باز کرده حتی اسمشو یادش نمیاد!

جلو میرم و با گریه یقه ی پیراهنش و میگیرم:

-چه جوری دلت اومد؟ چه طوری این قدر سنگی بابا؟ کجا احساسات و کشتی و که حتی ذره ای دلت واسه من نسوخت؟ فکر نکردی اگه امیر چیزیش بشه... اگه از دستش بدم... میشم مثل خودت؟ فکر نکردی امیرسامم تنهایی دارایی زنیه که جوونیشو حروم کردی؟

با گریه داد میزنم:

-همه ی اینا به جهنم... فکر نکردی من... دختری... کسی که خدای
روی زمینم بودی... اگه بفهمه تا این حد بی رحمی دق میکنه؟

سرمو خم میکنه و پیشونیم و روی سینش میزارم... هق میزنم:

-دارم دق میکنم بابا... چه جوری تورو عمو و زن عمو نگاه کنم؟ چه
طوری برگردم به امیر؟ اگه دیگه من و یادش نیاد تکلیف من و پدر و
مادرش چیه؟

-نمیخواستم به اینجا برسه!

دستاش واسه بغل کردنم بالا میاد... اما عقب میرم

-نمیخواستم و پیش اومد و خامی کردم و بی تجربگی واسه سن شما
نیست بابا... شما بزرگتر منی... شما مرد این خونه ای... خراب کردی بابا
آرشام!

سمت اتاقم میرم و حتی دل نگاه کردن به مامان و ندارم!

#گندم

دریا که وارد اتاقش میشه و در و میبندد مات و یخ زده جلو میرم... می
بینم که دست ارشام سمت قلبش میره ...

-چرا!؟

نگام میکنه... اروم میگه:

-بعد حرف بزنیم؟

اشکم میچکه:

-تموم این سال فکر میکردم اگه عاشقت شدم چون لایقش بودی...
چون یه مرد و از یه ناامیدی و بی حسی در اوردم و زندگی و بهش
برگردوندم!

جلو میاد:

-مگه غیر از اینه؟

نیشخند میزنم:

-تموم این مدت فکر میکردم دل ارام فقط ردش توی خاطرت
مونده!....

-مگه غیر از اینه؟

-حق با دریا بود...تنهایی و خستگی و بی پناهی اون روزام مجبورم کرد
به مردی پناه ببرم که دل و هوش و عقلش با زن دیگه ای بود و به من
گفت فقط دوستت دارم!

داد میزنه:

-مگه نداشتم؟

منم داد میزنم:

-نداشتی... هیچ وقت نداشتی... باهام ازدواج کردی که گندی که قبل
از اومدنت پیش من زدی و جمع کنی... ازدواج کردی که زندگی دل
ارام و برگردونی... ازدواج کردی که حرفتو به کرسی بشونی و به همه ی
اونایی که توی ایران از سایتیم میترسیدن بفهمونی دل ارام و فراموش
کردی!

-گندم... گندم سر به سر من کله خر نزار... چرند نگو... بعد از بیست
سال زندگی مهمل نباف!

اشکام میریزه؛

-خر بودم... جوون بودم.. رویا بافتم... و تو هیچ وقت دل ارام و یادت
نرفت!

چشماشو می بنده...

-گندم کافیه!

-اون قدر دوشش داری که هنوزم از بچه ی اون و ارتان بیزاری...از
برادرت بیزاری... من چه جوری اینارو نفهمیدم و دریا فهمید؟

-مگه مریضم وقتی دوستت ندارم باهات ازدواج کنم؟ مگه بیمارم ازت
بچه دارشم؟ مگه بچه ای دل میدی به حرفای اون بچه؟

با گریه میگم؛

-دریا بچه نیست... فقط مثل من عشق کور و کرش نکرده بود.. چه
طوری تونستی این بلارو سر امیر بیاری و حتی به روی خودت نیاری؟

-بابا به جون همون دریا قرار بود یه کتک کاری جزئی باشه... اون
نفهما هلش دادن... من نمیخواستم دریا رو ازم بگیره گندم!

میخوام چیزی بگم که می بینم دریا چمدون به دست از اتاقش بیرون
میاد... چشماش سرخ و اشکيه... رنگش پریده... ارشام جلو میره:

-کجا؟

-میرم پیش امیر... میخوام جای شما جبران کنم... میخوام اون قدر
ازش پرستاری کنم تا تمومشه عذاب وجدانم... میخوام جون بکنم تا
یادم نیاد مسبب حالش شمایید و تا آخر عمر این و ازش پنهون کنم...
میخوام از پشت برم بابا!

دستشو به دیوار میگیره تا سقوط نکنه:

-بهت گفتم من نمیخواستم بلایی سرش بیاد بچه!

-اما اومده... وقتی دل کتک خوردنشو داشتی حتما دل کما رفتنش
داری... بابا یه دنیا ازت دلگیر و ناامیدم... و تنها کاری که میتونی در
حقم کنی اینکه هیچ وقت دنبالم نیای!

سمتم میاد... چمدونش و زمین میزاره و صورتم و قاب میگیره:

-من هیچ وقت ادعا نکردم بابا دوست نداشته... عمر و جوونیات
گذاشتی پای مردی که سالی یه بارم ازش دوست دارم نشنیدی... زیاد
سرت داد زد... زیاد بی حسی و سکوت دیدی ازش... اما تحمل کردی
چون عاشقش بودی... حتی وقتی تو روش وایسادم و از گذشتش گفتم
ازش دفاع کردی... و من بابت تموم اینها به خودت و عشقت افتخار
میکنم مامان!

اشکامو پاک میکنه و ادامه میدهد:

-اون حرفارو زدم بدونی از عشق زیاد چشمات و روی خود واقعی بابا
بستی... اینکه دوستت داره یا نداره رو خودتون بهتر میدونید.. اما از من
میشنوی یه مدت نباش توی زندگیش... بزار خودشم بفهمه از روی
عادت باهاته یا واقعا دوستت داره... بزار به خودش بیاد!

صورتمو میبوسه و چمدونشو برمیداره... سمت در که میره ارشام میگه:

-زندگی من و مادرت و میریزی به هم و ککتم نمیگزه؟یه خروار حرف
و کنایه تحویل میدی و کل من و میبری زیر سوال و نشنیده جمع
میکنی میری؟!!

برمیگرده:

-شما دفاع کردن و توجیه کردن و خوب بلدی بابا... منم همه ی
حرفاتو حفظم... همیشه برای داشتن و از دست ندادن یه ادم توی
زندگیت از روی همه رد شدی بدون اینکه یه لحظه فکر کنی اونایی که
زیر پاتن تو چه حالین...من به عمو و زن عمو چیزی نمیگم... شما هم
نگو... به اونایی که زدن بگو گم و گورشن... نمیگم چون نمیخوام یه بار
دیگه شکستنشو ببینیم.. خدافظ!

بیرون میره و در و که میبندم ارشام با حال بدی روی کاناپه سقوط
میکنه... و من برای جمع کردن وسایلم سمت اتاق میرم!

#آرشام

همه ی سینم میسوزه... قلبم کند میزنه... ارشام وقتشه از این زندگی
سگی دست بکشی و یه جماعت و راحت کنی!

روی کاناپه دراز میکشم و دستمو روی پیشونیم میزارم... حق با دریا
بود... من خراب کردم... اما من گندم و دوست داشتم... باهاش اروم
بودم... من بیست سال بود دل ارام و کشته بودم!...

می بینم گندم آماده و چمدون به دست از اتاقش بیرون میاد... تلخ
میخندم؛

-همه تو این خونه چمدون به دست شدن... خبریه تو رفتن؟

چیزی نمیگه... فقط کلید خونه رو روی میز میزاره... تلخ تر میگم:

-فکر نمیکنی چمدون بستن و رفتن از سن ما گذشته؟

-میرم تا بفهمم بیست سال تموم اشتباه کردم یا نه!

میشینم و عصبی میگم؛

-عقل تو دادی دست دریا؟ بیست سال زندگی کردی و هنوز نفهمیدی
دوستت داشتم یا نه؟!

-شک کردم!

می ایستم... کمرم تیر میکشه...

-ادم عاشق شک نمیکنه!

-ادم دلشکسته چی؟

چشمام روی هم فشار میدم:

-تو دیگه زخم نزن گندم... مگه من جز تو و دریا کی و دارم؟

-غرورتو... خودخواهی تو... اینا الویتته!

-من همیشه دوست داشتم... من بهترین خاطره های زندگیم و باهات داشتم... من دلم با دل ارام بود بازم هر جور مونده برش میگردوندم... به کجای زندگیمون شک داری نفهم؟

اشکش و پاک میکنه؛

-به نگاهت شب خواستگاری دریا وقتی روی دل ارام موند و خاموش شد... به امیرسام که هیچ وقت حسی بهش نداشتی...به حرف زدنا تون توی بیمارستان و بعدش اروم شدند!

-تو دیونه شدی گندم!

-این دیونه میخواد باهمه ی عشقش ترک ت کنه... میرم که به خودت بیای... میرم که بفهمی با خودت چند چندی... میرم تا از خودخواهی و زورگویت و سر ببری و واسه خوشبختی دریا و سام تلاش کنی... میرم تا یه بار دیگه توی همین سن و سال بهم ثابت کنی دوسم داشتی!

سمت در میره و من خرد شدنمو حس میکنم... بیرون میره و در و که
میبندم یه بار دیگه فرو میریزم!

#دل ارام

قرار شد امیرسام فردا مرخص بشه، خبرنگار و عکاس و همکاراش همه
واسه سر زدن بهش اومدن.. خبری از دریا نیست و این واسم عجیبه...
همه تلاش مو کردم و تا جایی که تونستم با امیرحرف زدم و از همه
چی واسش گفتم!...

آرتان که با لیوان آب میوه وارد اتاق میشه لبخند میزنم و بلند میشم...
ارتان لیوان و سمت سام میگیره و سام البوم و میبنده... قبل از گرفتن
لیوان میگه؛

-اون دختر... چه نسبتی با من داشت؟ چرا یهو غیب شد؟

ارتان میگه:

-دختر عموته باباجان، البته عاشق و معشوق هم بودید!

یه ابروشو بالا میده و میگه:

-ازدواج کردیم؟

-قراره ازدواج کنید... وقتی روبه راه شدی!

کلافه موهاشو چنگ میزنه:

-هر چی فکر میکنم ذهنم خالیه... چیزی یادم نمیاد!

-به مرور درست میشه باباجان!

ضربه ای به در میخوره و نگامون سمت در برمیگرده... میبینم دریا با

چشمای پف کرده وارد اتاق میشه... جلو میاد:

-سلام!

جواب سلامشو میدیم وارتان مهربون و نگران سمتش میره:

-بابات باز گرد و خاک کرده که چشمت سرخه؟

با چشمای اشکی ارتان و نگاه میکنه و بی حرف میپره توی اغوشش...
ارتان محکم بغلش میکنه و سام گیج نگاش میکنه... نگران میگم:

-چیشده دریا جان؟

از آغوش ارتان بیرون میاد و با صدای لرزون میگه:

-میشه من یه مدت خونه ی شما بمونم؟ تا خوب شدن حال امیر و...
اگه بخواد ازدواجمون!

ارتان میگه:

-چرا نشه عزیزمن؟ بابات موافقه؟

اشکاش پاک میکنه:

-اره!

دستمو پشت کمرش میکشم:

-بمونی امیر خیلی زود بهتر میشه!

لبخند کمرنگی میزنه و سمت امیر میره... لبه ی تخت میشینه و مظلوم
و با بغض میگه:

-میشه من و یادت بیاد؟

امیر نگران و گیج نگاه میکنه و دریا حق میزنه:

-میشه یه بار دیگه بهم بگی دوستت دارم؟

نگران نگاهش میکنم و ارتان واسش لیوان و پر از اب میکنه:

-میشه یه بار دیگه بهم بگی دریاچه؟ بگی تا آخرش باهاتم؟ بگی با هم
یه زندگی و دست و پا میکنیم که چشم حسودا کور شه؟

ارتان لیوان اب و سمتش میگیره:

-دریا جان تو به استراحت نیاز داری عمو!

-نمیخوام عمو!

خم میشه و پیشونیش و روی سینه ی سام میزاره... سام با مکث
دستشو بالا میاره و روی سرش میکشه... دریا حق میزنه:

-الان دیگه فقط تورودارم... زود خوبشو... توروخدا!

-آروم باش دریا!

با گفتن این جمله از سام گریش شدیدتر میشه!

#آرشام

-پیرشده آءم نشده... پیرشده كله خربازیات و نداشتی کنار...
پیرشده و یاد نگرفتی دنیا با زورگویی و خوخواهی چرخش نمیچرخه!

نگام روی پوریا ثابت مونده... جوونیمون گذشت و هیچ کدومون ازش
لذت نبردیم!

-بلندشو ببرمت بیمارستان... باید اوضاع قلبت چک بشه نفهم!

-پیرشده و مودب نشده!

کلافه از خون سردیم کوسن مبل و سمتم پرت میکنه:

-پاشو گمشو زر زر نکن... مرد گنده از هیكلت خجالت بکش... زن و
بچت معلوم نیس کجان و چه حالین بعد لم دادی و اینجا به ادب من
فکر میکنی؟

-به چی فکر کنم؟ وقتی رفتن یعنی حالشون با من خوب نیست!

-چرند نگو... مثل جوونای ۱۸ ساله حرف نزن آرشام... هر کی ندونه
من میدونم گندم و دریا چه اندازه عاشق تو کره خرن... میدونم چقدر
وابستن... من میدونم و تو نفهم نمیدونی؟

کلافه میگم:

-کم غر بزن پوریا... پاشو برو دنبال کار و زندگیت!

-میرم میرم چون حفته تو تنهایی بیوسی... بدبخت اون گندم که دل
داد به اون دل سنگت و از اول تا امروز همه ی گنداخلاقیاتو و تحمل
کرد!

سرمو به پشتی کاناپه میزنم:

-بعد از این همه سال شک کرده که دوشش دارم... این یعنی کل من و
احساسم و زندگی و برده زیر سوال!

-این یعنی نتونستی اونجور که باید دلشو قرص کنی که دوشش
داری... نتونستی اون جور که باید بهش ثابت کنی دل ارام واست مرده!

-دیگه باید چیکار میکردم مرتیکه؟ خیانت کردم؟ یادگاری و عکساشو
نگه داشتم؟ چپ و راست دنبال چشم چرونی و دختربازی بودم؟ چیکار
کردم؟

نیشخند تلخی میزنه:

-عکس و یادگاریاشو چیوندی اتاق خونه ی پدریت!

فقط نگاش میکنم... بلند میشه و مقابلم می ایسته... مجبور میشم
بلندشم... جدی و خشک میگه:

-حس تو به دل ارام جنون بود... یه جنون ازار دهنده که همه رو با
خودت تباه کرد... اون زن حق داره شک کنه!

-من چیزی و عمدی نگه نداشتم... اگه مونده واسه اینکه سراغشون
نرفتم واسه اتیش زدنشون... روز اخر که با دل ارام خداحافظی کردم تو
هم بودی... بودی و شاهد بودی حتی دستم بهش نخورد... بودی و
شاهد یه جواری ازش دل کندم که خودشم شوکه شد... الان چی و به
روم میاری پیرمرد؟

دستشو روی شونم میزنه:

-اگه گندم و دوس داری... اگه دل ارام واست مرده... بهش ثابت کن و
واسه برگردونش جون بکن... چون اون تنها زنی بود که واسه خوب
شدن و حس کردن خوشبختیت جون کند... تنها زنی که فقط پشتت
بود... تنها زنی که همه جا ازت دفاع کرد و ازت واسه دخترتون اسطوره
ساخت... فهم اینا سخت نیست... باید بفهمی گندم توی زندگیت یه
فرشته بی بال بود... باید بفهمی عشق واقعی و گندم بهت داد نه دل
ارامی که همه ی روزایی که سعی کردی ادمشی و جبران کنی پست زد
چون دوست نداشت!

خم میشه و کتش و از مبل برمیداره:

-مگه چقدر ديگه زنده ايم؟ بزار ته مونده ي عمرت و کنار خونوادت
بدون غرور پا بندازی رو پا و چایی تو هورت بکشی!

اینو و میگه و سمت در میره... قلبم میسوزه:

-باید خودمو و اون دوتا جونور و به پلیس معرفی کنم!

سمتم برمیگرده:

-که چی بشه؟ نفرت دلی و برادرت ازت بیشتر بشه؟ دخترت بیشتر
شرمنده بشه؟ امیرسام بیشتر ازت متنفر شه؟ گندم یه بار ديگه تنه‌اشه؟

-پرونده ي اميربازه... پلیس دنبال ضربه... میخوام قبل از لو رفتن مرد
و مردونه خودم برم جلو... اینجوری ابروریزیش کمتره!

-همیشه زندگیت باتلاقه ارشام... هی دست و پا میزنیم و هی میریم
پایین تر!

#گندم

جای مامانم توی این خونه خالیه... دلم براش لک زده... کاش زنده بود...
کاش یه بار دیگه میشد شکست خورده به آغوشش پناه ببرم... کاش
گرشا بود... کاش زمان به عقب برمیگشت و هیچ کدوم از این اتفاقا رخ
نمیداد... کاش هیچ وقت ارشام همسایه ی واحد روبه رویی نمیشد...
کاش روز اولی که گوشی و پرت کردم و خورد توی بینیش چشماش
دلمو نلرزونده بود! ...

اما نه گندم... زندگی بدون ارشام امکان نداشت... تو باهاش کیف
کردی... لذت بردی... زندگی ساختی... گاهی هم زخم زد و اذیت
شدی... مثل همه ی زن و شوهر!

یاد سال اول ازدواجمون می افتم... روزای خوبی بود اما سخته بود..
اعتراف میکنم زندگی با ارشام سخته!

یاد روزی می افتم که دلم بهونه داشت... از سردی و بی احساسیش
حالم بد بود... بهش گیر دادم و بعدش خدا میدونه چه جوری به غلط
کردن افتادم!

شب بود و وقتی از سرکار برگشت خسته بود... اما مثل همیشه جذاب
بود... دلم ضعف میرفت از تماشای قد و بالاش... کتشو گرفتم و کلافه
گفتم:

-چرا این قدر دیر میای ارشام؟ نمیگی من میپوسم تو این خونه؟

کتش و پرت کرد روی مبل و خون سرد گفت:

-نه نمیگم!

سمت اتاق رفت و مشغول باز کردن دکمه های پیرهنش شد... جلو
رفتم و گفتم:

-یه سلام زورت میاد به من بکنی؟ یه احوال پرسى... یه بغلى بوسی
کوفتى!

کلافه پیراهنشو در آورد؛

-شروع کرد!

جلو رفتم و پر از حس و فکر بد گفتم:

-تو اصلا من و دوست داری ارشام؟

ایستاد و با یه اخم غلیظ نگام کرد:

-چی چی دم... غر نزن!

-من دلم یکم محبت میخواد خب... صبح میری شب میای اونم دیر
وقت... دیر میای من و کمتر ببینی؟

-من اصلا ادم صبوری نیستم گندم... رو مخ من نرو برو غذارو بکش!

بغض داشتم... حس میکردم ارشام همه ی حواسش هنوزم به دل ارامه:

-دوسم داری؟

نفسش و فوت کرد... بی حوصله گفتم:

-چند ماه از زندگیمون گذشته... صبوری کردم... تحمل کردم... اما تو
قرار نبود این قدر بی حس باشی ارشام!

-من این قرار و کجا با شما گذاشتم؟

شوکه نگاش میکنم... میخواد سمت حموم بره که جلوش می ایستم:

-گفته بودی ممکنه کم بگی دوسم داری... اما نگفتی هیچ وقت
نمیگی!

-سالی یه بار و میگم... الان یک سال نشده!

زدم تخته ی سینش:

-میخوام صد سال نگی... فکر کردی کی هستی اصلاً؟

-آرشام کاویانی!

-آرشام کاویانی من از این خون سردیت متنفرم!

بی تفاوت خندید و کنارم زد... وارد حموم شد... با بغض گفتم:

-هنوزم به دل ارام فکر میکنی؟

خشک شد و ایستاد... سمتم برگشت... یه جوری دستمو گرفت و کشید

توی حموم که همه ی دستم تیرکشید... چسبوندم به دیوار و با یه

عصبانیت وحشتناک گفت:

-ادما اگه گذشته شون و واسه هر خری نمیگن چون حوصله ندارن یه
زمان و روزگاری اون گذشته رو چماق کنن و بکوبن توسرش... تیکه
بندازن...حرف مفت بزنی!

-فقط دلم گرفته!

داد زد... تنم لرزید:

-دلت گوه خورده...دلت غلط کرده... مگه روزی که پاتو گذاشتی توی
این خراب شده نگفتم من همینم... نگفتم بی حسم...نگفتم ممکنه یه
روز بی حوصله باشم... بخوام تنها باشم... حال حرف زدنم نداشته باشم؟

-بخشید!

چونمو محکم گرفت و فشارداد:

-گذشته ی من و هیچ جای زندگیمون نکش وسط... که اگه یه بار
دیگه بکشی یه جوری میزنمت حرف زدن یادت بره!

اشکم ریخت:

-باشه!

کلافه چونمو رها کرد:

-اون زن دیگه شوهر داره... بچه داره... واسه منم تموم شدس که اگه
نبود گوه میخوردم تورو بگیرم!

-داد نزن ارشام!

-شما زنا عادت دارید گوه بزنیید به اعصابمون و اخرش بگید داد
نزن...برو بیرون میخوام دوش بگیرم!

شلوارشو از پاش در آورد و وارد حموم شد... دوش و باز کرد و زیرش
ایستاد... اشکام و پاک کردم و جلو رفتم... پشت به من زیر دوش

ایستاده بود و چشماشو بسته بود... پشتش ایستادم و سرمو روی کمرش گذاشتم...دستم و توی شکمش قفل کردم ... عصبی گفت:

-نکن... برو کنار گندم!

-من خیلی عاشقتم!

-افرین به تو!

بغض کرده گفتم:

-من با تو خیلی حالم خوبه آرشام!

-خوشبحالت!

-فقط بغلم کن...نگو دوستم داری... هیچی نگو... فحش بده اصلا... ولی

بغلم کن... من به بغلت معتادم!

کلافه برگشت سمتم ...

-با لباس میان حموم؟

-بغلم کن!

دستاش و باز کرد... با گریه پرت شدم توی آغوش خیسش... هق
زدم ...

-گندم خانوم؟

هق زدم:

-چرا بهونه ی بیخود میگیری اخه؟

-به دل ارام حسودیم میشه!

-دل ارام جایگزین داشت... جایگزینش تویی... اونى که جایگزین نداره
تویی... پس به خودت حسودیت شه!

عادت داشت تو اوج دعوا و داد زدن با یه جمله ارومم کنه ...

-قول بده همیشه بمونی برام!

-من ادم خوش قولی نیستم... بدون قول میگم که میمونم!

من و از خودش جدا کرد و لباسامو از تنم در آورد... مجدد بغلم کرد...این بار محکم تر... مهربون تر! ...

با شنیدن صدای زنگ گوشیم از افکارم جدا میشم و گوشی و از روی میز برمیدارم... با دیدن اسم دریا لبخند میزنم و جواب میدم:

-سلام مامان جان!

#دریا

-سلام... خوبی مامانم؟

-خوبم عزیزم... تو خوبی؟ سام بهتره؟

با حال بدی میگم:

-خوبیم... بابا خوبه؟

سکوت میکنه... نگران میگم:

-مامان گندم؟

-پیشش نیستم... منم یا یه چمدون زدم بیرون!

-بخشید که زندگیتون و ریختم بهم مامان!

تلخ میگه:

-لازم بود این دوری.. سام مرخص شد؟

-اره امروز صبح...الان خونشونیم... میای بهش سر بزنی؟

-بدون بابات پیام میفهمن دریا... زنگ میزنم بهش اگه اومد با هم
میاییم!

نگران میگم:

-مراقب خودت هستی مامان؟ میخوای پیام پیشت؟

-من خوبم دریا... برس به سام!

-من بچه نیستم مامان... شما بدون بابا یه ساعت دووم نمیاری!

با بغض میگه:

-یه وقتایی باید از وابستگیات و دلبستگیات فاصله بگیری!

-بمیرم واسه دلت!

-خدا نکنه... برو مادر... مراقب خودت باش!

-چشم... خداحافظ!

گوشی و قطع میکنم و روی کانتر میزارم... بقیه ی سیبارو توی آبمیوه
گیری میریزم که زن عمو دل ارام وارد اشپزخونه میشه:

-خسته شدی دریا جان... برو یکم پیش سام بقیش با من!

-نه تموم شه میرم!

-سراغت و میگیره!

شوکه نگاش میکنم... لبخند میزنه و سیب و ازم میگیره... بی حرف
سمت اتاقش راه می افتم... وارد اتاقش که میشم البوم توی دستشو می
بنده و نگام میکنه:

-مگه ما دختر عمو پسر عمو نیستیم؟

با دلشوره کنارش میشینم:

-هستیم!

به البوم اشاره میکنه:

-پس چرا هیچ عکس مشترکی از بچگی تا الان نداریم؟ نه از تو نه از خانواده!

سخت میگم:

-ارتباط نداشتیم!

متعجب میپرسه:

-چرا؟

-یه مشکل خانوادگی... منم زیاد نمیدونم... نمیخواهی دوش بگیری... فقط بدنت و بشور سرتو آب زن!

-باشه!

کمک میکنم بلندشم...

فقط نگام میکنه... کمک میکنم تی شرتشو از تنش در بیاره... گچ دستشو و توی کاور میکنم تا آب بهش نریزه... میخوام کمک کنم شلوارشم در بیاره که میگه:

-محرمیم به هم تو این قدر راحتی؟

میخندم:

-صیغه خوندیم... البته چند روز دیگه تمومه!

یه لبخند کمرنگ میزنه... شلوارشو که درمیارم بی حال و با پاهای کم جون سمت حموم میره:

-بیام کمک؟

-نخیر!

میخندم... در حموم و که میبندد میگم:

-من همینجام... لباسات و آماده میکنم... کاری داشتی صدام کن!

#امیرسام

از حموم که بیرون میام کمک میکنه لباسام و بیوشم... با دقت نگاش میکنم... هیچ خاطره ای از این دختر و توی ذهنم نیست اما اینو خوب میدونم و میفهمم چه اندازه دوسم داره...

سردرد و سرگیجه کلافم کرده... کمک میکنه روی تخت بشینم...
بالشت و پشت سرم مرتب میکنه:

-داروهاتو خوردی؟

سری تګون میدم و سمت کمد که میره یه چیزی مثل صاعقه جلوی
چشمام برق میزنه... یه خونه ی نااشنا... دریا مقابلمه... و من که با همه
ی حال بدم میگم:

-هیچ وقت دوست نداشتم دریا کاویانی!

گیج و مضطرب سرم و میگیره... نمیفهمم... این چی بود که یادم
اومد؟ دریا نگران سمتم میاد:

-چیشده سام؟ خوبی؟

با گیجی نگاش میکنم... اگه دوشش نداشتم پس اینجا چیکار میکنه...
اینا چی میگن؟

-ما خونه ی دیگه ای جز اینجا داشتیم؟

جا میخوره:

-چطور مگہ؟

عصبی میگم:

-داشتیم؟

-ارہ... تو داشتی...قرار بود بریم اونجا زندگی کنیم!

-تا حالا دوتایی رفتیم اونجا؟

نگران میگہ:

-ارہ... چیزی یادت اومده امیر؟

-مطمئنی من دوست داشتم؟

ناباور نگام میکنہ... سرم تیرمیکشہ:

-تو کی هستی؟ چه جور دختر عمویی که اثری ازت توی عکسامون نیست؟ چه جور فامیلی که پدر و مادرت یه سر به من نزدن؟

چشماش اشکی میشه ...

-خودت گفتی دوسم داشتی...من دروغ نمیگم امیر!

-ولی من یه بار توی اون خونه گفتم دوست ندارم... همین حالا یادم اومد!

اشکش میریزه:

-بحشمون شد... از لجبازی و عصبانیت گفتی!

سکوت میکنم... گوشیمو و از میز برمیداره و سمتم میگیره؛

-عکسامون و ببین!

با تردید گوشی و میگیرم و وارد گالری میشم... عکسامون و یکی یکی
رد میکنم... همه جا عکس داریم... توی همه ی عکسا خندیدیم... نگام
به فیلم که می افته همون خونه رو می بینم و تولدت مبارک خوندن
چند تا جوون که نمیشناسم... دریا اروم میگه:

-تولد من بود...توی خونت گرفتی... اونام دوستاتن... غافلگیرم کردی!

نگاش میکنم... شرمنده میگم:

-گریه نکن... میدونی که حال منو!

-اره... گوشی خودم شکست... خیلی از عکسامون پاک شد... اما بقیش
توی رمم هست حتما میارم ببینی!

نگام به عکس مرد جاافتاده با موهای جوگندمی می افته که شباهت
زیادی به خودم داره ...

-این کیه؟

-باباممه... عکسشو از روی پروفایل من ذخیره کردی!

تلخ میخندم:

-خوشتیپه!

با بغض میگه:

-اره!

بلند میشه و میپرسم:

-کجا میری؟

-میرم واست غذا آماده کنم!

وقتی میره گوشیم زنگ میخوره... با دیدن اسم مهناز گیج جواب میدم:

-بله؟

-سلام مرد بزرگ... مهنازم... طراح لباستون آقای خواننده بدون حافظه!

لحن پر انرژی و حال و بهتر میکنه:

-سلام!

-به به چه استقبال گرمی... خونه تشریف دارید با یزدان واسه عیادت خدمت برسیم؟

-هستم!

-پس مزاحمت میشیم... فعلا!

گوشی و قطع میکنم و نفس مو فوت میکنم!

#گندم

با استرس و حال بد شمارشو میگیرم... با تاخیر جواب میده:

- به پارسال دوست امسال هیچی؟!

- میخوای بگی تنها بودن بهت چسبیده؟

نیشخند میزنه:

- میخوام بگم وقتشو ندارم برت گردونم!

بغض مو قورت میدم:

- میدونم... تو هیچ وقت واسه لوس کردن و ناز کشیدن خانوما وقت
نمیزاری!

- زنگ زدی غر بزنی؟

- زنگ زدم بگم بیا دنبالم بریم خونه ی ارتان... دیدن سام... تنها برم
خوب نیست!

بی حوصله میگه:

-من در به در دنبال اون دو تا حیوونیم که پول گرفتن بزنن اما له کردن... وقت عیادت ندارم!

-بخاطر دریا!

سکوت میکنه... نمیفهمم چی توشه... نمیفهمم قرار چی کار کنه ...

-میای ارشام؟

-میام!

لبخند میزنم... خداحافظی میکنم و برای آماده شدن سمت اتاق میرم...
بدون ارشام زندگی یه روزمرگی کسل کنندس!

#آرشام

پشت فرمون منتظر اومدن گندم نشستم... گوشیم که زنگ میخوره با
دیدن اسم پوریا جواب میدم:

-چیه پیرمرد؟

-خفه... ردشون و زدن بچه ها... کرجن... اما هنوز ادرس دقیق نداریم!

-پیداشون کنید... تک و تنها برم کلانتری نمیتونم ثابت کنم هدفم
فقط گوشمالی بوده نه کشتن!

گندم که سوار میشه سلام میکنه و نگاش روی نیم رخم ثابت میمونه...
من دلتنگیاشو حفظم؛

-حله فعلا!

گوشی و قطع میکنم و سمتش برمیگردم:

-علیک سلام!

-من نیستم بیشتر خوش تیپ میکنی!

میخندم:

-سن من از دختربازی گذشته... ولمون کن!

-نه اتفاقا شوگرددی خوبی میشی!

اخم میکنم و حرکت میکنم...

-تو جوونیات که این قدر از دست من کشیدی چمدون نبستی... سر
پیری یادت افتاده بری؟

-یه بار بستم!

فکر میکنم و با یادآوری اون روز میخندم:

-اره اما از اون روز به بعد چمدون میدیدی جیغ میکشیدی کهیر
میزدی!

میخنده ...

-چه طوری این قدر خون سرد و بی تفاوتی؟

-من خون سرد و بی تفاوتم؟

-ظاهرت اره!

نیشخند میزنم:

-افرین... ظاهرم اره!

-یادته اون روز چرا چمدون بستم؟

میدون و دور میزنم و میگم:

-ادرس و یه بار دیگه بگو!

دلخور ادرس و میگه و میگم؛

-زدم تو گوشت... تو هم چمدون بستی!

-اون اولین و آخرین کتکی بود که ازت خوردم!

تلخ میگم؛

-اون روزم حقت بود وگرنه نمیزدم!

#گندم

با یادآوری اون روز لبخند تلخی میزنم و از شیشه خیابون و تماشا
میکنم...یه شب سرد و برفی بود... یه شب که نه حال من از سکوت
سردی ارشام خوب بود نه حال ارشام از بهونه گیریای من روبه راه
بود ...

یه شب که وقتی خواستم برم اتاقش دیدم گیتار توی دستش میزنه و
میخونه..همون اهنگ معروف و همیشگی... همون اهنگی که گفته با
جون و دلش واسه دل ارام خوند و باز نموند!

-دنیامی... تو مثل نفس میمونی هر جا همراهی

میدونی تموم زندگی دنیامی.. دیگه چی بگم بمونی و نری

شاید شد شاید موندی و دوباره هر چی باید شد

نگو هیچی روبه راه نمیشه شاید شد دیگه چی بگم بمونی و نری؟

تمام وجودم حسادت شد... تموم وجودم شک شد... یه حال بد... یه
بغض سرسخت...یه ترس بزرگ از یه شکست دوباره...وارد اتاق که شدم
عصبی بودم... توی تراس نشسته بود و خیره ی دونه های برف میزد و
میخوند:

-نگاهم کن...یه نگاه تو میتونه زندگیم باشه... تو که بودنت میتونه
دلخوشیم باشه... بزار حس کنم همیشه دارمت

نگاهم کن بزار زندگی دوباره با تو برگرده... ببین عشقمون روزای سخت
و طی کرده... بزار حس کنم همیشه دارمت!

جلو رفتم و با بغض و سرماییه که حالا لرز شده بود توی وجودم نگاش
کردم... چشماشو بسته بود... با یه تی شرت استین کوتاه سفید نشسته
بود توی تراس... سرما رو حس نمیکرد... شاید عشق دل ارام گرمش
کرده بود!

-دیگه داره بد میشه... ولی من نمیخوام از تو یک قدم دورشم... بخوام
نمیشه جز تو با کسی جورشم... دیگه چی بگم بمونی و نری!

توی دلم اتیشه نمیخوام بدونی حالم و توی این روزا... کسی چی میدونه
از یه ادم تنها... دیگه چی بگم بمونی و نری؟

-هوایی شدی؟

دستش روی گیتار ثابت میمونه... چشم باز میکنه و سمتم برمیگرده ...

-چه عجب ماشمارو دیدیم... بیا بشین اهنگمون و با هم بخونیم...
همون که رستوران خوندیم!

عین خیالش نبود من تو چه اتیشی میسوزم:

-این اهنگ و به یاد کی خوندی؟ عشق قدیمیت؟

عصبی گیتارو روی میز انداخت و اه بلندی گفت:

-باز شروع نکن گندم!

-هنوز نمیدونی روی این اهنگ حساسم؟ هنوز نمیدونی حالم بد
میشه؟ هنوز نمیدونی حس حقارت میکنم؟

بلند میشه و وارد اتاق میشه ...

-من این اهنگ و شعرشو دوست دارم... همیشه زدم و خوندم...ربطی به
دلی نداره بگو چشم!

اشکام ریخت:

-تو همه ی وجودت و دل ارام پر کرده... حتی اگه بخوای تظاهر کنی
هم نمیتونی!

-گندم سگ نکن منو!

-دیدم شب عروسی چه جوری نگاش کردی!

داد زد:

-لیام راست میگفت تو مریضی گندم... شکاکی... بدبینی... باورات
مردن!

غمگین و دلشکسته گفتم:

-اره... خوبه... انگ بزن روم... حرف یه ادم معتاد بی پدر و مادر تایید کن...اون قدر بی غیرت باش که به یه دختر مطلقه ی بی کس و کار رحم نکن و زخم بزن بهش!

-د لعنتی من کجا زخم زدم؟ من یه ترانه خوندم... به کی قسم بخورم باور کنی هیچکس توی ذهن بی صاحبم نبود!

-درد اینجاست قسمتم جون همون دل ارامه!

نفسشو عصبی فوت کرد:

-برو بخواب گندم... برو!

-مثل لیامی...تنها فرقتون اینکه تو معتاد نیستی... اما جفتتون نامردید!

سمت تخت رفتم و چمدونم و از زیرش بیرون کشیدم...لباسامو و از توی کمد بیرون اوردم... کلافه گفتم؛

-پشیمون میشی گندم... یورتمه نرو رو مخم!

چمدونم و عصبی بستم:

-شاید ازدواجمون بخاطر ترحم تو بود... تو اصلا من و توی این خونه
نمی بینی... فقط با خاطرات عشقت زندگی میکنی!

جلو اومد و چمدون و از دستم کشید و پرت کرد روی تخت:

-تمومش کن!

-خیانت فقط خوابیدن با کسی نیست... تو داری توی ذهنت به خیانت
میکنی... هر چیم بگی نه من میدونم وقتی تجاوز به ناموست واست
اسون بوده خیانت به زنتم واست...

جوری زد توی صورتم که شوری خون و توی دهنم حس کردم و افتادم
کف زمین...

#دریا

از وقتی مامان تماس گرفته و گفته دارن میان دلشوره دارم... پتو رو
روی تن سام مرتب میکنم و نگاه میکنم:

-مامان بابام دارن واسه دیدنت میان!

-چه عجب!

لبخند میزنم:

-بیمارستانم چندبار اومدن فقط تو بیهوش بودی!

اهانی می‌گه و زنگ خونه که به صدا در میاد قلب من وحشیانه می
کوبه... زن عمو صدام میزنه و عمو در و باز میکنه... بیرون میرم و مامان
که وارد خونه میشه رنگ پریدش بهم میفهمونه داره اذیت میشه از نبود
بابا... جلو میرم و بعد از زن عمو میبوسمش:

-خوبی مامان؟

-ممنون عزیزم!

بابا جعبه ی شیرینی و سمت عمو میگیره و جواب سلامشو میده... به زن
عمو که سلام میکنه سرش پایینه... چشماش خیره ی زمینه... میدونم
بخاطر من و مامان بیشترین مراعات میکنه... عمو سمت اتاق تعارفشون
میکنه... یه حالین همشون... اولین باره که بابا پاش و تو
خونشون میزاره... دلتنگش بودم... مقابلم می ایسته:

-احوال دریا خانوم؟!

اشک تو چشمام میجوشه:

-خوبم!

سمت اتاق میرن... دلواپس و پر از دلشوره پشت سرشون میرم... بابا با
سام دست میده و مامان حالشو میپرسه... بابا کنارش میشینه و عمو

ارتان و مامانم روی مبل... منم طرف دیگه تخت بالای سرش می
ایستم... زن عمو برای آوردن چایی بیرون میره... میدونم حال خوبی
نداره... حرف بابا میخکوبم میکنه:

-زودتر روبه راه شو پسر خوب... منتظرم عروسی دخترم و ببینم!

شوکه نگاش میکنم... مامان و عمو هم دست کمی از من ندارن... سام
عزیز و بی خبرم لبخند میزنه:

-حتما!

عمو ارتان برای کمک به زن عمو بیرون میره... بابا نگام میکنه:

-همه چی خوب دریا؟

-خوبه!

لبخند میزنه... عمو ارتان که با سینی چای میاد بابا بلند میشه:

-زحمت نکشید... اومدیم سام و ببینیم بریم!

این همه تغییر بابارو باور ندارم... وقتی خیلی ارومه ترسناکه... اینو زن
عمو و مامانم گفته بودن... کنار مامان میشینه و چای و بر میداره...
مامانم چای و بر میداره و میگه:

-هیچی یادت نیومده امیرجان؟

امیرسام روی تخت جابه جا میشه و لبخند کمرنگی میزنه:

-نه زیاد... چیزی هم اگه یادم میاد تار و نامفهومه!

-امیدوارم خیلی زود روبه راه شی پسر!

عمو و زن عمو هم لبه ی تخت می شینن و امیر میپرسه:

-من هرچی از این ۳ نفر پرسیدم متوجه نشدم ما چرا رفت و امد
نداشتیم؟

همه جا میخورن... جز بابای لعنتی و زیادی سرد من:

-تو همه ی اینارو مثل بقیه ی زندگیت میدونی... وقتی همه چیز و
یادت بیاد اینم یادت میاد!

زن عمو دل آرام چشماشو با درد میبنده و مامان کمی از چایشو
میخوره ...

-بهتره بیشتر از این مزاحم استراحت نشیم امیرجان!

میدونم که مامان نمیخواه بیشتر از این سوال و جوابشن..بابا هم موافقت
میکنن و بلند میشه... هر چی عمو و زن عمو اصرار میکنن بیشتر بمونن
مخالفت میکنن...با امیرخدا حافظی میکنن و بیرون میرن... بابا نگاهی
بههم میکنه که یه چیزی توی وجودم میریزه و اب میشه... چقدر دلتنگ
گذشته و مهربونیشم ...

-مراقب دریا باش ارتان!

دل‌م خالی میشه... من و سپرد دست عمو و تموم؟ به همین راحتی از
من و مامان دست کشید!

#دل ارام

-چند روز دیگه مدت صیغه شون تموم میشه... باید یه فکری کنیم!

حواسم به ارتان نیست... جلو میاد و روی تخت کنارم میشینه:

-چیشده دلی خانوم؟

-هیچی... دارم به تقدیر فکر میکنم... این بچه وقتی سالم بود دریا رو

نداشت... حالا که دریارو یادشم نیست بیخ گوشش توی اون اتاق
خوابیده!

-خوب میشه سام!

نگاش میکنم و میپرسم:

-آرتان... بنظرت ارشام امشب یه حالی نبود؟

-چه حالی؟

-مشکوک... خیلی اروم و نجیب... خیلی محترم و پخته... ارشام و هیچ وقت اینجوری ندیده بودم!

تک خنده ای میکنه و روی تخت دراز میکشه:

-سنش رفته بالا عوض شده دیگه!

-نه... نه ارتان... این ارشام اونی نبود که توی بیمارستان دیدم... یا شب خواستگاری... تیکه ننذاخت... بد حرف نزد... زور و خودخواهی توی حرفاش نداشت... ارشام امشب ترسناک بود ارتان!

-جناییش نکن عزیزمن... حتما نگران حال دریا و سام!

تک سرفه ای میکنم و قرص مو میخورم... لیوان آب و روی عسلی کنار
تخت میزارم و میگم:

-کاش همینجوری باشه که تومیگی!

-عادت داری بهش بدبین باشی؟

تلخند میزنم:

-نه... فقط متاسفانه زیادی میشناسمش... حتی حال گندمم خوب
نبود... حال دریام خوب نیست... چرا با اون همه سختگیری و بحث
یکدفعه ارشام باید با اومدن دریا به خونه ما موافقت کنه؟

ارتان غرق فکر نگام میکنه و ادامه میدم

-چرا ارشام یکدفعه متحول میشه و به ازدواج اینا رضایت میده؟ مگه
بعد از اون اتفاق نگفته بود سام دیگه لیاقت دریارو نداره؟

-چه میدونم دلی... حتما دلش سوخته واسه دخترش!

-دل سوختن تو کار ارشام نیست!

بغلم میکنه:

-با دریا حرف میزنیم... تو فکرت مشغول نکن واسه قلبت استرس و

نگرانی سم!

چشمامو میبندم... نگران پسر مم... نگران ایندش... حالش... و دختری که

منو یاد جوونیای خودم می ندازه!

#امیرسام

کنار دریا خوابیدم و همه ی فکرم مثل یه چرخ فلک میچرخه و به

جایی نمیرسه... سرم درد میکنه... چشمامو میبندم و بازم یه خاطره

جرقه میزنه...یه جاییم پر از ماشین... و عمو میزنه توی صورتم... میخوام

به بقیش فکر کنم اما همه چی محو میشه... چشم باز میکنم... تموم
صورتتم عرق کرده... دریا نگران نگام میکنه:

-خوبی سام؟

-من چه مشکلی داشتم با پدرت دریا؟

میشینه و نگران میگه:

-چی یادت اومد؟

-هیچی.. کل ماجرا رو به من بگو تا نخوام مثل ابله ها پازل درست کنم!

از صدای عصبیم میترسه:

-خیلی خب... اروم باش... همه رو میگم واست... اگه نگفتم چون
نمیخواستم اذیت شی... تو یه روز خودت همه ی اینارو به من گفتی!

-حالا تو بگو...از اول تا تهش!

سرشوتکون میده و کل ماجرای اشنایی مون و انتقاممو... گذشته ی
باباشو و مامانمو میگه... شوکم... سردرد شدیدتر میشه... من این فاجعه
رو میدونستم و بازم خواستم با دختر اون مرد ازدواج کنم؟ چرا؟ این
مرد از غلطی که کرده بود خبر داشت و با وقاحت روبه روم نشست و
گفت زودتر خوبشم؟

-امیر.. همه ی اینا واسه گذشتس... همه بخشیدن... توهم ببخش!

با اخم و عصبی میگم:

-من همه ی اینارو میدونستم؟

سرشو زیر می ندازه و میگه:

-آره... بخاطر همینم اومدی تو زندگیم و نقش عاشقو بازی کردی، بعد
از چند ماه وابستگی من همه ی ماجرارو بهم گفتی و گفتی واسه انتقام
اومدی طرفم... گفتی هیچ وقت دوسم نداشتی!

- پس چرا پرسیدم گفתי بحشمن شده بود؟

- دل و روی و گفتنش و نداشتم... میخواستم خودت یادت بیاد...
همین!

خسته می‌گه:

- بعدش چیشد؟

- بعد از یه مدت دوری گفתי واقعا عاشقم شدی!

- تو چی گفتی؟

نگام می‌کنه و با بغض می‌گه:

- چیزی نگفتم... دلم شکسته بود... بابام توی ذهنم خراب شده بود... تو
روش وایساده بودم... اما ته دلم میدونستم عاشقتم!

توی سکوت و یه حس خوب و بد نگاش میکنم که ادامه میده:

-اون شبی که این بلا سرت اومد.. داشتی تلفنی با من حرف میزدی...
داشت همه چی درست میشد... نمیدونم چیشد که فقط صدای فریاد پر
دردت و شنیدم و دیگه صدایی ازت نبود!

-پلیس نفهمیده کار کی بود؟

مهربون نگام میکنه... یه چیزی توی چشماشه که نمیفهمم:

-هنوز نه!

-بابات با ازدواجون مشکل داشت؟مخالف بود؟

-اوایل اره!

نیشخند میزنم:

-با این همه چه جوری روش شد بیاد اینجا؟

-قرار بود گذشته فراموش شه که به زندگی ما ضربه نخوره!

-گذشته فراموش شه جوونی و روزای خوب ماما بابای منم فراموش
میشه؟

ترسیده نگام میکنه... نمیدونم چمه اما الان اصلا حس خوبی به دختر
اون مرد ندارم:

-من و تو عاشق همیم... چرا باید تاوان گذشته اونارو بدیم؟

-من مطمئن نیستم!

ناباور میگه:

-به چی؟

-به اینکه عاشقت باشم!

همزمان با اتمام حرفم اشکش میچکه... هوف کلافه ای میگم و اون با بغض میگه:

-چون حالت خوب نیست... چون چیزی یادت نمیاد... اما اصراری نیست هر وقت یادت اومد و به حس مطمئن شدی بهم بگو!

#دریا

دلشکسته و خسته میخوام از اتاق بیرون برم که صدای کلافه شو میشنوم:

-کجا!؟

برمیگردم و تلخ میگم:

-وقتی مطمئن نیستی چرا باید اینجا باشم؟ من دختر اویزیونی نیستم... اگه اینجام چون فکر میکردم حالتو بهتر میکنم!

-چرند نگو لطفا... داری میبینی حال و روز منو... داری میبینی مغز رد داده ی منو!

-آره... واسه همین میگم میرم که سردرگمیت بیشتر نباشه... هر وقت حالت خوبشد حرف میزنیم!

دستم روی دستگیره میره که میگه:

-بمون دریا!

بغض داره خفه میکنه... اگه بفهمه بابام این بلارو سرش آورده و من حتی بهش نگفتم قطعا دیگه من و نمیخواد... برمیگردم و بی حرف سمت تراس میرم... در و باز میکنم و وارد تراس میشم... هوا سرد شده... مثل حال و روز من... فردا کلاس دارم... اما حتی حس درس و دانشگاه رو ندارم... حوصله ی هیچی ندارم... سیگار و فندک روی میز و بر میدارم و بی فکر روشن میکنم... نیاز دارم یه چیزی ارومم کنه... پک اول و که میزنم سرفه میزنم

-سیگارم میکشی پس؟

با ترس برمیدرم و با دیدنش که سخت ایستاده می‌گم

-دفعه ی اولمه!

-خاموشش کن!

چقدر دلم لک زده واسه گیردادناشو و غیرتی شدنش:

-میخوام ارومشم!

عصبی می‌گه:

-این قدر سرم درد میکنه که حوصله ی بچه بازی نداشته باشم دریا!

بی حرف سیگار و توی جاسیگاری روی میز خاموش میکنم ...

-میبینی که حالو روز منو...این روزا حرفای من و به دل نگیر تا به یه
ثباتی برسم و یادم بیاد کیم و چیم!

-باشه!

-بریم بخوابیم!

بی حرف نگاش میکنم... جلو میاد و مچ دستمو میگیره و میکشه...
همراش میرم... روی تخت که دراز میکشیم... دلم آغوشش و میخواد اما
میدونم دستش اذیت میشه! ...

#آرشام

-هنوز تنهایی پیرمرد؟

گوشی و روی اسپیکر میزنم و زیر و گاز و روشن میکنم ...

-آره...تک و تنها...خونه خالی لازم داری؟

-زهرمار... اون دو نفر و پیدا کنن واقعا میخوای بری کلانتری ارشام؟

تخم مرغ و توی تابه میشکنم و میگم:

-پس فکر کردی واسه چی نمیرم دنبال گندم؟

-فکر کردم اون قدر و بی مرامی که به هیچ جات نیست که رفته!

-ابلهی!

میخنده... دومین تخم مرغم میشکنم و میگم:

-هر چی تماس میگیرم خاموشن... از ترسشون رفتن تو سوراخ موش...

بگو واسم پیداشون کنن پوریا!

-باشه فقط... فکر گندم و کردی؟

-نمیرم زندون... وکیل اشنا دارم...نهایت دیه میدم یا وصیغه میزارم ...
اما باید یه کاری کنم که بفهمن از بلایی که سرسام اومده خوشحال
نیستم!

تخم مرغ که پخته میشه زیرشو خاموش میکنم و تابه رو روی میز
میزارم:

-واقعا رفتی دیدن سام؟

-اره با گندم!

،-خوب بود؟

بی حوصله میشینم و نون و بر میدارم:

-فعلا گیج و گنگه!

-اگه یادش بیاد فکر کردی دریا چی میشه؟

با حال بدی میگم:

-در حال حاضر دغدغه م همینه!

-خودت باهاش حرف بزن!

-میزنم... قبل از رفتن پیش پلیس، پنهون کاری دریا بی فایدست..
چون در هر شرایطی بالاخره میفهمه!

لقمه رو توی دهنم میزارم و پوریا متاسف میگه:

-شاید وقتی شمع ۶۰ سالگیت و فوت کردی... یکم ادم شده باشی...
امیدوارم!

#دل ارام

دستشو میگیرم و نگاهی به صورت خستش می ندازم:

-چیشده سام؟ چرا نارومی مامان جون؟

-خستم از این همه گیجی... انگار افتادم تویه جزیره ی ناشناخته...
دیشب دریا تا صبح بالای سرم بیدار بود... مجبورش کردم چیزایی و بگه
که حال جفتمون و بدتر کرد!

نگران می‌گم:

-چی گفت؟

-رفته دانشگاه؟

سرمو به علامت مثبت تکنون میدم که می‌گه:

-از گذشته گفت... نحوه ی آشنایی مون... کلک و انتقام من بخاطر
حال بد و گذشتون با ارشام!

-چرا اصرار کردی باز اینارو بدونی؟

-در هر حال وقتی حافظم برمیگشت...

دلخور حرفشو قطع میکنم:

-تو الان به ارامش نیاز داری پسرمن... باید اروم باشی تا قدرت یادآوری داشته باشی... دریا چرا دل به دل تو داد اخه؟

-چون یادم اومد ارشام زد توی گوشم... اما نفهمیدم چرا... یادم اومد توی یه خونه داد میزدم که هیچ وقت دوست ندارم دریا کاویانی... شما بودی میذاشتی تو گیجی و بی خبری بمونم؟

نگران میگم:

-من فقط میخوام خودت و اذیت نکنی... زودتر سرپاشی... همین امیرسام!

میخوام بلند شم که میگم:

-هیچ وقت ارشام و دوست نداشتی!؟

شوکه می ایستم و سمتش برمیگردم... سخت میگه:

-اون یارو که به خاطرت زد توی دل هر خطر و هیچ وقت دوست
نداشتی؟

مقابلش میشینم و جدی میگم:

-دوشش داشتم اینجا بودم سام؟

-دختر معمولاً عاشق مردای خطر پذیرن و نترسن... البته برادرشوهر
شما...یا شوهر سابقتون ...

-یا پدر زن تو!

گیج و ساکت نگام میکنه و بی توجه ادامه میده:

-خریت و حماقت و با شجاعت اشتباه گرفته بوده!

-بهتره در مورد گذشته حرف نزنیم... چون فقط حالمون و بد میکنه!

-چه طوری روش شد بیاد خونت؟

کلافه می‌گم:

-چون ما رفتیم خونش... اول ما رفتیم... اول ما این قهر و کینه رو
تموم کردیم... توخواستی بریم خواستگاری!

-دریا گفت اون بازی بود فقط واسه انتقام حال و روزگار بد شما!

قلبم تیر میکشه و خسته می‌گم:

-اره... اما بعدش فهمیدی اشتباه کردی و واقعا عاشقشی... فقط
خوانندگی و کنسرت و مشهورشدن وقت کمتری واست گذاشت تا
زودتر سروسامون بگیری!

-ارشام و راضی کردم؟

-نمیدونم... اما دیشب که اومد راضی بود!

بلند میشم که میگه

-جواب منو ندادی؟!

-جواب چی و سام؟

-چرا نتونستی هیچ وقت اون ادم مجنون و دوست داشته باشی؟!

قلبم تیرمیکشه:

-چراش خیلی واضحه!

-مامان؟

سمتش برمیگردم که میگه:

-دریا این روزا خوب نیست..با منم غریبگی میکنه... یا خجالت میکشه...

نمیدونم... در هر حال باهاش حرف بزن شاید بفهمی چشه!

سری تګون میدم و بیرون میرم!..

#ګندم

- فکر قلب من نیستی گذاشتی رفتی یه زنگم نمیزنی چی چی دم
خانوم؟

اشکم میریزه... دلتنگم... دلتنگ این پیرمرد بداخلاق و عصبی:

-قرصاتو سر وقت بخور!

-دریا نیست یادآوری کنه!

دلم میگیره از تنهائیش...

-گوشیت و بزار زنگ بخوره!

-گوشی واسه من دریا میشه؟قرص واسه من ګندم میشه؟

-اذیتم نکن ارشام... حالم خوب نیست!

خسته نفسشو فوت میکنه:

-زنگ زدم بگم در به در دنبال اون دو نفرم!

-میخوای خودت و معرفی کنی؟

-اره!

اشکمو پاک میکنم:

-دریا چی میشه؟ اگه سام نگذره ازت... اگه بگذره از بچم؟

-درستش میکنم!

-خدا کنه!

اروم میگه:

-زنگ زدم بگم از وقتی توی اون انبار متروکه تیر خوردی فهمیدم
دوست دارم!

بغضم قورت میدم و ادامه میده:

-همیشه ی روزای زندگیمون دوستت داشتم...تو اومدی که زندگی
اومد... نفس اومد.. حال خوب اومد... دلخوشی اومد... حس ارشام
برگشت... یخ دلش آب شد... تو اومدی که دریا اومد!

لبم و گاز میگیرم تا حق زنم:

-تو اومدی که یه بار دیگه تونستم برگردم به زندگی... فراموش کنم
نداشته هامو ... از دست داده هامو... و بدونم دنیا به اخرش نرسیده!

-به چی من شک کردی؟ شب خواستگاری نگاه من از روی یه دنیا
عذاب وجدان موند روی دل ارام... دلی که پیرشده بود... شکسته...
خسته... و نگاهش دیگه اون نگاه قبل از فاجعه نشد!

-ارشام من...-

-هیچکس منو باور نداشت... هیچکس قبولم نداشت... هیچکس بعد از
اون اتفاق به چشم انسان نگام نکرد... تو بودی اما توهم باخبر بودی...
بودی اما گاهی از فشارای روحی و اذیتام گذشته مو به روم می آوردی...
یه دریا مونده بود برام... یه دریا واسم مونده بود که باورم داشت... که
ادم بعد از اون فاجعه رو میشناخت... یه دریا من و ادم حساب میکرد
زن حسابی!

بغض سختم میترکه و با صدای شکسته و بی جون ادامه میده:

-داشتن دریامو ازم میگرفتن... گفתי دل بده به دل دختری... گفتم نزار
مثل توشه... مثل دلی شه... کوتاه بیا... گفتم باشه... نگفتم؟

-گفتی!

-گفتم اوکی بیان خواستگاری... نگفتم؟ بعد با خودتون چی فکر کردید که خیال کردید من از پسر دلی بیزارم چون پسر اونه؟ چند سال دیگه باید تاوان اون گذشته رو پس بدم و هر حرکتی و هزار معنی بی ربط کنید؟

گوشی را به دست دیگم میدم و میشنوم:

-گردن من از مو باریکتر... اما تو و دریا هم به من رحم نکنید چی میمونه واسه من؟ مگه خودت سرپام نکردی؟ مگه خودت جون ندادی بهم؟ مگه خودت احساسم و بیدار نکردی؟ چته گندم... چرا بعد بیست سال گند میزنی به همه ی تلاشای من واسه خوشبخت بودنمون؟

-اون کاری که با سام کردی...

-سامی که ازش حرف میزنی... پسری که حالا شده عزیز همتون و مظلوم عالم... دختر من و کشت... حیث و ابروی من و جلوی تنها ادم

زندگیم برد... چیشد یادتون رفت؟ چیشد دریا یادش رفت چه شبایی و
که تا صبح گریه کرد و چه روزایی که افسرده حال پشت کرده بود به
دنیا؟ چرا همه جا ته همه ی بازی مجرم اصلی منم؟ وقتی اون بلارو سر
دخترم و زندگیم آورد دریا رهانش کرد... چون شنیده بود بازی خورده...
من جز اینکه گفتم کمک میکنم فراموشش کنی کاری کردم با اون
پسر؟

-نه!

-هزار بار به هزار روش گفتم نیا دور دریای من... اقا تازه یادش اومده
بود دوشش داره... چیکار میکردم؟ مگه میشد دیگه بهش اعتماد کنم؟
من فقط دو نفر و فرستادم در حد ترسوندن و گوش مالی... به جون دریا
به جون خودت نمیخواستم بلایی سرش بیاد!

-باور میکنم!

تلخ تر از همیشه میگه:

-دریا یه شبه همه چی و یادش رفت... تا فهمید کار منه... بیست سال پدر بودن من و یادش رفت... همه ی خوبیای من و یادش رفت... در عوض نامردی امیرم یادش رفت... وایساد تورووم و به زندگی مشترک ما هم رحم نکرد... برگشت تورووم گفت هنوز دلم با دل ارام... گفت زن مو دوست نداشتم... گفت لیاقت نداشتم... گند زد به کل هیکل من... گند زد به اسم پدر بودنم... گند زد به همه ی زحمتایی که واسش کشیدم... فکر میکنی چرا؟ بخاطر یه پسر... یه پسر که از اول به قصد انتقام اومده سمتش... گفت من کارم توجیه گفت بldم بگم تقصیر اونه که بدشدم... همه ی حرفهای خودم و علیه خودم استفاده کرد... فکر کردی نمیتونستم بزنم توی دهنش؟ فکر کردی زورم نمیرسید چمدونش و پرت کنم کف زمین و شوتش کنم توی اتاقش؟ میتونستم گندم... ولی نخواستم... دیگه جون شو نداشتم... اون روز یه ارشام قوی لازم بود... یه ارشام قوی که وایسه جلوی دخترش و جواب سوالاش و حرفاش و بده و بعدم متقاعدش کنه همه چی اونجوری نیست که فکر میکنه!

-دریا هنوزم عاشقته... فقط عصبی بود... فقط...

-میخوام یاد بگیرم با زور کسی و نگه ندارم... میدونم دیره... خلیم
دیره... اما میخوام یادبگیرم... اما هیچکس نفهمید زور ارشام همون
احساسشه... همون دوست داشتنشه... همون خواستن و از دست
ندادنشه... حالا... الان... توی همین لحظه... بی غرور و خودخواهی و هر
چیزی که فکر میکردی اولویتمه بهت میگم... من بدون تو و دریا هیچم
گندم... دوست دارم... بیشتر از همیشه... نمیدونم بعد از معرفی
دستگیریم چی میشه... اما میخوام بدونی به همه ی مقدسات قسم توی
تموم سالایی که زندگی کردم باهات... هیچ وقت حتی تو فکرم جای تو
دل ارام و تصور نکردم!

دستمو جلوی دهنم میگیرم و میبارم:

-من همه ی زورمو واسه اون ادم زدم... همه ی زندگی مو دادم... همه
ی همش... بعد از اون من خالی بودم... بعد از اون حسرتی نبود... بعد از
اون فقط یه حس بود و صدا... که این ادم لیاقت این همه پوچی و
دویدن و نداشت... که راهم غلط بوده و نباید توقع موندن داشته باشم...
دل ارام توی همون خونه... قبل از پروازم واسم تموم شد گندم!

میخوام چیزی بگم که میگه:

- لازم بود اینارو بگم... اما فقط به تو! دریا رو سپردم به سام و مردی که
از نظر دریا خیلی مرده و با جنم... سپردمش به ارتان... شاید خیلی
چیزای دیگه جز اخلاقای گند من و یاد بگیره... فکراتو بکن.. اگه
خواستی برگرد... اما بعد از معرفی و ازادی من... نمیخوام قبلش جلوی
چشمای تو دستبند بخورم!

- من تو رو با دنیا عوض نمیکنم ارشام... با هزار تا ارتان... با هزار تا مرد
با جنم از نظر دریا... تو واسم صادق ترین آدمی هستی که
دیدم... خودتی... خوده خودت!...

تلخ میخنده:

- برای همین گذاشتیم و رفتی؟ آدم یه پیرمرد داغون و تنها میزاره؟

-رفتم که به خودت بیای... رفتم که شکم یقه ی زندگیمون
نگیره...رفتم که ارومشم ... حرمتمون نشکنه... تو پیرنشدی ارشام...
هنوزم جذابی... هنوزم قدرتمندی... هنوزم صدتاجوون و حریفی!

-هندونه هات تموم شد؟

میخندم:

-تو استاد معجزه کردن و زیرو رو کردن حال ادمی... تو چند دقیقه
میتونی ویرون کنی و باز از نو بسازی!

-الان یعنی از نو ساخته شدی؟

-با سام حرف میزنم ...ازش میخوام بخاطر دریام شده ببخشت!

خسته میگه:

-چند تا ادرس از اون دو تا نره غول دارم که داریم سر میزنیم... منتها باید با سام حرف بزنم... قبل از اینکه خودش یادش بیاد و دریا و توبیخ کنه!

-دریا داغون میشه ارشام!

-چاره ای نیست... واقعا نیست... نمیخوام فکر کنه قصد کشتن شو داشتم... فعلا صبر میکنم ببینم شرایط چه طور پیش میره... مراقب خودت باش!

خداحافظی که میکنیم و گوشی قطع میکنم... اشکام و پاک میکنم و خیره ی حلقه ی توی انگشتم میمونم... پیش خودم یه اعتراف سخت میکنم... ارشام تحت هر شرایطی نمیشه دوست نداشت!

#دریا

-چرا با من حرف نمیزنی عموجان؟ نمیخواهی بگی چت شده؟ چرا این قدر ساکتی؟ تو خودتی... از ارشام فاصله گرفتی؟

فنجون قهوه رو روی میز میزارم و صدای خنده ی زن عمو و سام ارومم
میکنه:

-نگفتنش از گفتنش بهتره عمو!

-من تحمل شنیدن شو دارم... هر چی که باشه من باید بدونم چرا تورو
این قدر ریخته بهم!

بغض کرده نگاش میکنم:

-من عاشق ارامش شمام!

لبخند میزنه... نگام توی چشمای رنگی و روشنش میمونه... چروک پای
چشماش من و یاد دردایی که کشیده می ندازه:

-بابام وقتی دل ارام و ازتون گرفت... وقتی ماجرا رو فهمیدید... چقدر
دلتون جدا از همه چی واسه از دست دادن تنها بردارتون سوخت؟

جا میخوره... اشک توی چشمم میجوشه

-تو چت شده دریا؟

-جوابمو بدید عمو!

-دلم خیلی سوخت... خیلی... تنها کسی که پا به پام قد کشید و
مردشد ارشام بود... شاید اون هیچ وقت دوسم نداشت اما من دوسش
داشتم... بچگیش همیشه مراقبش بودم... توی خرابکاریاش پشتش
بودم... خیلی وقتا گندکاریشو گردن میگرفتم... اما بزرگ که شد... یه
دوره ای از زندگیمون مرد نشد... هیولا شد!

اشکمو پس میزنم... آخ چقدر دلتنگشم...

-هیچ وقت نبخشیدینش؟

-من همون روزی که دلی از طناب دار کشیدش پایین و ببخشیدش
بخشیدمش دریا... تو هنوز بابت اون گذشته حالت بده عموجان؟

-چه طوری این قدر راحت بخشیدید؟

لبخند میزنه:

-کی میگه راحت بود؟

اشکم میریزه:

-من الان حس همون روزاتون و دارم عمو... من کنار درد و غم همه ی
ماجرا درد از دست دادن بابامو دارم... باید ازش بگذرم... حس میکنم
بابام بازم هیولا شده عمو!

-چی میگی دریا!؟

خستم از حرف نزدن...از توی خودم ریختن... از اینکه نمیدونم و
نمیفهمم راه چیه چاه چیه...

-بابای من... بخاطر دلخوریش و کینه از انتقام سام... بخاطر دورش
کردن از من... اون شب اون دو نفر و فرستاد تا...

خشکش میزنه... مات من مونده... نگران نگاش میکنم...

-عمو... من باهاش حرف زدم... بهم گفت اونا زیاده روی کردم... درست
نزدن... گفت هولش دادن سرش خورده به جایی... گفت اون گفته فقط
گوش مالی... گفت نمیخواسته بلایی سرش بیاد!

-ای وای!

اشک و توی چشمای خستش می بینم... می بینم یه بار دیگه
میشکنه... می بینم یه بار دیگه میمیره از دشمنی تنها برادرش

-فکر میکردم بالاخره حالا که پیرشده و دختردار سربه راه شد و مرد!

-من...نمیخوام سام بفهمه عمو!

-مثل زلزله شده ارشام... ویرونه به جا میزاره فقط!

نگام میکنه و نگران میگه:

-واسه همین اومدی اینجا؟

-ترکش کردم... هم من... هم مامان!

-مطمئنی راست گفته قصد کشتن سام و نداشته؟

با بغض میگم:

-عمو تو دلم و بیشتر خالی نکن توروخدا!

-دیگه باور ندارم خوب کسی و بخواد!

-مامان گندم گفت در به در دنبال اون دو نفره... گفت میخوان برن

کلانتری!

سرش و با دستاش میگیره:

-بچم داغون میشه!

-نزارید بفهمه... توروخدا...

-مگه بچس دریا؟ نمیپرسه ضاربارو گرفتن یا نه؟ نمیره دنبال
پروندشون؟

نفس بریده میگم:

-من دلم نمیخواد از دستش بدم!

-فعلا نه تو چیزی بگو نه من... بزار ببینیم چی میشه!

#امیرسام

^۸روز از همه چی گذشته و ذهن من خاطره های زیادی و به یادآورده...
خواستگاری از دریا... تولد ۲۰ سالگیم... اولین کنسرت... بدشدن حال

مامان توی بچیگم... مسافرت شمال... و تموم این ۸ روز دریا کنارم
بود... پا به پام... حرف نمیزد... اما میشد فهمید از یه چیزی رنج
میبره ...

گچ دستمو باز کردن و حالا خیلی بهترم... دکترم معاینم کرد... گفت
یکی دو هفته دیگه حافظم کامل برمیگرده... سعی کردم بازم همراه دریا
استدیو برم و بازم تمرین کنم... بزنم... بخونم!

اما این میون نفهمیدم چرا بابارو دیگه سر حال ندیدم... مثل دریا همش
توی خودش بود... کلافه بود... سخت نگام میکرد... و هر بار از اون
ناکسایی که زدنم پرسیدم گفت هنوز پیدا نشدن!

دریا رفته دانشگاه و من مشغول رانندگی و آشنایی با خیابوناییم که
بعضی شون اشنان و بعضی شون و انگارهیچ وقت ندیدم...

دریا و مامان کلی سفارش کردن مراقب خودم باشم و از روی مسیریاب
همه جابرم...

گوشیم که زنگ میخوره پشت چراغ قرمز می ایستم و جواب میدم:

-بله؟

-آرشامم سام!

گیج میگم:

-امرتون؟

صداش زیادی بی حاله:

-میخوام ببینمت... یه جای خلوت... تنها... حرف دارم!

متعجب میگم:

-چه حرفی؟

-مهمه پسر!

یه حس بدی دارم ته قلبم به این مرد:

-شما حالتون خوبه؟

سرفه میزنه:

-بیا به ادرسی که میفرستم... تنها!

گوشی و قطع میکنم و من هاج و واج خیره ی گوشی میمونم!

#ارشام

-بچه ها نگهشون داشتن توی همون خونه ای که پیداشون کردن... کی
بیارمشون ارشام؟

قفسه ی سینه تا پشت کمرم و دست چپم تیر میکشه:

-زنگ میزنم... دارم میرم با سام حرف بزنم!

-با همه حرف زدی جز دریا؟

-دریا بابایی و انداخت دور پیرمرد!

با حرص میگه:

-مزخرف نگو... کله خربى منطق... گندم برگشت؟

-گفتم نیاد تا بعد روشن شدن تکلیفم!

-از بس احمقى!

سوئیچ و بر میدارم و کلافه میگم:

-باید برم پوریا... فقط حواستون به اونا باشه!

تماس و قطع میکنم و بیرون میرم ، پشت فرمون که میشینم شماره ی
ارتان و میبینم روی گوشیم... وقت حرف زدن نیست... باید برم و باقی
مونده ی خودم و بیرون کنم!

حرکت میکنم و به پارکی که ادرس شو به سام دادم که میرسم ماشین
پارک میکنم و پیاده میشم... پارک و میگردم و بالاخره می بینم روی
نیکمت ته پارک نشسته... با دیدنم بلند میشه... زخمای صورتش بهتر
شده... موهای بلندتر شده ...

-بشین!

-چیشده؟

میشینم و منتظر نگاهش میکنم... اونم میشینه... چشماش جسور و
نترس... من و یاد جوونیم می ندازه... گفتنش سخته اما باید شروع کنم!

-هنوز با فراموشی درگیری؟

-کم و بیش... برید سر اصل مطلب!

-عجله داری؟

با یه حس بدی می‌گه:

-همنشینی و هم صحبتی با شمارو دوست ندارم!

حرف زدندشم مثل خودمه... همچین میسوزونه:

-دریا رو دوس داری؟

-من هنوز یادم نیومده کی و دوس داشتم و نداشتم!

-اما از نفرتت به من خوب مطلعی!

بی حوصله می‌گه:

-ماجرای شما رو دریا یه دور گفت!

#دریا

بی قرارم... حالم خوب نیست اما نمیدونم چرا... اومدم مامان گندم و
ببینم اما خونه نیست... شماره شو گرفتم و گفت بابات با همه ی
وجودش پشیمونه... گفت برگشته خونه... گفت کلی باهاش حرف زده...
از علاقه اش گفته... از پشیمونیش.. از حال بدش... پس چرا یه زنگ به من
نزد توی این دو سه هفته ؟

شاید اون قدر باهاش بد حرف زدم و دلشو شکستم که دیگه جای حرف
نموند...

شاید زیاده روی کردم... صدای مامان غم داشت... گفت هر چی زنگ
میزنه بابا جواب نمیده... و منم نگران کرد!

گوشیم که زنگ میخوره با دیدن اسم عمو پوریا کنار خیابون می ایستم
و جواب میدم:

-سلام عمو!

صداش نارومه:

-دریا جان؟ کجایی؟

-کلاس داشتم... دارم برمیگردم خونه ی عمو ارتان...چیشده؟

-لازمه بدونی دریا... بابات زده به سیم اخر... با سام قرار گذاشته تا بگه مقصر اون جریانه... گفتم بهت بگم یا نه سکوت کرد! ...

کولم از دستم می افته:

-میخواه واسه همیشه سام و ازم بگیره؟

-نه... نه دریا... میخواد درستش کنه... میخواد قبل از اینکه خرشو بگیرن خودش خودشو معرفی کنه... میخواد ثابت کنه قصدش کتک کاری بوده نه کما و کشتن... میخواد ثابت کنه پشیمونه!

-سام بفهمه قیدمو میزنه!

صدای ماشینا نمیزاره درست بشنوم:

-گریه نکن دریا... صلاح همین کاری بود که بابات کرد... بابات اهل
قائم موشک بازی نیست!

-اون سابقه داره عمو... اگه باور نکنن که قصدش...

-اون دو نفری که زدن سام و با بدبختی پیدا کردیم... اونا شهادت
میدن!

لبه ی جدول می شینم:

-چیکار کنم من؟

-برو خونه ی عموت... امادشون کن... سام که برگشت ممکنه هر
برخوردی کنه... تحمل کن و ارومش کن خب؟

-من نمیتونم!

هق میزنم و عمو میگه:

-دریا... تو دختر گندمی... دختر ارشام... قوی باش... نمیتونم به کارت
نمیداد... برو تو دل قصه تا تکلیفت روشن شه!

با گریه میگم:

-توهم بیا عمو پوریا... من تنهایی... خجالت میکشم از همشون عمو!

-من گیرم اینجا قربونت برم... بتونم میام... ای لعنت به اون بابات... برو
عموجان!

بی جون خدا حافظی میکنم و بی حس شماره ی سام و میگیرم ... اما
خاموشه!

#امیرسام

زل زدم بهش و تا ته حرفاش و گوش دادم... هنوزم گیجم... هنوزم
سرگیجه دارم و نمیفهمم چی به چیه ...

-اومدم قبل از اینکه دیرتر از اینشه... قبل از اینکه دریامو بدبختی
بلعه همون طوری که خودمو بلعید... قبل از اینکه متهمش کنی به هر
چیزی که لایقش نیست... قبل از اینکه همه چیز و یادت بیاد و هر
فکری کنی... قبل از اینکه پلیس بفهمه و بهت بگه... خودم بگم... بگم
که همه ی اون کارا و برخورد از روی بلایی بود که سر دریا آورده بودی
و هم خودت ازش گرفتی هم منو!

محکم حرف میزنه... با ابهت... با صلابت... اما یه عالمه درد و پشیمونی و
میشه توی چشمای زیادی خالیش دید..

-چرا؟ اون گذشته ی سیاه کافی نبود واسه دور بودن ما و شکستن
کمر بابامو و قلب مادرم؟ کافی نبود واسه عادی نبودن و نشدن زندگی
من و دریا؟ چرا خواستی من و در حد مرگ بزنی و...

-برات گفتم... دلشو گفتم... هدف من یه کتک کاری عادی بود... اون بی همه چیزا زیاده روی کردن... من نخواستم بلایی سرت بیاد سام!

دلم میخواد فکش و بیارم پایین:

-میدونی با من چیکار کردی؟ توی اوج پیشرفت کارم... دقیقا اونجا که میتونستم صعود کنم اون بالا بالاها و همه بشناسنم... موفق شم... شما زدی و همه رو پاک کردی از این مغز داغون من!

-بابت همین اینجام... به جبران خسارت کارت یه مبلغی و میریزیم به حسابت برای شروع دوبارت... از اینجام که برم میرم کلانتری!

بلند میشم... از سرم انگار دود بلند میشه:

-من نیازی به پول شما ندارم... فقط دلم واسه زن و بچت میسوزه... تو خیلی کثیف زندگی کردی آقای کاویانی!

درد و توی صورتش می بینم... نمیدونم چه دردی داره اما کبودی
لبه‌اش و میبینم:

-متاسفم... متاسفم که نسبت خونی داریم... دلم واسه بابام میسوزه... با
تو نیازی به دشمن نداره!

سمت ماشینم راه می افتم که صدام میزنه:

-امیرسام؟

برمیگردم... جلو میاد...

-اگه تونستی و شد... یه روزی من و ببخش!

خیره نگاش میکنم... چی تو این چشما هست که مجبورت میکنه
سکوت کنی؟

-دریا این وسط بی گناه ترین ادم این قصه ست... روزی که واسم همیشه از من گرفتیش و از من واسش هیولا ساختی فکرشم نمیکردم یه روز وایسم جلوت و بخوام ببخشیم... اما من ادم فرار از گناهم نیستم... تو هم نباش!

-چیز زیادی از اون روز یادم نیست... وگرنه اگر لازم بود منم عذرخواهی میکردم! ...

میخوام برم که بازومو میگیره:

-نزار دریا تاوان حماقتای من و بده... مرد باش و نزار!

-میدونست و چیزی و بهم نگفت؟

-نمیخواد از دستت بده...متاسفانه زیادی عاشقته!

تلخند میزنم:

-عشق تو خانواده ی شما زیادی بد معنی شده عمو جان!

کنایه مو بی جواب میزاره:

-قول بده مراقبش باشی!

-ادمی که حافظش نصف و نیمس و حتی خودش و درست نمیشناسه
نمیتونه مراقب خودش باشه چه برسه بقیه... شما آقای کاویانی... شما
حتی عشق من و به دختری از حافظم پاک کردی!

سینشو چنگ میزنه ... شاید قلبشه...

-خیلی زود حافظت برمیگرده!

-واسه شما زود میگذره... واسه من که توی یه دنیای غریبه و با یه عالم
بی خبری سر میکنم خود مردنه!

-دریا رو میسپرم به خودت... بعد به بابات... بازم شرمندم... روزبخیر!

راه می افته و میره... پاهای بی جونش و حس میکنم... می بینم سعی میکنه با قدرت قدم برداره اما موفق نیست!

پشت فرمون میشینم و با یه حال بد حرکت میکنم... باید چی کار کنم تا از این کابوس رهاشم؟

گوشیم و برمیدارم و روشنش میکنم... به محض روشن شدن شماره ی بابا رو می بینم... اون قدر بی حوصله و عصبیم که حال جواب دادن ندارم... گوشی و روی صندلی میندازم... یه مشت خاطره بازم هجوم میاره به ذهن بی سر و سامونم!

#آرتان

-یه دقیقه اروم باش دریا... داری نابود میکنی خودت عموجان!

-روم نمیشه تو چشمتون نگاه کنم... توی چشمای زن عمو... سام!

کنارش میشینم:

-من و دل آرام خوب ارشام و میشناسیم... گناه اونم پای تو نمینویسم!

با چشمای اشکی و مظلومش نگام میکنه:

-اگه... اگه دیگه من و نخواد چی؟

-مگه عشق به این زودیا از بین میره دریا؟ من و دلی با اون همه
بدبختی بازم نگه داشتیم همو... اینا که چیزی نیست عموجان... اگه هم
چیزی بگه موقته... از سر عصبانیت... تو تحمل کن!

دل آرام که میرسه لیوان شربت و سمت دریا میگیره:

-تو مثل من این همه اشک و از کجا میاری دختر؟

دریا شربت و میگیره؛

-شرمندم زن عمو!

-دشمنت شرمنده باشه چه حرفیه عزیزم!

و فقط من میدونم چه اندازه بهم ریختس... حالش بده... هیولایی به
اسم ارشام بازم توی وجودش سایه انداخته... وقتی بهش گفتم وحشت
گذشته رو توی چشماش دیدم

-هر چی تماس گرفتم خاموش بود شما زنگ نزدید؟

نگاش میکنم:

-من زنگ زدم روشن کرده بود.. منتها جواب نداد!

-داغونه بچم... کاش تصادف نکنه تا خونه!

-چیزی نمیشه دلی... قرصاتو خوردی؟

دستی به پیشونیش میکشه:

-اره..دلشوره دارم... بیاد و چه حالی باشه... چی بگه!

با اتمام حرفش کلید توی قفل میچرخه و نگاه هر سه مون سمت در
برمیگرده... هر سه می ایستم و امیر انگار از جنگ برگشته... با یه حال
بد و بهم ریخته سمت دریا میره... خدا خودش رحم کنه بهمون!

#دریا

نگاش میکنم... رنگش پریده... چشماش سرخه... زن عمو دل ارام جلو
میره:

-امیرجان؟

-حرف دارم!

اون قدر بی حس و حال می‌گه که قلبم میریزه... تمام تلاش مو میکنم
زار نزّم ...

-تورو آرشام بزرگ کرده نه؟

این بار عمو ارتان بازو شو میگیره:

-هیچی نگو سام.. حرمت نشکن... یه پل بزار پشت سرت پسر...بزار
آتیشت بخوابه حرف میزنیم!

فاصله شو باهام به صفر میرسونه و زل میزنه توی چشمام:

-اگه با قانونای آرشام کاویانی بزرگ شده باشی... اگه اخلاقاش و فوت
اب باشی... اگه ۵۰ درصدم خصوصیات اخلاقیش و به ارث برده باشی...
هم دروغ بلدی هم کلک... هم پست بودن بلدی هم کثیف بودن!

عمو داد میزنه:

-احترام دختر برادر من و حفظ کن بچه!

از ترس چشمام و میبندم... زن عمو جون میکنم:

-بیا سام... بیا یکم بشین... بیا یه لیوان اب...

سام اما بی توجه سمت عمو برمیگرده:

-احترام بچه ی کیتو؟ داداش؟ بابا خیلی پرتی... بابا اصلا نیستی توی
این دنیا و زندگی؟ کی دیگه به اون ویرانگر میگه داداش؟ زده من و
ترکونده... نگام کن... روز اولی که چشم باز کردم حتی نمیدونستم
اسمم چیه... بابام کیه..و همه ی اینارو مدیون بابای ایشونیم!

انگشت اشاره شو که سمتم میگیره عمو جدی میگه:

-باباش ربطی به خودش نداره... گناه کسی و پای کسی دیگه
نمینویسن سام... دریا انتخاب خودته... وقتی انتخابش کردی میدونستی
دختر آرشامه... وقتی انتقام گرفتی فکر نکردی پستیه اگه فکر کردن
پست بودن بقیه ای؟

زن عمو با یه حال بد روی مبل پشت سرش می شینه و سرش و با
دستاش میگیره... سام جا خورده عمو رو نگاه میکنه...عمو با حال بدی
ادامه میدهد:

-به حد کافی خردشدم به حد کافی خرابه حالم از دومین ضربه ی
کاری برادرم... به حد کافی این دختر نابوده... هیچی یادت نمیاد اما
انسان بودن و که یادت نرفته رفته؟

-بابا برادرت زندگی من و ترکونده... زندگی خودت و... زنتو... طرف چی
و میگیری شما؟

-طرف چیزی و نمیگیرم... دارم میگم دلیل نمیشه اگه بابا بده بچه بد
باشه... اگه بابا خوبه بچه خوب... این استدلالای مزخرف و بریز
دور...روزی که دریا رو شکستی و ارشام واسه همیشه توی ذهنش
خراب کردی هیچ وقت هیچ تو زیر سوال نبرد... فقط سعی کرد ازت دل
بکنه!

-منم الان سعی کنم دل بکنم؟

عمو نیشخند میزنه:

-سعی کن به تلافی زخمی که خوردی به کسی دیگه زخم نزنی... خود
تو بعد اون جریان گفتی دوس داری دریا رو... گفتی کمک کنم
ببخشت... حالا تو روش وایسادی و میگی شبیه باباتی؟

سام بدحال دستی به گردنش میکشه و عمو میزنه تخت سینش:

-من اندازه برادر بودن ارشام شرمندتم بابا... اما اگه دخترشو نمیخوای
با احترام بهش بگو... با کمال احترام و ادب!

زل میزنه توی چشمام... اشکام میریزه و لب میزنم:

-نگفتم که به اینجا نرسیم... اما هزار بار مردم و زنده شدم سام...
ببخشید!

-زندگی رفته مو ببخشم؟ روزایی که میتونستم پیشرفت کنم... کنسرت
پشت کنسرت بزارم... بترکونم... کپیدم روی تخت بیمارستان ... چی و
دقیقا ببخشم دختر بابات؟

-هر چی بگی حق داری!

نفس عمیق میکشه:

-فعلا نمیتونم توی این گيجی چیزی بگم... میزارم حافظم کامل
برگرده... میزارم حسم بهت کاملاً روشن شه... اما اگه قرار به ازدواج
باشه من تو رو بدون بابات میخوام... اگه میتونی هیچ وقت نداشته
باشیش بسم الله!

عمو کلافه میگه:

-امیرسام؟

با بغض لب میزنم:

-قبوله!

هر سه شوکه نگام میکنن... همه خوب میفهمن اون قدر از بابام
ناامیدم... اون قدر دلخورم... اون قدر خستم... اون قدر دلشکستم... که
اسطوره ای که شکسته دیگه واسم بند نمیخوره!

#گندم

سالن و قدم میزنم و منتظرم بیاد... منتظرم قبل از رفتن پیش پلیس یه
بار دیگه ببینمش... قول داده بود بیاد اما خبری ازش نیست... هر چقدر
شمارشو میگیرم جواب نمیده... شماره ی پوریا رو میگیرم و بلاخره
جواب میده:

-جانم گندم جان؟

-سلام ... آرشام...

-کلانتریه عزیزم... با اون دو نفر خودشون و معرفی کردن... منتظر
آرتان و سامیم!

روی صندلی میشینیم و ناباور میگم:

-قرار بود اول بیاد پیش من!

-حالش خوب نبود گندم... جونشو نداشت... ازش خواستم زودتر بره
سینش سبک شه!

-حالا چی میشه؟

نفسشو فوت میکنه:

-اگه رضایت بدن چیزی نمیشه... اگه نه باید واسش وصیغه ببرم و دیه
بده!

دلگیر میگم:

-بیارم وصیغه ی خونه رو؟

-وصیغه ی خونه ی خودمم هست همراهه... بخاطر سابقه دار بودنش
یکم نگرانم ... میترسم ثابت نشه قصد کشتنشو نداشتن!

اشکم میریزه:

-ثابت میشه... مطمئنم!

-میشه... نگران نباش... فقط برو سراغ دریا!

-چیشده؟

-باهاش تماس بگیر... شاید اونجا زیاد جای موندن نباشه با حرفای
ارشام... بگو خونه ای که بیاد... گناه داره طفلک!

با حال بدی میگم:

-باشه... ممنون که یادآوری کردی... این روزا همه ی حواسم به ارشام!

-میدونم خانوم عاشق!

لبخند میزنم و خدا حافظی میکنم!

#دریا

-میدونم مامان... ولی من جام خوبه... نمیام... بابا هم فردا با وصیغه آزاد
میشه میاد پیشته!

-مطمئنی اونجا اذیت نمیشی دریا؟

غمگین به زن عمو دل ارام که با هزار تا قرص و ارامبخش خوابید نگاه
میکنم ...

-اینجا هیچکس حالش خوب نیست مامان... باید بمونم... باید
مراقبشون باشم... نه اینکه جمع کنم پیام اونجا انگار نه انگار چیزی
شده... من همین طوریم شرمندم!

-امان از دست بابات... امان!

تلخ میگویم:

-مراقبش باش مامان!

-امیر چی گفت دریا؟ پست زد؟

روی تخت کنار زن عمو دراز میکشم:

-نه... گفت فرصت بدم حسشو بهم یادش بیاد!

-دعا میکنم خوشبخت بشید عزیزم!

-ممنون! ...

-دل آرام چطوره؟

به صورت خسته و پر دردش نگاه میکنم:

-درد داره... شوکس... بی قراره... بده مامان... فکر میکرد آرشام و
کابوساش تمومشده ولی نشده!

مامان با صدای لرزون میگه:

-مراقبش باش دریا!

-چشم... کاری ندارید؟

-نه عزیزم... خداحافظ!

#آرتان

مقابلش می ایستم... واسه اولین باره سرش پایینه... واسه اولین بار خوب
نیست... واقعا خوب نیست... چقدر دلتنگشم... چقدر ازش خستم...
چقدر ازش بغض و کینه دارم:

-چه طوری دلت اومد آرشام خان؟

-بزار هیچی نگم ارتان... گفتنیارو به پسر ت گفتم! ...

-دلم لک زده واسه بچگیمون... واسه اینکه یه بار دیگه بغلت کنم... ولی
تو هیچی نداشتی بمونه بینمون! ...

میخواد همراه مامور بره که میگم:

-پوریا اومده سند بزاره... ولی وقت اداریش گذشته... منم نتونستم سام
و راضی کنم رضایت بده... حداقل بخاطر دریا!

-راضیش نکن... اینجا بهتره بمونم!

میخواد بره که بازوش و میگیرم:

-درد داری آرشام؟

عرق روی پیشونیم و نگاه میکنم:

-چته؟

نگام میکنه:

-چرا یقه مو نمیگیری؟ چرا نمیزنی تو دهن من؟

-چون دیگه جونشو ندارم!

اولین باره اشک و توی چشمای خستش میبینم:

-مراقب دریام باش... حتی اگه پسرت نخواستش!

-هستم!

-من نمیخواستم بلایی سر سام بیاد..اینو باور کنی کافیه!

اینو میگه و همراه مامور سمت بازداشتگاه راه می افته... خسته نفس مو فوت میکنم و با جناب سرگرد خداحافظی میکنم...بیرون که میرم پوریا سمتم میاد:

-رضایت نداد سام؟

-نه... نشسته تو ماشینش ... حالش خوب نیست!

-حق داره... من هستم اینجا... میخوابم تو ماشین اول صبح سند و
میزارم!

سری تکان میدم و با حال بدی سمت ماشین راه می افتم!

#دریا

دو روزه از همه چی گذشته... بابا با سند ازاد شده اما مامان میگه خوب
نیست..میگه هیچ وقت این قدر بد نبوده... دلم پر نیکشه واسه دیدنش
... با همه ی بد بودنش دوشش دارم... اما به سام که نگاه میکنم... به
اخمای درهمش...به حال خرابش... به سردردای وحشتناکش... به اینکه
هر بار جون میکنه گذشته رو یادش بیاد... منصرف میشم!

باهام سرسنگینه... تحویل نمگیره...باهام حرف نمیزنه... و هر بار که
عمو از رضایت دادنش حرف زد فقط نیشخند زد!

مامان گفت بابا سراغم و نمگیره... گفت نه اینکه ازم دست کشیده
باشه... گفت فکر میکنه من ازش دستش کشیدم... گفت همش زل زده
به قاب عکسم... و هیچ نقطه ی روشنی نمیبینه توی زندگیش!

-مامان؟ بابا؟ دریا؟

از صدای داد زدن سام سمت اتاق میدوم... زن عمو دلی هم با ترس از
اتاق بیرون میاد... عمو هنوز از سرکار برنگشته... وارد اتاقش میشیم و
سام ایستاده جلوی آینه نگامون میکنه... زن عمو جلو میره:

-چیشده سام؟ قلبم وایساد بچه!

سمتمون برمیگرده:

-من همه چی و یادم اومد... همه ی روزای با دریا بودن و... روزای تلخ
بعدشو... روزای قبلشو... بچگی مو... کنسرتا و کارمو...

اشک شوق میجوشه تو چشمام و زن عمو با گریه بغلش میکنه:

-خدایا شکرت!

دلم واسه اون بغل لک زده و خیلی وقته محرومم ازش... هنوزم ازش
خجالت میکشم... زن عمو سر و صورت سام و میبوسه و دستای سام
توی کمرش محکم تر میشه... انگار نه انگار منم هستم... چقدر سر
نخواستنت دعواس دریا... چقدر مثل گذشته ی دل آرام پاس میشی
بین این و اون... زن عمو با یه حال بی قرار و شاد میگه:

-میرم به ارتان خبر بدم... جون میگیره بشنوه!...

میخواد از اتاق بیرون بره که مکث میکنه و برمیگرده:

-امیرسام؟ یادته بچگیت عاشق چه رنگی بودی؟

-آبی اسمونی!

اشک زن عمو میریزه:

-یادته تو ۱۵ سالگی چه اتفاقی واست افتاد؟

-از پله های مدرسه هلم دادن و دستم شکست!

زن عمو با خنده میگه:

-دورت بگردم!

از اتاق که بیرون میره نگاه سام روم ثابت میمونه... لبخند میزنم:

-خیلی خوشحالم... خیلی زیاد!

میخوام از اتاق بیرون برم که مچ دستم و میگیره:

-کجا؟

سعی میکنم لوس نشم... غر نزنم... بغض نکنم... گله نکنم:

-برم کیک درست کنم... امشب دور هم یه جشن کوچیک بگیریم!

-چرا فرار میکنی از من؟

-گفته بودی زیاد دم پرت نیام!

چونمو میگیره... مجبورم میکنه نگاش کنم:

-اون موقع یادم نبود چقدر دوست دارم!

اشکام میریزه... دلم پر میزنه واسه اغوشش:

-ولی چند روزه حتی نگام نکردی... حرف نزدی باهام... من...

دستمو میکشه و پرت میشم توی آغوشش...

-تلخ نکن این لحظه رو!

-تقصیر خودته!

-چقدر خاطره ی خوب زیاد داشتیم ما باهم!

چقدر زهرمارم این روزا:

-اما همه ی اون روزا رو ادعا کردی نقش بازی کردی!

-من بازیگر نیستم... اگه روزای خوبی مونده... یعنی نقشم و باور کرده
بودم!

عطر تنشو بو میکشم:

-چقدر روزای تلخی بود این چند روز!

-جشن عروسی که بگیریم... همه ی این تلخیا تموم میشه!

از آغوشش جدا میشم:

-مطمئنی دوسم داری؟

-الان دیگه شک ندارم!

اروم کنار لبم و میبوسه ... دلم میریزه...میخوام چیزی بگم که صدای
زن عمو رو از سالن میشنویم:

-دریا؟ سام؟ آماده شید بریم دکتر سام ببیتش!

#گندم

میز شام و می چینم و نفس عمیق میکشم ... باید رد کنیم این روزارو...
این خونه ی سوت و کورو... این همه غمو... نبودن دریارو... باید از این
روزام بگذریم!

میدونم نبود دریا بیشتر از همه چی حال آرشام و بد کرده... دریا رو از دست داده... و این ویرونش کرده!

سمت اتاق میرم تا ارشام و برای شام صدا کنم... در اتاق و که باز میکنم می بینم طاق باز وسط تخت خوابیده...صدای موسیقی پیچیده تو اتاق:

-بمیرم من واسه عشق دوتامون و

واسه تنهایی بی انتهامون و

کی باید جمع کنه این قلب داغون و!؟

جلو میرم

-تو که اهل افسردگی و حبس کردن خودت نبودی ... چیه همه
چپیدی اینجا... پاشو واست لازانیا درست کردم!

چشماش بستس ...

-آرشام؟ الان وقت خوابه؟

کنارش میشینیم:

-دریا بازم برمیکرده... پاشو عزیز از مشهد برگشته... گفت میاد
ببینتمون... رفته واسه سام دخیل بسته!

نگران از بی حرکت بودنش دستمو روی سینش میزارم:

-آرشام؟

قلبم میریزه... تکنونش میدم:

-آرشام؟ خوابی؟ تورو قران شوخی نکن... من جانشو ندارم!

نه چشماش و باز میکنه نه تکنون میخوره... تکنونش میدم... اروم توی
صورتش میزنم... صورتش یخ زده... جیغ میزنم:

-آرشام؟ تورو خدا... جون دریا... آرشام باز کن چشماتو

صدای موسیقی گم میشه توی صدای جیغ و گریه هام...

تو رفتی زندگیمون رفت...

یه عاشق زیر بارون رفت

دیدي اخر يکيمون رفت... کجایی؟

بمیرم بهتر از اینه... غمت میره تو این سینه

تموم شهر غمگینه... کجایی؟

#امیرسام

از مطب دکتر جلالی که برگشتیم دریا کیک پخت و مامان ژله درست کرد... حالا هر ۴ نفر دور میز نشستیم و یه جشن کوچیک گرفتیم...

حالم خوبه... چون فهمیدم بی نهایت دریارو دوست دارم... اما هنوزم
فکر کردن به پدرش حالم و بهم میریزه...

عزیز زنگ زد و زار زد... گفت شفافو از امام رضا خواسته و من فقط
قربونش رفتم!

چنگال و توی کیک میبرم که بابا میگه:

-پدرسوخته؟

نگاش میکنم... میخندم...

-وقتشه بری رضایت بدی سند خونه ی ارشام ازادشه... بعدم برید واسه
مراسم با پدرش حرف بزنید!

-رضایت میدم اما جایی نمیریم... خودتون خبر بدید!

-امشب و تلخ نکنی نیممیری بچه... تو به کی رفتی این قدر لجبازی؟

مامان کلافه میگه:

-بس کنید... الان وقتش نیست!

نگام میکنه:

-تو نمیخوای نرو... اما حق نداری دریارو از باباش محروم کنی... دیگم
بحث نکن امیر!

کلافه دریارو نگاه میکنم که با کیک توی بشقاب بازی میکنه

-شما نمیخوای هیچی بگی؟

نگام میکنه:

-حرف من حرف توه... چون حق با توه!

بابا کلافه میگه:

-دل نده به خل بازیای این دریا! ...

عصبی میگم:

-یادتون رف من گوشه ی بیمارستان داشتم میمردم؟

عصبانی بلند میشه و داد میزنه:

-یادمه پسر... نبش قبر نکن.. اما یه چیز و خوب میدونم... یه پدر هر
جور باشه پدره... ارشام پدری نکرده واسه تو دریا؟

دریا با چشمای خیس نگاش میکنه و بابا داد میزنه؛

-نمک شناس نباش... ارشام بد روزگار... اما زحمت بزرگ کردنتو
کشیده یا نه؟ آرشام هر چقدر بد بود واسه تو پدر بدی نبود... اینو شک
ندارم که تو پر قو بزرگت کرده... نکرده؟

دریا سرشو به علامت مثبت تکیه میده و بابا ادامه میده؛

-اگه بدی میبینید چشم دیدن خوبیم داشته باشید...تو امیرخان... اگه
کل گذشته رو میدونی بهتره اینم بدونی اونی که دل ارام و به من
برگردون همون ارشام بود... دلم به حد کافی ازش پره اما آرشام هیچ
وقت سیاه مطلق نبوده!

کلافه تر رو به دریا میگه؛

-میدونم عاشق سامی... اما هیچ وقت هیچ پسری و به پدر و مادرت
ترجیه نده... حتی اگه شرمنده ی اون پسر باشی بابت بابات!

#دریا

حق با عمو... اما خیلی بزرگه که اینارو بهم میگه... خیلی مرد که با همه
ی بدبختیایی که از دست بابا کشیده بازم ازش دفاع میکنه...چه طوری
بابا به این مرد گفت بی جنم و بی عرضه؟ چه طوری شد که نخواست
واسش برادر بمونه؟چه جوری خیانت کرد بهش؟

-میدونم عمو... من عاشقم بابامه... من میدونم چه اندازه واسم زحمت کشیده... اما اینم میدونم چقدر به شما ۳ نفر ضربه زده!

زن عمو اروم دستم و میگیره:

-ارشام به من و ارتان ضربه زده... تاوانشم توی همون گذشته داده ...
با اخمای درهم خیره امیر ادامه میده:

-قرار نیست بعد از ۲۰ سال کسی وکیل و قاضی بشه و دنبال حق من باشه!

-مامان...

-مامان بی مامان.. حالا که حالت خوبه میگم... من هیچ وقت وکیل وصی نخواستم امیر... پیری هزارتا درد داره..قرار نیست همه ی دردای من و بزاری به حساب عموت و گذشته!

نگام می‌کنه جدی و می‌گه:

- گذشته توی همون گذشته تموم شده بود... تا پسر من هوس کرد
جبران کنه... بابات حبس و کشید... خودش تبعید کرد اون سر دنیا...
تنها موند و تنها ازداج کرد... الان اگه به امیر ضربه ای زده چون از
طرفش ضربه خورده!

امیرسام با نیشخند بلند می‌شه:

-خوبه دیگه... اینجا هم طرفدار حقوق ارشام خانن!

-نه پسرمن... تو از دنیا واسه من عزیز تری اما ادم نباید چشم ببنده رو
بدیای خودش... از قدیم می‌گن زدی صربتی ضربتی نوش کن... تو حق
نداشتی انتقام گذشته رو از دخترش بگیری!

امیر سکوت می‌کنه و زن عمو رو به من می‌گه:

-بابات الان بهت احتیاج داره دریا!

تلفن همراه عمو که زنگ میخوره همه سکوت میکنیم و عمو گوشی را
از روی میز برمیداره... متعجب نگام میکنه:

-مامانته!

نگران نگاش میکنم...

-جانم گندم خانوم؟

نمیدونم چی میگه... نمیدونم چیشده... فقط صورت عمو هر چی
میگذره درهم تر میشه... بلند میشم و مقابلش می ایستم:

-چیشده؟

-باشه... میاییم... باشه اروم باش شما... میارمش!

گوشی و که قطع میکنه نگاهی به زن عمو میکنه:

-یه لیوان اب بیار واسه دریا!

دارم از ترس سخته میکنم:

-عمو چیشده؟

امیرسام پشت سرم می ایسته و زن عمو نگران سمت اشپزخونه میره...
عمو اروم میگه:

-بابات... یکم حالش ناخوش شده ...

دستم و به میز میگیرم که سقوط نکنم...سام از پشت سر میگیرتم...
میدونم بیشتر از یکم ناخوش... بابا هر وقت تا مرز سقوط میره بقیه از
حالش باخبرمیشن:

-چرا...کجاست؟ قلبشه؟

بغض عمورو حس میکنم:

-دریا جان... باید اروم باشی خب؟

بغضم میترکه:

-حال ناخوش بابای من کسی و نمیفهمه... نمیرازه کسی بفهمه... هیچ وقت نداشته!

زن عمو لیوان و سمتم میگیره... زار میزنم:

-فقط بگو زندس؟

زن عمو نگران میگه:

-چی گفت گندم ارتان؟

-باید بریم بیمارستان... زندس دریا... بین من و عمو!

سام بغلم میکنه... محکم ... اروم توی گوشم میگه:

-بابات قوی تر از این حرفاس دختر خوب!

از اغوشش جدا میشم و میگم:

-من و ببرید پیشش!

#دریا

به بیمارستان که میرسیم مامان با دیدنم محکم بغلم میکنه... زار
میزنه... از ته دلش...

-دیدى چيشد بابات؟ دیدى بالاخره زانو زد دریا؟

اشک عمو ارتان و می بینم ...

اشک زن عمو رو می بینم...

سام اما مثل بابام خودخور و تودار مراقبه عزیزجونه که محکم بغلش کرده و نمیدونه واسه خوب شدن سام خوشحال باشه یا واسه حال بد پسرش زار بزنه:

-چیشد بابا؟

از آغوشم جدا میشه:

-رفتم واسه شام صداش کنم... افتاده بود روتخت... یخ کرده بود...
دکتر میگو سخته کرده!

هق میزنه:

-امضا زدم بردنش اتاق عمل!

-یا خدا!

عمو زیر بازو هامو میگیره... زن عمو مامان و نگه میداره... روی صندلی
اوار میشم:

-عمو؟

-جانم؟

-اگه زنده از اون اتاق بیرون نیاد میمیرم... شک ندارم که میمیرم!

دستشو گردنم میندازه محکم به خودش فشارم میده:

-توکل کن بخدا... بابات محکم تر از این حرفاس!

تقصیر منه... دید نرفتم دیدنش... دید موندم پیش سام... فکر کرد...

سام مقابلم روی پاهاش میشینه:

-دریا جان؟

از آغوش عمو جدا میشم و زار میزنم:

-تو که نمیدونی چه حرفایی بخاطر تو بهش زدم... تو که نبودی... کاش
لال میشدم... کاش میمیردم... امیر فقط نگام کرد... امیر حتی نزد تو
گوشم... امیر خواست بغلم کنه نداشتم!

صدای گریه ی مامان بلند تر میشه... زن عمو بغلش میکنه..
عزیز که سمتم میاد بلند میشم و خودم و توی آغوشش می ندازم:

-عزیز... آخ عزیز... به همونی که ازش شفاعت سام و خواستی بخواه
بابامو واسم نگه داره... توروخدا!

-نگه میداره عزیز دلم... نگه میداره مادر... تاب بیار!

نمیدونم چند ساعت نشستیم پشت در اتاق عمل... دلم داره از جاش
کنده میشه... دارم دق میکنم.. دکتر که از اتاق بیرون میاد عمو نگران
سمتش میره... همه بلند میشیم و دورش و میگیریم..دکتر میگه:

-عمل سختی بود... اما ۲۴ ساعت دیگه نتیجه ی عمل مشخص
میشه... باید شرایط و زیر نظر داشته باشیم... امیدوارم بهوش بیاد!

وقتی میره زانو میزنم... عمو و سام سمتم میان... بلندم میکنن... بابا رو
از اتاق بیرون میارن... امکان نداره این ادم بابای من باشه... این قدر
افتاده... رنگ پریده... بی جون... بی حال... بی رمق ...

-بابا؟

زار میزنم:

-باباجونم؟

مامان همراه تختش میره و من و سام محکم نگه داشته تا نیفتم کف
زمین؛

-بابا جونم غلط کردم... بابایی پاشو!

عمو شالمو روی سرم می ندازه:

-دریا جان... بردنش بخش مراقبتای ویژه... تا فردا بهوش میاد... یکم تحمل کن عمو!

-اگه بهوش بیاد دیگه تنهاس نمیزارم عمو!

سام گونه مو نوازش میکنه:

-باشه دریا... باشه.. اروم بگیر!

عمو با بغض میگم:

-ما هم تنهاس نمیزاریم... تو فقط اروم باش!

هق میزنم و روی صندلی توی آغوش سام چشم می بندم... خدا خدا میکنم چشماش و باز میکنم... قلبش باز طاقت بیاره... بازم جون داشته باشه... دلم لک زده واسش! ...

#امیرسام

تموم دیشب و توی ماشین جلوی بیمارستان توی آغوشم حرف زد و
اشک ریخت... حرف زد و حق زد... حرف زد و قول گرفت اگه باباش
بهوش اومد ببخشیم همو و من واسه ارامشش گفتم چشم! ...

نزدیک ظهره و ما هنوز منتظریم آرشام چشم باز کنه... منتظریم
علائمش تغییر کنه...

بابا یه حالی بدیه... انگار تازه یادش اومده آرشام و داره!

دریا از پشت شیشه زل زده بهش...

حق با دریاست... سخت میشه اون همه دم و دستگاه و این حال و در
مورد ارشام باور کرد... ارشام همیشه محکم بوده!

-امیرسام... عمو... مامان...

همه سمت دریا برمیگردیم و با یه حالی میگه:

-چشماشو باز کرد... ببین...

جلو میرم... همه سمت شیشه میدون... چشماش و باز کرده و همین از
ته دل خوشحالم میکنه...بابا دنبال دکتر میره و دریا با گریه میخنده و
توی آغوش مادرش اشک میریزه... عزیز ذکر میگه و ماما لبخند
میزنه ...

دکتر و پرستار وارد اتاقش میشن تا وضعیتشو چک کنن... بابا
خداروشکری میگه و من نفس راحتی میکشم... بابا زیر لب میگه:

-همیشه آدمو اذیت میکنه... همیشه!

لبخند میزنم:

-برادر بزرگتر بودن میگن سخته!

-راه بیا با دل دریا!

-چشم!

لبخند میزنه:

-روشن باباجان!

دکتر از اتاقش بیرون میاد و سمتش میریم...

-خدا روشکر خوبه...اگه وضعیتش ثبات داشته باشه منتقل میشه بخش!

دریا جلو میره:

-میشه ببینمش... کوتاه... قول میدم نزارم اذیتشه!

نگاهی به اشکاش میکنه و میگه:

-فقط دو دقیقه... حرف زدن و هیجان واسش خوب نیست!

دریا سرشو تګون میده و سمت اتاق میره!

#دریا

نگاش میکنم... بیحال و بی جون نگام میکنه... اشکم میریزه:

-خوبی بابایی؟

بیحال میگه:

-آبغوره نگیر!

میخندم... خم میشم و گونش و میبوسم ...

-خدا روشکر که دارمت!

-گندمم کو؟

دستشو میگیرم:

-نداشتیما... تحویل نمیگیری بابایی!

-برو... شوهرت تحویل بگیره!

همیشه تلخه... بابا همیشه تلخه:

-خیلی حرف دارم باهات... خوب شی همه رو میگم... خب؟

-نگفتم نگفتی!

میخندم ...

-بدجنس شدی بابا!

اونم لبخند میزنه... با تذکر پرستار بیرون میرم... ماما نگران سمتم
میاد:

-خوبه؟

-خوبه مامان... سراغتو گرفت!

-بمیرم واسش!

اخم میکنم:

-خدا نکنه...بزار مرخص بشه بازم پدر جفتمون و درمیاره!

میخنده... سام جلو میاد:

-خیالت راحت شد؟

-اهوم... مرسی کنارم بودی... خیلی مرسی!

-من مخلص شمام هستم دریا خانوم!

#دریا

مقابل آینه آرایشگاه می ایستم... دلم میریزه از دیدن چهره ی تازم...
دامن بلند لباسم و بالا میگیرم و برمیگردم... مامان با دیدنم اشک
میچپه توی چشماش؛

-ای جانم... عزیزدلم... ماه شدی!

لبخند میزنم ...

-شما خودتو ندیدی!

-زبون نریز... سام اومده جلوی دره... بدو که بابات دل توی دلش نیست
ببینت!

میخندم و مامان شل مو روی موهای مشکیم می ندازه... چتد تا سلفی
میگیریم و در نهایت از آرایشگر تشکر میکنم و همراه مامان بیرون
میریم... سام با دیدنم جلو میاد و مامان سمت ماشین بابا میره... فیلم

بردار شروع به فیلم گرفتن می‌کنه و سام ناباور و پر از هیجان نگام
می‌کنه:

-خدای من... چه ناز شدی تو!

-نبودم؟

می‌خنده... با عشق نگاش می‌کنم:

-کت و شلوارت عالیه!

با گفتن فیلم بردار سمت ماشین میریم... می‌خوام سوارشم که کسی
بازوم می‌گیره... برمی‌گردم و با دیدن بابا و برق چشماش می‌خندم:

-بابا... چرا خوش تیپ کردی اخه... الان توی جشن دیگه ما به چشم
نمی‌اییم که!

فقط زل زده بهم... هزار بار سرتاپا مو نگاه میکنه... سر کج میکنم و فیلم
بردار دوربین و جلو میاره ...

-بابایی؟

-خیلی خودم و کنترل میکنم گردن امیرسام و نشکنم!

با خنده میگم:

-چرا؟

-داره میبرت دختر!...

نگاش میکنه و با یه حال بامزه ای میگه:

-چه ذوقیم داره نکبت!

از ته دلم میخندم ...

-عاشق غیرتی شدنتم!

-حالا عاشق ترم میشی!

مامان از کنار ماشین داد میزنه:

-ارشام ارتان و مهمونا منتظرن!

بابا امیرو نگاه میکنه و میگه:

-بیا اینجا!

امیر با خنده ماشین و دور میزنه و مقابل بابا می ایسته:

-جانم عموجان؟

-باغبونی بلدی؟

ابروهای سام بالا میره:

-جان؟

میخندم:

-بابا اذیتش نکن!

جدی میگه؛

-باغبونی... نگه داری از گل!

-آهان... از دریا مثل گل نگه داری میکنم چشم!

-افرین... باهوشی!

میخندیم و بابا جدی میگه:

-بالا تر از گلم؟

-بهش نمیگم!

-که اگه بگی؟

سام با خنده میگه:

-احتمالا گردنمو میشکنید!

-در مورد دریا احتمالات وجود نداره...همه چی قطعی!

از دستش میخندیدم که مامان بازو شو میگیره:

-بیا بریم تورو خدا کشتیشون!

میخنده و چشمک دلبری واسمون میزنه..سوار میشیم و سمت باغ راه
می افسیم!

#آرشام

باورم همیشه کسی که روی اون مبل... توی جایگاه عروس و داماد
نشسته دختر من و گندم... باورم همیشه من و ارتان فامیل تر از قبل
شدیم و این بار فاصله ی بین مون کمتره!

توی بیمارستان حرفا زدیم با ارتان و سام... و قرار گذاشتیم بخاطر
خانوادمونم که شده کمتر کنیم کینه ها و دلخوریهامون و... حتی شده
وانمود کنیم اتفاقی نیفتاده!

یک ماه بعد از ترخیص و روبه راه شدنم خریدای مراسمون و انجان
دادیم و حالا اینجاییم!

دریا و گندم ازم قول گرفتن توی مراسم بزنم و بخونم ...

رقص بقیه که تموم میشه نوبت به خوندن من میرسه... پوریا گیتار و
دستم میده... بلند میشم و صدای جیغ و دست زدنا بلند میشه... کنار
دریا و سام میشینم... گندم و می بینم با شوق نگام میکنم... دل ارام که
واسه اولین بار آرومه و لبخند به لب... ارتان که دیگه توی چشماش

تاسف نیست وقتی نگام میکنه... و آرامش دریا و سام... شروع به زدن
میکنم.. همه سکوت میکنن... میزنم و میخونم

-وقتی بهم زل میزنی دیونت میشم دوباره

ضربانم رو هزاره حسم بهت ادامه داره

هر چقدر فکر میکنم چشمت هیچی کم نداره

دل من اون قدر بی قراره که میخواد یه بار دیگه کم بیارم

خیره ی دریا میخونم:

میمیرم واسه چشمت که عزیزن که عجیب که دیونم

چشمت خورده به چشمام که مریض که حریصن که دیونم

با عشق واسم بوس میفرسته... سمت گندم برمیگردم همه سوت و کف

میزنن... میخونم....

-حتی صدای قلبتم جوری که دلم میخوانده

مثل اهنکای شاده... لبخندتم که فوق العاده

به تو وابسته شدم با دو سه تا حرف ساده

خیلی خوبیات زیاده... دلم اختیارشو دست تو داده!

این بار رو به عزیز جون میخونم:

میمیرم واسه چشمات که عزیزن که عجیب که دیونن

چشمات خورده به چشمام که مریضن که حریصن که دیونن

#امیرسام

خوندن عمو ارشام که تموم میشه همه به افتخارش می ایستیم و دست
میزنیم... با این که پیرشده اما صداش هنوزم قشنگه... خیلی قشنگ ...

نمیگم ذهنم از بدیاش پاک شد... اما بخاطر آرامش دریا و مامان بابا
ارشام تازه رو پذیرفتم...

نوبت به خوندن خودم میرسه... منی که حالا کنسرتام بازم شروع شده و
دارم روی آلبوم جدیدم کار میکنم...

دریا سمت عمو میره و محکم بغلش میکنه... همه دست میزنن و من از
لبخند مامان دل ارام غرق خوشی میشم... ارومه... از اروم بودن همه
ارومه...

عمو سمتم میاد... پیشونیم و میبوسه؛

-مبارکت باشه پسر!

لبخند میزنم... همیشه جدیه... همیشه جذ بشو داره... همیشه صمیمتش
از یه حدی فراتر نمیره:

-مخلصم عمو!

لبخند میزنه و گیتار و دستم میده... دریا کنارم میشینه..
عمو هم سرجاش برمیگرده... میزنم... میخونم... و زل میزنم به عروس
امشب:

ماه بانو جان این گوی و این میدان

دیوانه کردم برای تو کاری نداره

ماه بانو جان از تو چه پنهان

بهترین جای جهان شونه ی یاره... نگو از عشق که سرانجامی نداره!

صدای جیغ و دستا بالا میره و خیره ی لبخند مهربون مامان دل ارام
میخونم:

اروم جونم عاشق دیونه منم

مگه میتونم از عشق تو من دل بکنم

عادت دارم بگم دوست دارم

منه دیونه دلم رو به تو بسپریم!

دوستای گندم برای رقص بلندش میکنن و من خیره ی رقص اروم و
لب خونی اهنگ از طرف دریا میخونم:

-تویی یارم... پر و بالم... زده امشب به سرم عشقتو جار بزنم بگم اون
عاشق دیونه ی مجنون منم

اروم جونم عاشق دیونه منم... مگه میتونم از عشق تو من دل بکنم...
عادت دارم بگم دوست دارم... منه دیونه دلم رو به تو بسپریم!

#دریا

همگی ردیف اول توی سالن نشستیم... کنسرت امیرسام... و این بار همه با هم برای شنیدن صداش اومدیم... مامان و زن عمو مشغول گپ زدن... عمو و بابا هم در مورد سام و سالن و کارش صحبت میکنند... منم کنار ماکان نشستم... سام از جشن عروسیمون با ماکان رفیق شدند... همه منتظریم امیرسام بیاد و واسمون بخونه! ...

چقدر خوشحالم که بالاخره همه دور هم جمع شدیم...

-شوهر خواننده داشتن حس خوبیه؟

لبخند میزنم:

-خیلی زیاد!

صدای جیغ و دست زدنا بالا میره و سام بالاخره روی سن میاد... همه می ایستیم و دست میزنیم... نگاش یه لحظه روم ثابت میمونه و لبخندش دلمو میبره... همه میشینیم ... سلام میکنه و خوش امد میگه ...

-امشب خیلی خیلی ویژست بخاطر وجود چند تا نازنین که همین
ردیف اول نشستن و با نگاهاشون من خیلی هل شدم!

همه باز دست میزنن و امیرسام میکروفن و به دست دیگش میدم...

-پدر و مادر نازنینم... همسر عزیز تر از جانم... و عمو و زن عمو
عزیزم... و رفیق این روزای خوبم... ماکان عزیز!

همه باز کف میزنن و من واسش بوس میفرستم ...

-این آهنگ یه آهنگ قدیمیه که اینجور که پرس و جو کردم اعضای
خانواده دوشش دارن... خواننده ی این قطعه عمو خوش تیپمه که
من میخوام امشب جسارت کنم و بخونمش!

همه متعجب نگاش میکنن و فقط من میدونم چقدر تلاش کرد تا شعر
و حفظ کنه و ریتم و آهنگ و بزنی و بخونه... اول مخالفت کردم...
بخاطر حال زن عمو... مامان...بابا... عمو

اما بعد فکر کردم بهتره هیچ حسی از اون روزا نمونه و حتی حس این
آهنگ و تلخیشم تمومشه ...

-این آهنگ و تقدیم میکنم به بابای بامعرفت و بزرگواری که دنیاش
مادر نازنینمه... به عموی جنتلمنم که دنیاش زن عموی خانوم و
عاشقمه... به خودم که دنیام دریا خانومه!

به من که اشاره میکنه مجبور میشم بلند شم و سمت بقیه دست بلند
کنم... بازم میشینم که میگه:

-و تقدیم به همه ی شما که حتما دنیایی دارید!

لبخند بابارو می بینم... پیداست داره خاطراتش و مرور میکنه... آهنگ
پخش میشه و امیر میخونه...

#آرشام

گیج و متعجبم اما گوش میدم به صدای خاص امیر:

دنیامی... تو مثل نفس میمونی هر جا همراهی

میدونی تموم زندگی دنیامی دیگه چی بگم بمونی و نری؟!

لبخند میزنم... ارتان دست دل ارام و کنارش نشسته محکم میگیره...
توی گوشش میگم:

-من نمیتونم دست زنم و بگیرم دوره ازم ور دل دلیه بگو اون دستش
و بگیره صحنه رمانتیک بودنش و ازدست نده!

میخنده:

-بگو جاشو با دریا عوض کنه!

-از سن ما گذشته... گفتم تو خجالت بکشی!

-از دست تو!

خیره ی سام میمونم... ممکنه این اهنگ خیلی خاطره ها رو یادآوری
کنه... ممکنه حال گندم و دلی و ارتانو بد کنه... نمیدونم اما همیشه
عاشق این ترانه بودم... خوبه که از فردا به بعد هر وقت این اهنگ و
شنیدیم یاد امشب و دور هم بودنمون و بیفتیم و همه ی اون تلخی و از
یاد بره..

-شاید شد شاید موندی و دوباره هر چی باید شد

نگو هیچی روبه راه نمیشه شاید شد... دیگه چی بگم بمونی و نری!؟

همه چی مثل فیلم از جلوی چشمام میگذره... اما حسی بهشون ندارم...
مثل یک گذشته درد اوره که دیگه بهش بی حس شدم... دریا بازومو
میگیره... سرم و سمتش خم میکنم... توی گوشم میگه:

-ارومید؟

-همه کاراتون و میکنید بعد میپرسی ارومی دریاچه؟

-عه بابا شمام از سام یاد گرفتی!

بینی شو فشار میدم:

-پاشو جاتو با مادرت عوض کن... میترسم بهم بریزه!

میخنده:

-چشم!....

میخواه بلندشه که میگم:

-یه چیزی... زودتر واسه من و ارتان یه نوه بیارید تا باز به هم

نپریدیم!

از ته دل میخنده و خجالت میکشه:

-عشقمی بابا!

بلند میشه و جاشو با گندم عوض میکنه... گندم که کنارم میشینه با
تعجب و خنده میپرسه:

-چیشه؟

-گفتم بیای ور دلم که فکرِت باز نره سمت بیراهه و خونه دهن مهن
منو سرویس کنی!

میخنده:

-فارغ از هر گذشته و حسی گوشش دادم این بار!

-من مخلص فهم و شعورتم هستم!

-خیلی خوشحالم که حالت خوبه!

لبخند میزنم؛

-همه خوبیم!

-اهوم!

دستم میگیره... لبخند میزنم... وقتی بعد از مراسم دریا و سام و تا
خونه شون همراهی کردیم موقع بیرون اومدن از خونه با دل آرام
برخورد کردم و اون با یه آرامش باور نکردنی گفته بود:

-چقدر خوشحالم که اون روز واسه همیشه رفتی و فرشته ای مثل
گندم پیدا کردی!

و من با بدجنسی گفته بودم:

-اره... شانس اوردم که ولم کردی... از تو خیلی بهتره!

خندیده بود... و این بار جدی گفته بودم:

-جدا از شوخی... خوشحالم کنار ارتانی!

-منم خوشحالم که مردتر و مهربون تر از سابقه!

از افکارم جدا میشم و خیره سام با همه ی قلبم همراهش میخونم... می
بینم که گندمم میخونه... دل آرام و ارتان و دریا هم همراهی میکنن...
امیر میکروفن و سمت همه میگیره و همه یکصدا میخونیم:

-توی دلم اتیشه نمیخوام بدونی حالمو توی این روزا

کسی چی میدونه از یه ادم تنها دیگه چی بگم بمونی و نری؟

نگاهم کن یه نگاه تو میتونه زندگیم باشه

تو که بودنت میتونه دلخوشیم باشه بزار حس نکنم همیشه دارمت

نگاهم کن بزار زندگی دوباره با تو برگرده

بین عشقمون روزای سخت و طی کرده بزار حس کنم همیشه دارمت!

#دنیا می

#گوشا رضایی

#پایان فصل آخر